

شماره ۳۵۱۰
چهارشنبه ۳۰ فروردین ۱۳۹۱
بها ۸۰۰۰ ریال

غار ماهیان کور نخستین غار ماهی حقیقی جهان

گپی با پدرسالاری که این روزها خوب نیست

۱۹ تغییر ساده و موثر برای زندگی بهتر

فونیکه سی: عاشق جوجه کباب هستم!

عاقبت دوراندیشی‌های عجیب

ماجراهای جالب المپیک



تصویر برگزیده



تصویر سه بعدی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۱۰ - چهارشنبه ۳۰ فروردین ۱۳۹۱
۲٦ جمادی الاول ۱۴۳۳ ۱۸ آوریل ۲۰۱۲

در دنیای بی تدبیر، خیری نیست • حضرت امیر (ع)

یاد و یادواره

درگذشت ملک الشعرای بهار



در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۰ هجری شمسی میرزا محمد تقی بهار ملقّب به ملک الشّعراء و متخلص به بهار شاعر و نویسنده توانای ایران و از رجال سیاسی این مرز و بوم بدرود حیات گفت. اشعار بهار زبان حال مردم و نماینده افکار و آمال توده آزادیخواه بود. او با سروده هایش از اوضاع مملکت و امور سیاسی آن دوره انتقاد می کرد. بهار بعد از درگذشت پدر، ملک الشعرای آستان قدس رضوی شد و در مشهد روزنامه بهار را منتشر ساخت. در سال ۱۳۲٦ هجری شمسی انجمن ادبی دانشکده را در تهران تأسیس کرد و با دیگر ادیبان به فعالیت پرداخت. «دیوان اشعار، تصحیح و تحشیه دو متن قدیمی و ارزشمند بنام های تاریخ سیستان و مُجمَلُ التّواریخ و القِصَص و همچنین مختصر تاریخ احزاب سیاسی» از مهمترین آثار بهار به شمار می روند.

درگذشت اقبال لاهوری



در ۲۱ آوریل سال ۱۹۳۸ میلادی علّامه محمد اقبال لاهوری مسلمان آگاه، متفکر و شاعر پارسی گوی پاکستان، دارفانی را وداع گفت. اقبال لاهوری تحصیلات عالی را در آلمان و انگلستان به پایان رساند. اقبال لاهوری از دوران نوجوانی سرودن شعر را آغاز کرد و نخستین قطعه شعر او ناله یتیم نام داشت.

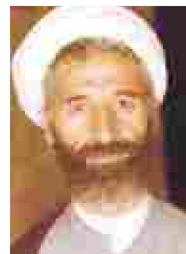
علّامه اقبال شاعری متعهد بود و در وطنش برای آگاه کردن هموطنان خویش و متحد ساختن آنان و دیگر مسلمانان جهان تلاش بسیار کرد از این رو از پیشروان و اصلاح طلبان بزرگ دینی در هند و از بانیان استقلال پاکستان محسوب می شود. «سیر فلسفه در ایران، اسرار خودی و ارمغان حجاز» از جمله آثار تألیفی علّامه محمد اقبال لاهوری به شمار می روند.

واقعه طبس



در ۵ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی دولت آمریکا که از اقدامات مختلف خود بر ضد جمهوری اسلامی ایران به نتیجه نرسیده بود به قصد رهایی گروگانهای لانه جاسوسی با عده ای تفنگدار دریایی و تجهیزات و وسایل نقلیه زمینی و هوایی، کشورمان را مورد تجاوز نظامی قرار داد. اما آنان در بیابانهای کویری اطراف طبس دچار طوفان شن شده و در هم شکسته شدند. بقایای این افراد و تجهیزات جنگی آنان نیز در توطئه ای خائنانه بمباران و نابود شد. در این بمباران محمد منتظر قائم فرمانده سپاه پاسداران یزد که به منظور رسیدگی به این حوادث عازم منطقه شده بود به شهادت رسید. حضرت امام خمینی (ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی در طی نطقی در خصوص شکست مفتضحانه نظامی آمریکا فرمودند: «کارتر باید بداند که حمله به ایران، حمله به تمام بلاد مسلمین است و مسلمانان جهان در این امر بی تفاوت نیستند.»

شهادت حجة الاسلام شاه آبادی



در ٦ اردیبهشت سال ۱۳٦۳ هجری شمسی حجة الاسلام والمسلمین مهدی شاه آبادی از علما و چهره های سرشناس انقلاب اسلامی ایران و حوزه علمیه در سفری به جبهه های جنگ حق علیه باطل به شهادت رسید. شهید شاه آبادی در زمان حکومت ستمگر پهلوی بطور فعال در مبارزات اسلامی مردم شرکت داشت، ماموران ساواک او را چندین بار دستگیر و زندانی کردند اما سرانجام با پیروزی انقلاب از زندان آزاد شد و از جمله نمایندگان منتخب مردم در دوره اول مجلس شورای اسلامی بود.

درگذشت استاد محمد تقی شریعتی



در ۳۱ فروردین ماه سال ۱۳٦٦ هجری شمسی استاد محمد تقی شریعتی مفسّر قرآن کریم و اندیشمند عالیقدر اسلامی در ۸۰ سالگی به رحمت ایزدی پیوست. او در سال ۱۲۸٦ شمسی در مزرینان سبزوار متولد شد و علومی چون منطق، فلسفه، فقه و اصول را در مشهد مقدّس فرا گرفت. استاد محمد تقی شریعتی کانون نشر حقایق اسلامی را در مشهد بنیاد نهاد و جلسات سخنرانی و تفسیر قرآن را به طور مستمر در این شهر برپا می کرد.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

تأمین اجتماعی نیازمند تحولی اساسی

چند روزی بود که بحث استیضاح وزیر کار در مجلس شورای اسلامی مطرح بود تا اینکه در جلسه یکشنبه گذشته طرح استیضاح وزیر کار از دستور مجلس خارج شد.

علت طرح این استیضاح انتصابی بود که در سازمان تأمین اجتماعی صورت گرفته بود. قاضی سعید مرتضوی که از قوه قضاییه به قوه مجریه آمده بود و در پرونده کهریزک عملکرد قابل قبولی نداشت و به همین خاطر از منصب قضایی کنار گذاشته شده بود، بعد از تصدی پست معاونت رییس جمهور در امور قاچاق کالا و ارز با صدور حکمی که به نظر می رسید از طرف مقامی بالاتر از وزارت توصیه شده بود به سمت ریاست تأمین اجتماعی منصوب شد. برخی نمایندگان مجلس به خاطر نوع عملکرد مرتضوی در ماجرای کهریزک این انتصاب را زیر سوال برده و خواستار برکناری او شده بودند. در این میان یکی از نمایندگان مجلس (توکلی) طرح حکمیت را پیشنهاد کرد و در جلسه‌ای که قرار بود استیضاح صورت گیرد، به نمایندگان قول داد که با وی صحبت کرده و قرار شده است که او از این مسؤولیت استعفا دهد و دیگر لازم نیست که به خاطر این مسأله وزیر کار استیضاح شود.

از آن طرف هم گویا رییس جمهور هم برای حضور در مجلس و دفاع از وزیر در روز استیضاح اعلام آمادگی کرده بود که با خارج شدن استیضاح از دستور کار مجلس، اصولاً چنین جلسه‌ای برگزار نشد. این ماجرا چند روزی افکار عمومی را تحت تأثیر قرار داد که فعلاً از سر گذشت.

اما فارغ از این مسأله، آن چه که باید به شدت مورد توجه قرار گیرد مدیریت سالم و صحیح بر سازمان تأمین اجتماعی است. سازمانی که گرچه بخشی از بدنه دولت محسوب می‌شود اما ماهیتی غیر دولتی دارد، چرا که صندوق تأمین اجتماعی با حق بیمه‌هایی که کارگران و اعضای آن می‌پردازند، تغذیه می‌شود. یعنی هر کارگر ۷ درصد حقوق خود را هر ماهه به صندوق تأمین اجتماعی بابت درمان و حقوق بازنشستگی می‌پردازد. حدود ۲۳ درصد حقوق هر کارگر را نیز کارفرما بابت او به سازمان پرداخت می کند. یعنی این صندوق عملاً ۳۰ درصد از حقوق هر کارگر و کارمند را از کارگر و کارفرما می گیرد و آن را در صندوقی ذخیره می کند که به آن صندوق تأمین اجتماعی می گویند و از محل درآمدهای وارد شده به این صندوق و نیز انبوهی از کارخانه‌ها و شرکت‌هایی که وابسته به سازمان تأمین اجتماعی هستند، این سازمان هزینه‌های مربوط به درمان، بیمه بیکاری و بازنشستگی اعضای خود را تأمین می کند. لذا همه کسانی که عضو این صندوق هستند انتظار دارند تا از خدمات مطلوبی از نظر تأمین هزینه‌های درمانی خود برخوردار شوند و نیز انتظار دارند که در هنگام بیماری و بازنشستگی از شایسته‌ترین حمایت برخوردار گردند.

اما گلایه همواره آنان این بوده است که درآمدهای این سازمان خوب مدیریت نمی‌شود. کارخانه‌ها و کارگاه‌هایی که متعلق به سازمان هستند (که کم هم نیستند و همه آنها تحت عنوان سازمان شستا شناخته می‌شوند) از مدیریت شایسته‌ای که بتواند درآمدزایی مناسب از مجموعه این شرکت‌ها داشته باشد برخوردار نیست. سازمان با اینکه از حقوق کارمندان و کارگران و درآمدهای کارآفرینان و کارفرمایان تغذیه می کند، اما همواره گوش به فرمان دولت است و نمی‌تواند حتی مطالبات خود را از دولت در وقت مقرر دریافت کند و همه اینها نوعی اجحاف به حساب می آید و به همین خاطر است که با وجود بضاعت بالقوه فراوان، توانایی و قدرت بالفعل کمی دارد و به همین خاطر نمی‌تواند خدمات شایسته‌ای به اعضایش ارائه دهد.

یکی از دیگر مشکلات این سازمان هم جابجایی فراوان مدیریتی در این سازمان بوده است و نکته دیگر عدم استقلال آن از دولت، و لذا شایسته است که این سازمان برای حفظ حقوق کارگران و کارفرمایان و اعضای گسترده خود، از مدیریتی قوی و کارآمد برخوردار باشد. در حال حاضر بخش قابل توجهی از اعضای صندوق بازنشستگی تأمین اجتماعی از حقوق کمی برخوردارند، بازنشستگان این سازمان از مشکلات اقتصادی در رنج و عذاب‌اند و دستشان هم از همه جا کوتاه است در زمینه‌های درمانی نیز وابستگان به تأمین اجتماعی، خدمات درمانی و بیمارستانی مطلوبی دریافت نمی کنند. به خصوص کسانی که دفترچه بیمه تأمین اجتماعی در دست دارند وقتی به داروخانه‌ها و مراکز درمانی مراجعه می کنند در نهایت تعجب می‌بینند که خدمات سازمان در مقایسه با هزینه‌های واقعی آنان فاصله‌ای قابل تأمل دارد و همه اینها موجب می‌شود که از نوع سرویس‌دهی سازمان تأمین اجتماعی و از دفترچه‌ای که در دست دارند راضی نباشند.

کوته سخن آن که سازمان تأمین اجتماعی نیازمند تحول مدیریتی شایسته و فراگیری است تا بتواند از همه ظرفیت‌های بالقوه خود به نحو مطلوب استفاده کند و در جهت رضایتمندی مجموعه تحت پوشش خود گام بردارد. ■

نامه های بدون واسطه

خداوند ذره‌ای ظلم نمی کند

خداوند، از شیطان پرسید: چه شد تمرّد کردی و انسان را سجده نکردی؟

پاسخ داد: از آدم برترم، من از جنس آتشم و او از جنس خاک.

انسان در وقوع حوادث گوناگون نقش اساسی دارد تا جایی که حاضر است برای رسیدن به مقاصد، زیستگاه خویش کره زمین را هم منهدم بکند! یقیناً این اتفاق روزی خواهد افتاد چون به فکر پیدا کردن زیستگاهی در کرات دیگر افتاده است. انسان سیری ناپذیر شده و نان را بر نور ترجیح می‌دهد. هر اندازه غنی‌تر، حریص‌تر می‌شود. پلکان قدرت برایش تمامی ندارد! هر بلایی که بر سر انسان می آید برگشت اعمال خود اوست. خداوند ذره‌ای به کسی ظلم نمی کند.

عباس عابد ـ اندیشه

از صدا و سیما بعید است

مدتی است که از سیمای جمهوری اسلامی دستگاه مبدل گیرنده دیجیتال صدا و تصویر تبلیغ می گردد، نگارنده قبل از سال نو یک دستگاه دریافت صدا و تصویر خریداری کرد که متأسفانه به علت عدم راه‌اندازی سیستم دیجیتال در استان گلستان و شهر گنبد کاووس عملاً این دستگاه هیچ کارایی ندارد. پس از تماس با نمایندگی پخش در گرگان اعلام نمودند، در سال بعد و پس از عید نوروز ۱۳۹۱ ان‌شاءالله در استان گلستان راه‌اندازی خواهد شد.

از سیمای جمهوری اسلامی بعید است اطلاع‌رسانی دقیق نکند و در تبلیغات رسمی از صدا و سیمای جمهوری اسلامی صداقت کافی نداشته باشند.

خواستم موضوع در صورت صلاحدید در رسانه‌ها از جمله مجله اطلاعات هفتگی منعکس گردد... جای تعجب است بدقولی، وعده‌های بی‌سرانجام و غیر کارشناسی و اطلاعات غلط «نادرست» چرا از زمان دولت نهم و دهم در کشور باب شده است، و جای سوال اینکه چرا این گونه رفتارها به صدا و سیما نیز سرایت کرده است؟

بهتر نبود در تبلیغات محسنات مبدل دیجیتال و آنالوگ اعلام می‌شد این سیستم هنوز در همه‌ی شهرها قابل دریافت نیست؟

علی حضوری ـ گنبد کاوس

همه سقوط‌ها بد نیست

تقریباً همه ما این جمله را شنیده‌ایم که «شکست، مقدمه پیروزی است» اما بسیاری از ما بر این باوریم که این‌ها همه حرف است و شعار. من می‌گویم که حرف این دسته افراد درست نیست. ممکن است علت این که این جمله را شعار به حساب می‌آورند این باشد که این جمله در زندگی آنها مصداق نداشته است، اما باز هم زدن چنین حرفی اصلاً درست نیست. علتش هم این است که می‌توان نمونه‌های

بسیاری را در این رابطه دید. برای مثال: توماس آلوا ادیسون دو هزار بار ناموفق بود تا سرانجام لامپی را که امروز برای ما عادی است، بدین حالت در آورد. ما وقتی یک بار از چیزی بدی دیده‌ایم امکان خوب بودن آن را نمی‌دهیم و این فرق ما و دانشمندان است. برای نمونه شاید به اخبار گوش داده باشید. در این صورت در مورد سقوط ماشین‌ها به ره شنیده‌اید. اما به این دلیل سقوط را بد می‌دانیم. اما این را در نظر نمی‌گیریم که وقتی اسحاق نیوتون با غم و اندوه زیر درخت نشسته بود، یک سقوط باعث مشهور شدن او شد. سقوط یک سیب! حالا ما به خاطر سقوط آن سیب می‌توانیم پرواز کنیم. پس همه سقوط‌ها بد نیست. سقوط سیب انسان را بالا برد.

سینا احمدوند ـ ملایر

راستی چرا ما آدم‌ها سنت‌های خوب گذشته را فراموش کرده‌ایم؟

در قدیم خانواده‌ها و بستگان، برادرها و خواهرها از حال همدیگر خبر داشتند و به دیدار همدیگر می‌رفتند شب‌ها شب‌نشینی بود. متأسفانه این روزها این روابط کمرنگ شده است. البته تورم و گرانی و مشکلات اقتصادی هم مزید بر علت شده‌اند. اما با این همه حتی برخی از زدن یک تلفن و سلام و احوالپرسی با فامیل و دوستان هم دریغ می‌کنند و فقط وقتی یکی از نزدیکان فوت می‌کند همه دور هم جمع می‌شوند. ما تا وقتی هستیم باید قدر یکدیگر را بدانیم، به هم سری بزنیم و صله رحم را فراموش نکنیم و از با هم بودن و در کنار هم بودن لذت ببریم. اینها لذت‌های زندگی است.

مسعود ذوالفقاری ـ قائمشهر

مشهور و معروف

بعضی‌ها به خاطر معروفیت محبوب می‌شوند چقدر خوب است، که انسان به خاطر محبوبیت معروف شود.

بهرام بوادی - یزد

بی سرپرست اما عائله مند

زنی هستم بدون سرپرست دارای ۸ فرزند. این زمستان که گذشت اگر باور کنید حتی پتو به اندازه کافی نداشتیم، بچه‌های یتیم من کسی را ندارند، نه خودم برادر و خواهری داشته‌ام و نه شوهرم. فرزندانم همه کوچک هستند دختر بزرگم ۵ سال است نامزد و عقد کرده و برای چند تکه لوازم مانده دیگر تاب زجر کشیدن بیش از این را ندارد. کار من سبزی خرد کردن برای همسایه‌هاست، با این درآمد اندک باید اجاره خانه هم بدهم. هر کار سختی را که شما فکر می‌کنید انجام داده‌ام. لباس‌ها را دست به دست تنشان می‌کردم، لباسهای یکی که کوچک می‌شد می‌گذاشتم برای بعدی، در حال حاضر هم با وجود چند نوع بیماری از جمله آرتروز، درد کمر و میگرن باز هم شب و روز کار می‌کنم. خانه‌ای که در آن مستأجریم با گرم شدن هوا از سوراخ‌هایش مار بیرون می‌آید اما همه اینها را اما تحمل می‌کنیم، فقط رنج دخترم را نمی‌دانم چه کنم؟ در طول این سال‌ها حتی نتوانستیم برایش یک فرش تهیه کنیم، خدا می‌داند که در چه وضعیت سختی به سر می‌برم. اداره این بچه‌های قد و نیم قد آنقدر کار دشوار و سختی است که حتی تصورش را هم نمی‌شود کرد. آیا پس از خدا فریادرسی هست که به من تنها و بی‌یاور کمک بکند؟

م.ش از مسجدسلیمان

نامه‌به‌سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان.

***

*** ک.ش.ـ فلاورجان**

دو نامه با یک مضمون از شما به دستم رسیده است که خلاصه‌ای از آن را در نوبت چاپ گذاشته‌ام. موفق باشید.

*** غلامرضا قاضی ـ شهرضا**

برای شما و سجاد عزیز آرزوی سعادت و سلامت دارم. مطمئن باشید زندگی آبرومندانه با وجدان راحت بسیار خوش عاقبت‌تر از زندگی مرفه با وجدانی ناآرام است. خدا را شکر که وجدان راحتی دارید و دنبال مال حرام نرفتید.

*** شهرام حیدری ـ اهواز**

درباره لزوم نظارت بر برگزاری همایش‌های متعدد حق با شماست. اگر به میزان همایش‌های برگزار شده در این کشور کار و فعالیت صحیح هم صورت می‌گرفت الان ما به ژاپن و کره می‌رسیدیم!

*** حمیدرضا کبیری ـ اهواز**

ایمیل شما به دستم رسید. خیلی خوب است که می‌خواهید باز هم برای مجله مطلب بفرستید. در انتظار مطالب دیگری از شما می‌مانم. شاد باشید.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر**

عکسی که از مرکز توانبخشی فرستاده بودید واضح نبود با این وجود برای آنکه یادی از آنان کرده باشیم آن را درج کرده‌ایم.



*** هوشنگ شش بلوکی ـ شیراز**

بنده هم متقابلاً به شما و تمامی خوانندگان خوب و باوفای مجله سال نو را تبریک می‌گویم و از اینکه باخبرم کردید که مجله ویژه مورد توجه شما قرار گرفته ممنونم و در مورد گلایه شما پیرامون چاپ نشدن عکس نوه‌های عزیزتان هم باید بگویم چون عکس را مستقیم به بخش چاپ عکس شکوفه‌ها و با پاکت جداگانه نفرستاده بودید و در ضمن نام آنها را هم ننوشته بودید امکان چاپ در بخش شکوفه‌ها را پیدا نکرد. بنابراین منتظر ارسال مجدد آنها به همراه نام به بخش شکوفه‌ها هستم.

*** علیرضا والی ـ تهران**

برای شما خواننده ارجمند آرزوی سعادت و عزت دارم و از داشتن خوانندگان خوبی چون شما به خود می‌بالم. امید است همواره بتوانیم رضایت خاطر خوانندگان فهیمی چون شما را فراهم بیاوریم.

توضیح سردبیر

همانطور که از شماره ابتدایی سال در جریان قرار گرفته‌اید، مجله اطلاعات هفتگی ۱۰۰ تومان افزایش قیمت پیدا کرد. گمان بنده این بود که با این افزایش قیمت بتوانیم افزایش هزینه‌های چاپ و کاغذ را بپوشانیم. به همین خاطر با وجود تأکید مدیریت و هیأت مدیرهٔ محترم مؤسسه که حداقل افزایش قیمت در سال جدید باید بیش از ۲۰ درصد باشد در شماره‌های ابتدایی سال با ۱۰۰ تومان افزایش قیمت آغاز کردیم که کمتر از میزان ابلاغی برای دفاع از حقوق مصرف کننده بوده است. اما متأسفانه ناگزیریم به اطلاع شما عزیزان که همراهان همیشگی ما بوده‌اید برسانیم که مجله اطلاعات هفتگی از تاریخ ۱۳ اردیبهشت ماه به بهای ۹۰۰ تومان تقدیم شما خواهد شد. شما خوانندگان ارجمند مجله خود در جریان افزایش قیمت‌ها هستید. در روزهای اخیر تهیه کاغذ و سایر ملزومات چاپ با دشواری‌هایی همراه شده است، از طرف دیگر مجله اطلاعات هفتگی نظر به رویکرد کاملاً فرهنگی خویش تقریباً تمامی صفحات خود را به چاپ مطلب و گزارش اختصاص داده و از کمترین میزان آگهی که معمولاً در همه نشریات بخش مهمی از بار هزینه‌های نشریه را بر دوش می‌کشد، برخوردار است. این حجم که در نشریات مشابه بیش از پانزده درصد صفحات را به خود اختصاص می‌دهد در این نشریه دیر یا حدود دو درصد است به همین لحاظ به ناگزیر، به تکفروشی به شدت وابسته است. البته در آینده معلوم نیست نوسانات قیمتی چه آینده‌ای را رقم بزند و بنده از همین حال نمی‌توانم پیش بینی کنم که این قیمت را بتوانیم تا پایان سال حفظ کنیم، اما این قول را می‌دهم که تمام تلاشم را خواهم کرد تا آنجا که می‌شود از افزایش قیمت جلوگیری کنیم. تا کنون نیز با همراهی مسؤولان محترم موسسه وجهه همت خویش را بر این گذاشته‌ایم تا مرتکب کمترین گرانی و افزایش قیمت شویم و مطمئن هستم که خوانندگان ارجمند با درک این همراهی چون گذشته یاریمان خواهند کرد. البته لازم به ذکر است که قیمت روی جلد حدود ۳۰ درصد مجلات چاپ شده این شماره ۹۰۰ تومان چاپ شده که بهای درست آن همان ۸۰۰ تومان است و فروشندگان محترم جراید هم حتماً همان ۸۰۰ تومان را از مشتریان عزیز اخذ می‌نمایند.

با تشکر - سردبیر

رضا کیان

سپر دفاع موشکی، چالش جدید راهبرد نظامی ایران

جنگ ستارگان ریگان

در سال ۱۹۸۰ **رونالد ریگان** وارد کاخ سفید شد واولین اصل سیاست خارجی خود را نابودی کامل کمونیسم قرار داد. وی تصمیم گرفت آمریکا را به توانایی زدن ضربه اول هسته ای برساند. بدین منظور ریگان به یک سیستم دفاعی در برابر ضربه متقابل روسها نیاز داشت. او طرحی به نام دفاع استراتژیک ابتکاری ارائه کرد که بعدتر از سوی رسانه ها جنگ ستارگان ریگان نام گرفت.

بر اساس طرح جنگ ستارگان، آمریکا باید ماهواره های نظارتی در مدار زمین قرار می داد که به محض شلیک موشکهای بالستیک از سوی روسها این موشکها را رهگیری کرده واطلاعات مسیر موشکها را به سیستمهای ضد موشک می دادند. این سیستمهای ضد موشک شامل دو سلاح عمده بودند؛ موشکهای ضد موشک ولیزرهای قدرتمند. این تجهیزات وظیفه داشتند موشکهای روسی را قبل از اینکه وارد فضای آمریکا بشوند هدف قرار دهند. اگر ریگان می توانست به این سیستم دفاعی دست پیدا کند بدون ترس از ضربه متقابل روسها می توانست هر زمان که اراده کند به آنها حمله کند.

جنگ شهرها ـ جنگ موشکها

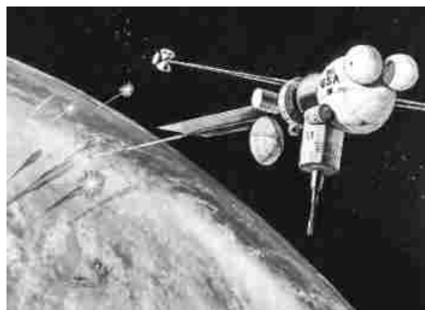
در اواخر جنگ **ایران ـ عراق** هر دو کشور مشکلاتی مشابه داشتند. آنها نیاز داشتند که با استفاده از نیروی هوایی به حریف ضربه بزنند اما بودجه کافی در اختیار نداشتند. لذا هر دو کشور به یک راه حل رسیدند: موشکهای بالستیک.

موشک بالستیک موشکی است که کلاهک جنگی خود را با استفاده از موتور قدرتمند خود به طبقات بالای جو می برد. در آنجا کلاهک از بدنه موشک جدا می شود وبا استفاده از سرعت خود ودر یک مسیر منحنی به سوی زمین سرازیر می شود. ایران و عراق از این سلاح بیشتر به عنوان یک سلاح بازدارنده استفاده کردند گرچه صدام با حمایت قدرتهای غربی و منطقه ای دست کاملاً بازی در استفاده از این سلاح داشت وبیشتر در جهت کشتار غیر نظامیان از آن استفاده کرد.

جنگ اول خلیج فارس و درسهای آن

رویای جنگ ستارگان ریگان گرچه زیبا بود اما با یک مشکل عمده مواجه شد. گام های اولیه نشان داد که علم و تکنولوژی آن زمان توانایی ساخت چنین سپر دفاعی را ندارد. در زمان اشغال کویت وشروع جنگ اول خلیج فارس در سال ۱۹۹۱ آمریکا هنوز هیچ سلاح ضدموشک مناسبی در دست نداشت. با تهدید صدام حسین بر علیه پایگاه های آمریکا در منطقه و اسرائیل توسط موشکهای بالستیک آمریکایی ها به تکاپو افتادند تا از موشکهای پاتریوت برای مقابله با موشکهای اسکاد عراق استفاده کنند. نسل اول موشکهای پاتریوت نشان دادند که برای مقابله با موشک چندان مناسب نیستند اما همین عملکرد ضعیف هم نتوانست کشورهایی که از جانب موشکهای بالستیک احساس خطر می کردند را از خریدن پاتریوت منصرف کنند. کشورهایی مانند بحرین، اردن، عربستان، **کره جنوبی** و **ژاپن** در صف خریداران پاتریوت قرار گرفتند.

همزمان با مردم جهان، مسؤولان نظامی و سیاسی ایران نیز تحولات جنگ و نقشه های نظامی هر دو



طرف درگیر را با دقت دنبال می کردند. آنها شاهد بودند که موشکهای قدیمی صدام چگونه هراس را در میان سیاستمداران غربی رواج می دهند. تمرکز ایران بر روی برنامه بومی سازی موشکهای بالستیک بیشتر شد. هدف مسؤولان وسیاستگذاران وقت کشور آن بود که به چنان توان موشکی دست پیدا کند که دیگر هیچ مهاجمی جرأت حمله کردن به خاک ایران را نداشته باشد.

سپر دفاع موشکی

در سال ۱۹۹۳ **بیل کلینتون** تصمیم گرفت که برنامه بلندپروازانه جنگ ستارگان ریگان را به یک برنامه منطقی تر و قابل اجرا تبدیل کند. سازمانی به نام سازمان دفاع موشکی تشکیل شد و نتایج تحقیقات برنامه جنگ ستارگان در اختیار آن قرار گرفت. این سازمان در سال ۲۰۰۲ دوباره به صورت آژانس دفاع موشکی تجدید سازمان یافت و مسؤولیت استقرار سپر دفاع موشکی بر عهده آن گذاشته شد.

اجزای اصلی سپر دفاع موشکی مانند اجزای برنامه جنگ ستارگان هستند و عبارتند از ماهواره ها و رادارهای هشدار دهنده، لیزرهای پرقدرت و موشکهای ضد موشک. در سپر دفاعی جدید از دو نوع موشک ضدموشک استفاده می شود. نوع اول موشکهای زمین پرتاب، مانند نسل سوم موشکهای پاتریوت هستند، و نوع دوم موشکهای شلیک شده از کشتی های جنگی مانند نسل سوم موشکهای استاندارد.

طبق این برنامه قرار است یک سیستم رهگیر موشکی در **رومانی**، **لهستان** و **ترکیه** مستقر شود. به علاوه، چهار ناو مجهز به موشکهای ضد موشک هم در اسپانیا و یک مقر عملیاتی نیز در آلمان، مستقر خواهند شد. نصب رادارهای ترکیه در نشست ۲۰۱۰ سران ناتو در لیسبون مورد قبول این کشور واقع شد. ایالات متحده می گوید برنامه استقرار سپر دفاع موشکی برای مقابله با تهدیدهای احتمالی موشکی **ایران و کره شمالی** طراحی شده است. این رادار هشدار دهنده در پایگاه هوایی **ترکیه** در **کورچیک**، شهری در ۷۰۰ کیلومتری غرب ایران مستقر است و مارک هرتلینگ، فرمانده نیروهای نظامی آمریکا در اروپا، گفته است که در حال حاضر توسط نیروهای آمریکایی مورد استفاده قرار می گیرد. با اینکه مقامات ترکیه بارها عنوان کرده اند که از خاک کشورشان اجازه فعالیت بر علیه ایران را نمی دهند نصب این رادار ها بارها با اعتراض ایران مواجه شده است.

از سوی دیگر، استقرار این سپر در آسیای شرقی، مستقیم تهدیدی را متوجه چین خواهد کرد و آمریکا را در تقابل با این قدرت در حال رشد آسیایی قرار خواهد داد. رویای جنگ ستارگان ریگان در حال تبدیل شدن به واقعیت است و غرب امیدوار است با تکیه بر تکنولوژی پیشرفته خود این تهدید را نیز از سر بگذراند.

واکنش مسکو

روسیه تهدید کرده است اگر واشنگتن به برنامه خود در ارتباط با استقرار دفاع ضد موشکی در اروپا ادامه دهد، مسکو وادار به تلافی خواهد شد. **دیمیتری مدودف**، رییس جمهور سابق روسیه، در پیامی تلویزیونی هشدار داد:» اگر نگرانی های روسیه در رابطه با تعبیه سامانه موشکی آمریکا در نزدیکی مرزهای روسیه در اروپای شرقی بر طرف نشود و آمریکا نتواند نظرات روسیه را در این خصوص تأمین کند، آن گاه روسیه نیز موشک های کوتاه برد خود را در مرزهای غربی و جنوبی این کشور مستقر خواهد کرد.»

مسکو این مسأله که سپر دفاع موشکی برای مقابله با ایران یا کره شمالی در اروپا مستقر شده است را دروغ می داند و ادعا می کند که نصب این سیستم در اروپای شرقی به بازدارندگی این کشور در برابر حملات موشکی اتمی، ضربه خواهد زد و آن را تضعیف خواهد کرد.

مدودف در پیام خود همچنین تهدید کرده که اگر اختلافات فیمابین در مورد سامانه موشکی ناتو در اروپای شرقی ادامه یابد، روسیه از پیمان جدید کنترل تسلیحات هسته ای با آمریکا، کناره گیری خواهد کرد. البته آمریکا و روسیه می دانند که برای پیشبرد سیاست خارجی خود به همکاری همدیگر نیاز دارند و در نهایت آمریکا ناچار است تا نگرانی های امنیتی روسیه را در مورد سپر دفاع موشکی در نظر بگیرد و رضایت روسها را جلب کند.

سپر دفاع موشکی در خلیج فارس

به گزارش تابناک، یک مقام بلندپایه وزارت دفاع آمریکا اعلام کرده این کشور در صدد است سپرهایی

منطقه‌ای علیه موشک‌های بالستیک در خاورمیانه و آسیا مستقر کند. **مادلین کریدون**، از مقامات ارشد پنتاگون، سپرهای دفاع موشکی مذکور را هم راستا با طرح سپر دفاع موشکی اروپا دانسته است.

اما **هیلاری کلینتون**، وزیر امور خارجه آمریکا، در سفر خود به منطقه (۱۲ فروردین ۹۱) دفاع موشکی را در مذاکرات خود با مقامات ارشد عربستان مورد بحث قرار داد و قضیه را از حالت اما و اگر در آورد. **سعود الفیصل**، وزیر امور خارجه عربستان، در یک نشست مشترک تأیید کرد که آمریکا و عربستان موضوع تشکیل سپر دفاع موشکی مشترک را مورد بحث قرار داده و در همین ارتباط، کمیته‌ای از دیپلمات‌ها و کارشناسان امنیتی تشکیل شده است.

ظاهراً قرار است تا این سیستم در منطقه عملیاتی شود و واضح است که هدف اصلی آن محدود کردن قدرت نظامی ایران است. اینکه قرار است در منطقه خلیج فارس از پایگاه‌های ضدموشکی زمینی ثابت استفاده شود یا از کشتی‌های مجهز به موشک ضدموشک در این مرحله از مذاکرات معلوم نیست اما با اوج گرفتن تنش‌ها در منطقه و تهدید ضمنی ایران بر بستن تنگه هرمز کشورهای منطقه برای مقابله با ایران هر چه بیشتر به سمت آمریکا رانده می‌شوند. هیلاری کلینتون ایران را عامل تهدید امنیت کشورهای منطقه دانسته و گفته است: «ما به دفاع از کشورهای خلیج [فارس] متعهد هستیم و می‌خواهیم این کار را به کارآمدترین شکل ممکن انجام بدهیم.»

واکنش تهران

ایران گسترش سپر دفاع موشکی را در جهت دفاع از اسرائیل، و نه کشورهای منطقه، می‌داند. **علاالدین بروجردی**، رئیس کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس ایران، با تشنج‌زا توصیف کردن سپر دفاع موشکی خلیج فارس، گفته است که دولت ایران به هیچ وجه دخالت بیگانگان را در منطقه ای که متعلق به همه کشورهای حاشیه آن است قبول ندارد. وی اضافه می‌کند: «ایران به اقدامات تهدید کننده منافع ملی خود واکنش مناسب و قاطع نشان خواهد داد».

احمد وحیدی، وزیر دفاع ایران، نیز گفته است که این طرح‌ها امنیت منطقه را مخدوش می‌کند. به گزارش فارس سردار علی حاجی‌زاده، فرمانده نیروی هوافضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، در این باره اظهار داشته است: «آمریکایی‌ها مدت‌هاست طرحی برای دفاع موشکی از رژیم صهیونیستی دارند که این طرح چند حلقه را در بر می‌گیرد که یکی امکانات موشکی و نظامی است که در مدیترانه و در داخل سرزمین‌های اشغالی مستقر شده است.»

دستیار و مشاور عالی فرمانده معظم کل قوا، **سردار رحیم صفوی**، نیز می‌گوید: «اگر چه ایران قصد تهاجم ندارد و استراتژی کشور ما دفاعی است، اما با این حال این سپر موشکی هم تهدیدی برای ایران و هم روسیه است.» وی طرح سپر موشکی آمریکا در منطقه را یک طرح شکست خورده می‌داند.

راهکارهای تهران

از آنجایی که ایران برای رسیدن به بازدارندگی در برابر تهدیدات امنیتی بر روی تکنولوژی موشکی سرمایه گذاری زیادی کرده است و موشکهای بالستیک ستون فقرات راهبرد دفاعی ایران را تشکیل می‌دهند واضح است که سپر دفاع موشکی آمریکا در خلیج فارس این راهبرد ایران را هدف قرار داده است.

حاجی‌زاده در خصوص تدابیر اندیشیده شده برای مقابله با این سپر دفاع موشکی گفته است: «تمامی بررسی‌ها صورت گرفته ... و ما از بابت ایجاد این سامانه‌ها نگران نیستیم.»

حاجی‌زاده درباره راهکارهای فنی مقابله با سپر دفاع موشکی آمریکا چیزی عنوان نکرده است اما دست ایران در برابر این تهدید چندان هم بسته نیست و با توجه به دانش فنی موجود در کشور می‌توان تا حدود زیادی با سپر دفاع موشکی مقابله کرد.

ساده‌ترین و اولین خط دفاعی ایران دانش نرم افزاری است. سپر دفاعی موشکی وابستگی زیادی به اطلاعات رد و بدل شده بین اجزای مختلفش دارد و نفوذ به این شبکه اطلاعاتی می‌تواند اطلاعات گمراه کننده‌ای را به واحدهای گوناگون و پراکنده این سیستم ارسال و در نهایت آن را مختل کند.

راهکار بعدی نصب همزمان چند کلاهک بر روی یک موشک می‌باشد. این کلاهکها پس از جداشدن از بدنه موشک اصلی مسیرهای جداگانه‌ای را دنبال می‌کنند و شلیک همزمان چند موشک می‌تواند آسمان منطقه نبرد را از ده‌ها کلاهک، که هر یک به سویی می‌روند، پر کند. با نصب چند کلاهک دروغین در میان کلاهکهای واقعی می‌توان رادارهایی را که وظیفه رهگیری این کلاهکها را دارند هر چه بیشتر گمراه کرد.

گام بعدی برای مقابله با سپر دفاع موشکی استفاده از کلاهکهای هدایت پذیر است. این کلاهکها می‌توانند مسیر خود را در طی مرحله آخر پرواز تغییر دهند و مشکلات زیادی برای موشکهای ضدموشک و سیستمهای راداری آنها بوجود بیاورند.

اما جدا از همه اینها، ایران باید بر روی ایجاد یک سپر دفاع موشکی بومی نیز سرمایه گذاری کند. قرار بود که دفاع از مراکز حساس کشور بر عهده موشکهای اس ـ ۳۰۰ روسی باشد. موشکهای اس ـ ۳۰۰ در حد و اندازه موشکهای پاتریوت آمریکایی هستند و توانایی هدف قرار دادن هواپیما، هلیکوپتر و موشکهای بالستیک را دارند.

با عدم فروش این موشکها از سوی روسیه، مسؤولان به سمت ساخت موشکهای ضدهوایی بومی رفتند. البته پس از پایان جنگ ایران ـ عراق تلاشهای زیادی در راه ساخت موشکهای ضدهوایی در داخل کشور انجام شده و امروزه انواع موشکهای ضدهوایی کوچک و بزرگ در داخل کشور ساخته می‌شوند. اما هنوز برای ساخت موشکهای ضد موشک و رسیدن به یک چتر دفاع موشکی قدم چندانی برداشته نشده است و امید می‌رود که در این زمینه هم هر چه زودتر به خودکفایی برسیم. ■

ایران و جهان

- رهبر انقلاب: تحقق برنامه‌ها در گرو تامین امنیت و آرامش است.
- عملیات انتقال آب خزر به خلیج فارس و فلات مرکزی آغاز شد.
- نخستین گروه ناظران سازمان ملل وارد سوریه شدند.
- بانک مرکزی: مراجعه کنندگان به خودپردازهای بانکی در صورتی که نسبت به تغییر رمز کارت خود اقدام کنند، قادر به برداشت و یا انتقال وجه خواهند بود.
- همزمان با حمله مهاجمان انتحاری به شهر کابل ۳ ولایت دیگر افغانستان نیز هدف حمله انتحاری قرار گرفت.
- ارتش سودان کنترل منطقه نفت خیز «هجلیج» را به دست گرفت.
- ده نامزد شناخته شده انتخابات ریاست جمهوری مصر رد صلاحیت شدند.
- نیروهای آل خلیفه به تشییع کنندگان پیکر شهید بحرینی حمله کردند.
- طالبان با حمله به زندانی در پاکستان ۴۰۰ مجرم را فراری دادند.
- رژه بزرگ ارتش کره شمالی در سالگرد تولد «کیم ایل سونگ» برپا شد.
- رییس جمهور آمریکا حملات خود را به نامزد جمهوری‌خواه آغاز کرد.
- چهار فعال صلح در فرودگاه تل‌آویو دستگیر شدند.
- چاوز در نشست سران کشورهای قاره آمریکا شرکت نخواهد کرد.
- دو هزار نفر در شهر «آستراخان» روسیه به خیابان‌ها آمدند تا علیه نظام سیاسی ولادیمیر، پوتین و تقلب در انتخابات اعتراض کنند.
- همزمان با ریزش بازارهای سکه و ارز، صعود تاریخی بورس تهران اتفاق افتاد.
- دردسر تازه بانک مرکزی، هک اطلاعات بانک‌ها روی میز مجلس.
- پس از پایان نشست استانبول اعلام شد: لغو تحریم‌های نفتی و بانکی موضوع دور دوم مذاکرات.
- توکلی: مرتضوی قول شرف داده که استعفا می‌دهد.
- مرتضوی: دیداری با توکلی نداشتم.
- پلیس فتا: هیچ گونه اطلاعات مالی در اختیار مجرمین قرار نگرفته است.
- اشتون: حق ایران برای داشتن فعالیت هسته‌ای را به رسمیت می‌شناسیم.
- مرکز آمار ایران: استان البرز دارای بالاترین نرخ بیکاری است.
- بزرگترین پروژه صنعتی کردستان در آستانه تعطیلی.

ریاست را جستیم، آن را در خیر خواهی برای بندگان خدا یافتیم ● امام صادق(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

مردم نگران نباشند

این جمله‌ای بود که در طی دو هفته گذشته به کرات توسط مسؤولان بانکی و بانک مرکزی اعلام شد و مربوط می‌شد به افشا شدن خبر دسترسی یکی از کاربران اینترنتی به اطلاعات ۳ میلیون کارت بانکی.
اما مردم حق دارند اندکی نگران بشوند به خاطر آن که اگر کسی که مرتکب این جرم اینترنتی شده در وبلاگ خود اقدام به افشای آن نمی‌کرد ممکن بود شبکه بانکی به این زودی به فکر نیفتد و از آن جالب‌تر اینکه خبرهایی در دست است که افشای این اطلاعات چندی قبل از آن که بانک مرکزی وارد عمل شود توسط برخی بانک‌ها به اطلاع مشتریان رسیده بود و تازه پس از فراگیر شدن این مسأله بود که بانک مرکزی وارد عمل شد و از دارندگان کارت خواست تا رمز کارت خود را تغییر دهند. همه می‌دانیم که بزرگترین سرمایه سیستم بانکی اعتماد مشتریان است. مشتریان سرمایه‌های خود را به بانک می‌سپارند، با این اطمینان که اطلاعات مربوط به فعل و انفعالات مالی و جابجایی پول در حساب بانکی‌شان هم محرمانه و هم غیرقابل دسترس خواهد بود و نیز این اطمینان را پیدا می‌کنند که بانک امین آنهاست و از سرمایه آنها حفاظت می‌کند و اگر به هر دلیلی این اعتماد خدشه‌دار شود استقبال مردم از نظام بانکی آسیب می‌بیند.
این مهم باعث می‌شود تا انتظار جامعه نسبت به شبکه بانکی و به خصوص بانک مرکزی بیش از آن باشد که این سیستم از خود دارد و یا از خود نشان می‌دهد و لذا سیستم حفاظتی و نظارتی سیستم بانکی و به خصوص عملکرد بانک مرکزی در تقویت حفاظت و نظارت بسیار مهم و اساسی است. گمان می‌کنم بعد از وقوع سونامی سوءاستفاده ۳۰۰۰ هزار میلیارد تومانی که تبعات آن هنوز دامن گیر بانک مرکزی و سیستم بانکی است مسؤولان مربوطه باید بیش از پیش مراقب باشند که مرتکب اشتباهات دیگری نشوند. هر چند مسؤولان در ماجرای اخیر با قاطعیت اعلام می‌کنند که مردم نگران نباشند و مطمئن باشند که برداشتی از حساب آنان صورت نخواهد گرفت، اما رفع این دست نگرانی‌ها وقتی اتفاق می‌افتد که دوستان از مرحله حرف چند گام به سوی عمل بردارند. ■



بازار سکه دیگر سکه نیست

همه آنها که چند ماه پیش در پی اوجگیری قیمت سکه بالغ بر ۷۰۰ هزار تومان برای پیش خرید آتی یک سکه به بانک‌ها پرداختند تا دولت در سه ماه آینده کالای آنها را به آنان تحویل دهد، این روزها دستی بر پشت دست می‌زنند. آنها کسانی نیستند که از دلالان سر چهارراه سکه خریده باشند بلکه آنهایی هستند که به خود بانک مرکزی مراجعه کرده و از طریق سیستم اعلامی این بانک اقدام به پیش خرید کرده‌اند با این امید که اگر این سرمایه‌گذاری برایشان سود قابل توجهی ندارد حداقل ضرری نصیب‌شان نمی‌کند. اما حال می‌بینند که با پایین آمدن بهای سکه به اصل پول خود نیز نمی‌رسند و حتی این خطر را احساس می‌کنند که با تحویل سکه‌های وعده داده شده و پیش خرید شده و عرضه میلیون‌ها سکه جدید به بازار، ضرر بیشتری نیز نصیبشان شود. البته پایین آمدن قیمت سکه اتفاق نامبارکی نیست و قدر مسلم مورد استقبال بخش قابل توجهی از جامعه قرار می‌گیرد و بسیاری این روزها خوشحالند که بهای سکه روند نزولی به خود گرفته است. اما نکته اینجاست که ممکن است آنها که دیگر این بازار را بازار پرسودی نمی‌بینند و حتی ریسک سرمایه‌گذاری در آن را هر روز بالاتر احساس می‌کنند به فکر آن بیفتند که به سمت بازارهای دیگر روی آورند و چون سرمایه‌گذاری در تولید کشاورزی و در بخش‌های مولد اقتصادی همچنان پرریسک و خطر است این نگرانی به وجود می‌آید که سرنوشت صدها میلیارد تومان سرمایه‌ای که تا به حال جذب بازار سکه می‌شد پس از این بازار راه به کدام سمت کج خواهد کرد؟ و اگر چنین سرمایه‌های کلانی هوس کنند به سمت دلالی و بورس زمین و مسکن هجوم ببرند یک تکه زمین در شهر بزرگی مثل تهران با وجود تقاضاهای اشباع نشده و قدرت جذب بالا به چه قیمتی خواهد رسید! قیمتی که هم‌اکنون نیز می‌توان آن را با بهای یک تکه زمین در بهترین شهرهای اروپا و آمریکا نیز قیاس کرد. ■



شیرینی‌های نسبتاً کم!

همه آنها که خبرهای نصفه و نیمه و جسته و گریخته‌ای از جلسات دادگاه رسیدگی کننده به فساد کلان بانکی می‌شنوند از خود می‌پرسند چگونه ممکن است چنین ارقامی در چنین فاصله زمانی در یک سیستم بانکی مطمئن جابجا شده و افرادی چنین رشوه‌های کلانی گرفته باشند و کسی جلودار آنها نشده باشد و هنوز این سوال را با خویش دارند که در سیستمی که برای اخذ یک وام خرد و کوچک باید چندین بار مسیر بانک تا محل کار و یا خانه را طی کرد وانبوهی از مدارک و وثیقه‌ها و کپی‌ها را ارائه داد و در بسیاری از موارد هم دست به سر شد چگونه می‌توان چنین اعتبارات کلانی گرفت؟ و چنین پول‌های درشتی را جابجا کرد!؟ اما نکته مهمی که در جریان این محاکمه بیشتر به چشم می‌آید آن است که بسیاری از متهمان تقریباً بخش اعظم گناه خویش را به گردن کسی می‌اندازند که در کشور نیست و قاعدتاً نمی‌تواند صحت و سقم ادعاهای مطرح شده را رد یا تأیید کند. و این بهترین شکل دفاع است. انداختن توپ به زمینی که بازیگری ندارد.
اما یکی نیست از این عزیزان بپرسد، آیا شیرینی‌های اندکی را که می‌گرفته‌اید(!!) از جمله مثلاً ماشین‌های ۱۷۰ میلیونی یا آپارتمان ۲۰۰ متری و یا مبلغ ناقابل چند صد میلیونی و حتی میلیاردی هم از جمله دستورات رییس فراری شما بوده است و یا خودتان هم نیمچه نقشی در آن داشته‌اید؟! ■



قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



سبک فراگیر په‌نه‌په(پَ نه پَ) در زبان معاصر

ادامه قطره پیش

در دو قطـره پیـش درباره په‌نه‌په، علل تولد و زمینه‌هـای اجتماعی ایجاد آن قلم فرسـودم. در قطره سوم می‌خواهم گفتنی‌ها را درباره په‌نه‌په تمام کنم... پیدا کردن نخسـتین کسـی که در سخنان خود از سبک په‌نه‌په سود جست، همان‌قدر دشوار اسـت که بخواهیم بگردیم و سـازنده فلان جوک را پیدا کنیم. برخی از کلمه‌ها، تکیه کلام‌ها، ضرب‌المثل‌ها و جوک‌های بسیاری که هر روز ساخته می‌شوند و در وبلاگ‌ها رواج می‌یابند، چنان سـریع زبانزد می‌شـوند که ابداع کننـده آن نمی‌تواند صدایش را به گوش کسـی برساند و بگوید این را من ساخته‌ام زیرا هنگامی که چیزی ساخته شد و یکی دو تن از دوستان نیز آن را دیدند، با سـرعت نور از این گوشـی به آن گوشـی اس. ام. اس می‌شود.

محمـود کتابچـی از محققـان اراکی معتقد اسـت «سبک په‌نه‌په تکیـه کلام اراکی‌ها و اصفهانی‌های اصیـل اسـت که چند سالی‌سـت زبانزد مردم ایران به‌ویژه در وب‌سـایت‌ها شـده است.» به گمانم مردم بیستون نیز در همین زمینه دسـتی بر آتش دارند. در یکی از شـعرهای آنها که در وزن هجایی سـروده شـده، این سه مصرع را دیدم:

یه‌ی شاخه لاله دامه فلانی // بوی کرد و وِتی لاله‌س چُمانی // وَتِم پس نه گرگ، ها و سلمانَی.

یعنی شاخه‌ای لاله به فلانی دادم. آن را بویید و گفت انگار لاله است. گفتم پس نه گرگی‌ست در سلمانی. این سه مصرع قدیمی را در دستنویس‌های مرحـوم آیـت‌الله مـردوخ کردسـتانی، صاحب نخستین کتاب لغت سه زبانه فارسی کردی عربی دیدم. پس می‌توانم نتیجه بگیرم سبک په‌نه‌په که امروز بسـی رایج شـده، قرن‌ها پیش در شهرهای اطراف بیستون رواج داشته و وارد ادبیات طنز تلخ نیز شده بود. پس به‌راستی ریشه ادبیات په‌نه‌په‌ای را باید در کجا بجوییم؟

گفت: گشتیم... نبود. نگرد... نیست. اما هست:

ریشه چنین ادبیاتی در روحیه طنزپردازانه مردم ماسـت. اگر همه ایرانی‌ها نتوانند طنازی کنند، طنز را دوسـت دارند. برخی از شـهرها مردم طنازتری دارد مانند مشهد، اصفهان، شیراز و کرمانشاه. مردم گیلان و مازندران و آذری زبان‌ها بیشـتر از این‌که طناز باشـند، شـوخ طبعند. از زمین و دریا و آسمان برایشـان نعمت می‌بارد و چیز تلخی وجود ندارد تا برایـش مضمون‌های طنز کوک کنند. مردم نواحی خشک و کویری فرصت شوخی و طنازی ندارند و با زبانی که در کام کشیده شده، چشم به باد دوخته‌اند تا برایشان ابرهای بارانی بیاورد.

تهرانی‌ها به‌ویژه شـمرونی‌ها در طنز پردازی و لُغُـز گویـی جایگاهی ویژه و یدی طولا دارند. پدری پس از مدت‌ها گوسـپندی شـکار کرد و گوشت به سـیخ کشـید و بر آتش نهاد. پسرش آب دهانش را قورت داد و پرسـید: بوی کبابه؟ پدر گفت: په‌نه‌په دارن خر داغ می‌کنن!



این ضرب‌المثل به شـکلی دیگر نیز رایج اسـت: پسـری شمرونی که شـکمش قارقور می‌کرد، بوی کباب شـنید و آب از دهانش جاری شـد. پدرش فرمود بوی کباب نیس دارن خر داغ می‌کنن.

توضیح واضحات: قدما مُهر خود را داغ می‌کردند و بر ران خر و اسب و گاو خود می‌زدند. قصیده داغگاه را بخوانیـد تـا با توصیف زیبای شـاعر پی‌ببرید که در داغگاه پادشـاهان غزنوی چه می‌گذشته. باری... تعیین کردن سازنده و زمان ساخت تکیه کلام‌های مردمی که هنگام سیری و گرسنگی طنازی می‌کنند، عملی نیسـت. اگر به انواع طنزها و جوک‌هایی که بین مردم رایج است، دقت کنیم، می‌بینیم هیچ ملتی به اندازه ما و به شیرینی ما طنز و جوک ندارند. به همین دلیل است که طنزها و جوک‌های آمریکایی و اروپایی در برابر طنز و لطیفه ایرانی رنگ می‌بازد. در فرهنـگ ایرانـی طنز و لطیفـه قدمتی طولانی دارد. طنزها و لطیفه‌های عبید و سـنایی و سـوزنی سـمرقندی و رندی‌هـای سـعدی و طنازی‌های مولوی و حافظ و دیگران نه‌تنها قدیمی‌سـت، در اوج نیز هست.

ذوق ایرانـی در هـر حالتی که باشـد، تیکّه‌ای می‌پرانـد. برایـش فرق نمی‌کند در رفاه اسـت یا در فقر. در عروسی‌سـت یا در عزا. در خطر اسـت یا...

چنـد مثال: در بازار، مرده‌ای را به گورسـتان می‌بردند. بچه از پدرش پرسید: او را کجا می‌برند؟ گفت: به جایی که نه خوردنی هست، نه نوشیدنی، نه پول نه ابزار زندگی. پسر می‌گوید پس او را به خانه ما می‌برند...

دزدی به خانه‌ای می‌رود و همه جا را می‌جوید. صاحبخانه پلک باز می‌کند و می‌گوید آنچه را که مـن در روز گشـته‌ام و نیافته‌ام، تو می‌خواهی در تاریکی بجویی و بیابی...؟ قومی که چنین روحیه‌ای دارند، طناز می‌شـوند به همین دلیل اسـت که هر روز و هر سـاعت صدها طنز و جوک جدید وارد وبلاگ‌هـا می‌شـود. یکـی از دلایل زبانزد شدن په‌نه‌په سادگی آن است و سـاختنش برای ذوق‌های معمولی آسان است.

زنگ تفریح:

* تو تاکسـی نشستم و می‌خوام کرایـه بـدم. رانـنده می‌پرسـه یه نفری؟ می‌گویم په‌نه‌په دو نفر بودیم یکی‌مون از پنجره افتاد بیرون...

* رفتم دستشـویی. پرسید شما هم دسـتشـویی دارین؟ گفتم په‌نه‌په اومدم ببینم کم و کسـری نداشـته باشین....

* راننـده صـدای ضبط را زیاد کرد. گفتم کمش کن. پرسید اذیتت می‌کنه؟ گفتم په‌نه‌په خواستم کمش کنـی ایـن تیکـه رو من بخونم ببینـی صدای کی بهتره...

* رفتـم الکتریکـی گفتم سـه راهـی دارین؟ پرسید سه راهی برق؟ گفتم په‌نه‌په سه راه آذری، دربست...

* اومدن خواسـتگاری. دختره گفت من تازه سـال دوم دانشگاه هستم و می‌خوام درس بخونم. خواسـتگار می‌پرسـه: یعنی دو سـه سـال طول می‌کشـه؟ دختر میگه په‌نه‌په ده دقیقه صبر کن این صفحه رو بخونم و لیسانسم رو بگیرم...

* تصادف سختی کردم. یارو می‌پرسه: تصادف کردین که رفتین ته دره؟ میگم: په‌نه‌په یه مشکل خونوادگی داشتیم اومدیم اینجا حلش کنیم.

ادامه دارد

خداوند تنها به بندگان دلسوز خود، رحم می کند

● رسول اکرم(ص)

زیرنظر: محمود صفادار

داوود - ب

اولین غار ماهی حقیقی در جهان



در جهان تا کنون حدود ۴۰ گونه ماهی بدون چشم در آبهای شیرین شناسایی شده است. خانواده کپور ماهیان با ۱۱ گونه بیشترین تعداد و در رتبه اول قرار دارند و خانواده سگ ماهیان جویباری با ۱۰ گونه در رتبه دوم قرار دارند.

قاره آسیا بیشترین تعداد گونه‌های ماهیان کور آب شیرین جهان را دارد و پس از آسیا قاره‌های آمریکا و آفریقا قرار دارند. در قاره آسیا چین و تایلند بیشترین گونه‌های ماهیان کور آب شیرین را دارا هستند و کشور ایران با داشتن دو گونه منحصر به فرد و نادر جزو کشورهای دارای این گونه‌ها است.

زیستگاه این دو گونه ماهی در یک غار واقع در زیر کوه چلن (چیلنگ) در استان لرستان حوالی ایستگاه تنگ هفت از توابع بخش پاپی شهرستان خرم آباد قرار دارد که به غار ماهی کور معروف است.

ویژگیهای غار

ماهیان کور غار که از گونه‌های منحصر به فرد و حمایت شده هستند در این غار زیست می‌کنند. عمق آب غار ماهیان کور مشخص نیست، آب به صورت راکد با سطحی متغییر بین ۲۰ تا ۳۰ متر در نوسان است که در فصل بهار و پر آبی به علت از دیاد نزولات آسمانی در نتیجه زیاد شدن آب، آب اضافی از دهانه غار خارج و جویباری با عنوان **کارود** (کای رود) را تشکیل می‌دهد که پس از طی حدود ۳۰۰ متر از دهانه غار آبشار زیبایی را بوجود می‌آورد و سپس به رودخانه **سیرم** وارد و پس از طی کردن حدود چهار کیلومتر به رودخانه سزار می‌ریزد.

ماهی ای با رگهای خونی قابل دید

کم رنگی یا بی رنگی این ماهی به قدری است که رگهای خونی از زیر پوست آن دیده می‌شود. نمونه‌های موجود در محلولهای نگهدارنده مانند الکل و فرمالین که در موزه نگهداری می‌شود به سفید مایل به زرد تغییر رنگ می‌دهند.

حداکثر اندازه در نمونه‌های به دست آمده تا ۵۵ میلی‌متر گزارش شده است. گونه ماهی کور ایرانی تا کنون تنها از غار ماهی کور در تنگ هفت لرستان در ایران یافت شده است.

زیستگاه این ماهی در آبهای زیرزمینی است. در غار ماهی کور به دلیل اینکه دهانه این غار به سطح آبهای زیرزمینی اتصال دارد، این امکان را به وجود آورده که ماهی کور در طول شب به نزدیکی سطح آب در دهانه غار می‌آید.

غیر از جلبک‌هایی که در کناره صخره‌های آبی در سطح زمین می‌روید، وجود هیچ گونه گیاهی در نهرهای زیرزمینی تأیید نشده است. اینکه ماهی کور از چه تغذیه می‌کند تا کنون به طور دقیق شناخته نشده ولی احتمال این می‌رود از نوعی آرتیما تغذیه کند که در آبهای زیرزمینی یافت می‌شود.

عمر این ماهی در طبیعت مشخص نیست ولی در محیط آکواریوم حدود ۱۸ تا ۲۴ ماه عمر می‌کند. همچنین تولید مثل این ماهی نیز ناشناخته باقی مانده است.

ماهی کور در لیست قرمز

ماهی کور ارزش خوراکی و صنعتی برای انسان ندارد ولی نقش آن در چرخه زیستی و محیط زیست بسیار حیاتی است. این ماهی در پایداری سفره‌های آب زیرزمینی نقش ارزنده‌ای را بازی می‌کند.

ماهی کور به دلایل گوناگونی از سال ۱۹۹۰ در لیست قرمز قرار گرفته و در حال حاضر یکی از حیوانات در معرض خطر، شناخته شده و از نظر اتحادیه جهانی حفاظت از گونه‌های جانوری حتی بیشتر از یوزپلنگ ایرانی در معرض خطر و نیاز به حفاظت‌های شدید قرار دارد.

غار ماهی کور تنها اثر طبیعی ملی لرستان

معاون محیط طبیعی اداره کل محیط زیست استان لرستان در این رابطه از ماهیان کور غار به عنوان شگفتیهای آفرینش یاد کرد و گفت: این گونه‌ها در محدوده جغرافیایی معین و محدودی انتشار دارند و در هیچ جای دیگر کشور تا کنون یافت نشده‌اند و جزو گونه‌های اندمیک و منحصر به فرد لرستان هستند.

نبی اله قائد رحمتی ادامه داد: با این تفاسیر در سال ۱۳۸۲ طرح مقدماتی به عنوان اثر طبیعی - ملی غار ماهی کور تهیه و پس از انجام مراحل قانونی در سال ۱۳۸۴ در شورای عالی حفاظت محیط زیست مطرح و در ۱۳۸۴/۲/۱۴ به عنوان نخستین اثر طبیعی ملی استان لرستان تصویب و به ثبت رسید.

در حال حاضر توسط اداره کل حفاظت محیط زیست لرستان محیط بانانی به منظور حفاظت و حراست از این منطقه و گونه‌های مذکور به کار گمارده شده و نیروهای اجرایی یگان حفاظت اداره کل و محیط زیست شهرستان دورود نیز در این زمینه با مأموران منطقه برای حفاظت بهتر همکاری لازم را به عمل می‌آورند.

ماهی کور از ذخائر ژنتیکی نادر ایران

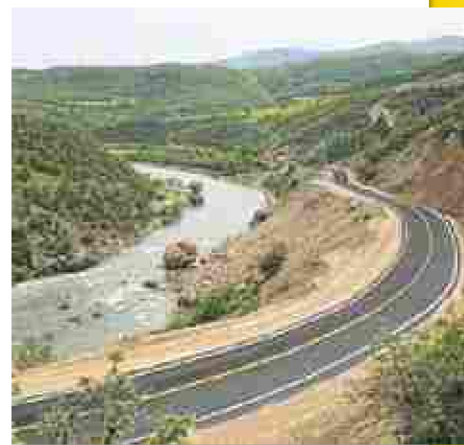
ماهیان کور به لحاظ شیلاتی فاقد ارزش اقتصادی هستند اما به عنوان منابعی برای ذخائر ژنتیکی نادر و منحصر به فرد در بسیاری از پژوهشکده‌ها مورد مطالعه و ارزیابی قرار می‌گیرند.

همچنین این ماهیها تحت عنوان ماهیان زینتی و شگفت‌انگیز و زیبا در موزه‌های حیات وحش و آکواریومها در برابر دید علاقه‌مندان قرار می‌گیرند. ■



پیرانشهر؛ پاک ترین شهر ایران

شهرستان پیرانشهر در استان آذربایجان غربی به عنوان یکی از هزار شهر سالم جهان معرفی شد.





۲۰۹ شهر از کشورهای منطقه مدیترانه شرقی جهت انتخاب به عنوان هزار شهر سالم جهان نام‌نویسی کردند و از کشور ایران هم سه شهر پیرانشهر، نور و طوس معرفی شدند که شهرستان پیرانشهر توانست به عنوان یکی از هزار شهر سالم جهان از کشور ایران انتخاب شود.

شهرستان پیرانشهر تا حدودی امکانات و شرایط یک شهر سالم را داراست. وجود شبکه معابر درست، شهرسازی و معماری اصولی، فضای سبز استاندارد (۲۱ متر مربع به ازای هر نفر)، وجود کوههای مرتفع به ویژه کوه قندیل، جنگلهای سرسبز و زیبای پردانان، وجود رودخانه‌های خروشان، وجود امکانات تفریحی رفاهی و ورزشی مناسب و استفاده از رنگهای شاد در زیباسازی شهر و وجود شادابی و طراوت در سطح شهر به علت جوانی و رشد پایین جمعیت، پایین بودن آمار بزهکاری و تکدی گری، نبود صنایع آلاینده، نظافت روزانه معابر اصلی و فرعی شهر، فعالیت بیش از ۷۰۰ دستگاه تاکسی فعال و چندین مینی بوس در آژانسها برای سرویس دهی مناسب به شهروندان، همچنین راه‌اندازی کارخانه سایت بازیافت زباله و ایجاد کود آلی از جمله شاخص‌هایی است که این شهرستان را در زمره یکی از شهرهای سالم جهان قرار داده است. همچنین وجود جمعیت باسواد بالای ۹۷ درصدی یکی دیگر از شاخص‌های مهمی است که این شهر را به شهری با قابلیتهای بالا برای تبدیل شدن به یک نمونه کامل و مناسب شهر سالم در جهان بدل کرده است. مطمئناً چنین امتیازی بدون همکاری مردم خوب وفهیم یک شهر کسب نخواهد شد. ■

زندان اسکندر؛ بنایی راز آمیز در یزد



بنای راز آمیز زندان اسکندر در محله فهادان یزد از کهن‌ترین محله‌های این شهر است که در قدیم به شهرستان شهرت داشته قرار دارد.

این بنای تاریخی دارای حیاطی است که سه ایوان در پیرامون و اطراف آن قرار دارد. گنبد خانه‌ای قدیمی و کهن در گوشه حیاط با ارتفاع زیاد قرار دارد که متعلق به سده هفتم هجری قمری است.

کارشناسان میراث فرهنگی معتقدند هویت واقعی این بنا مشخص نیست اما به زندان اسکندر و مدرسه ضیاییه، اثر مولانا حسین رضی هم معروف است. این بنا حدود ۸ قرن قدمت دارد و در یزد در مجاورت بقعه دوازده امام قرار گرفته است.

چاهی با قطر ۲ متر در وسط حیاط این مدرسه قرار دارد که به سردابی به عمق حدود ۵ متر منتهی می‌شود. ارتفاع گنبد بقعه به ۱۸ متر می‌رسد و البته بخش عظیمی از گچبریها و تزیینات زیبای آن از بین رفته است.

بنا بر روایتی قدمت ساخت آن را به زمان حمله اسکندر مقدونی به ایران مربوط می‌دانند و می گویند در آن زمان از این بنا به عنوان زندان استفاده می‌شده است ولی بعدها تغییر کاربری می‌یابد و به عنوان مدرسه مورد استفاده قرار می گیرد.

شکوفه های زندگی

چاپ عکسها رایگان است



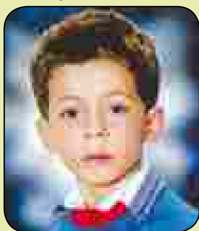
زینب نادری



فرحان خالقی



امیرحسین رحمتی



دانیال رستمی



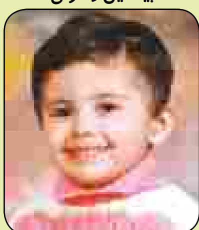
فاطمه صادقی



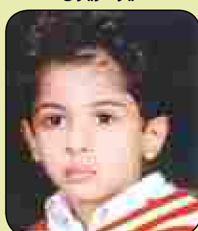
بینامین رسولی



امیر عزیزی



روناک مصلحی



سیدبنیامین استاد



امیراشکان خداپرست



سجاد اکبریان



امیرمهدی آقایی



حسین هاشمی



مجتبی حق شناس

می خوریم تا زنده بمانیم، نه آن که زنده‌ایم تا بخوریم ●بقراط

دکتر بهمن بهروزی

اگر به راستی برای یافتن شخصیت مورد نظرمان در زندگی خود جستجو کنیم شاید علاوه بر زندگی بهتر، در پیدا کردن آن نیز موفق باشیم

در جستجوی زندگی بهتر

شخصیت باز و بسته

یکی از مسائلی که می‌تواند در ادامه شخصی را از نظر روحی و روانی دچار مشکل کند همانا روند شخصیتی است که او به نمایش می گذارد. چرا که اصولاً مردم روی رفتاری که از جانب یک شخص نسبت به آنها نشان داده می‌شود، بسیار حساس می‌باشند و در نتیجه واکنش آنها در برابر آن شخص است که می‌تواند تأثیراتی روی روح و روان داشته باشد. به ویژه آنکه شخص در مکانی باشد که با تعدادی از افراد متخلف سر و کار داشته باشد و با موضع گیری‌ها و رفتار خود، افراد را از خود برنجاند و یا بیزار کند. آنگاه چنین شخصی در درجه اول به خاطر تنهایی که به او دست می‌دهد، دچار معظلهای روانی می‌شود. در این رابطه به موردی به نام سوفی مارتین توجه کنید.

سوفی در کلینیک

سوفی مارتین زمانی که به نزد ما آمد، زنی ۳۹ ساله و مجرد بود که تنها با مادر سالخورده خود زندگی می کرد. در واقع اصرارهای همین مادر بود که به خاطر تشخیص مشکلاتی در دخترش سبب شده بود تا سوفی به نزد ما آید. ما هم مطابق معمول در ابتدا از سوفی خواستیم تا ضمن بیان شمه‌ای از سرگذشت خود، در خلال آن مشکلاتی را هم که تصور می کند با آنها مواجه شده است شرح دهد. و بدین ترتیب سوفی به بیان شرح حال خود برای ما اقدام کرد. سوفی به عنوان تنها فرزند از یک زن و شوهری که زندگی مشترک نه چندان پایداری داشتند به دنیا آمده بود. در واقع او سه سال بیشتر نداشت زمانی که پدرش زن و زندگی را ترک کرد و اتفاقاً تنها یک سال بعد هم پدرش بر اثر بیماری سرطان از جهان رفت، بدین ترتیب تنها این سوفی و مادرش بودند که در کنار هم به زندگی ادامه دادند. مادر سوفی به عنوان یک آموزگار مشغول کار شد و اتفاقاً در همان مدرسه‌ای که مادر سوفی مشغول بود، مهد کودکی هم وجود داشت که سوفی در آن نگهداری می‌شد و در پایان کار هم مادر و دختر با یکدیگر به خانه باز می گشتند.

در واقع از همان آغاز مقدمات تنهایی و تنها بودن برای سوفی چیده شد. مادرش وقتی که از کار روزانه باز می گشت تازه درگیر پخت و پز و نظافت می‌شد و زمانی که سرانجام کار در خانه به پایان می‌رسید و برای مادرش وقت استراحت می‌رسید و آنگاه نوبت خواب شب برای سوفی بود و بدین ترتیب رابطه بسیار محدودی میان سوفی و مادرش جریان داشت. سالها به همین منوال گذشت. مادرش به قدری نسبت به ازدواج و تجربه‌ای که در این خصوص داشت بدبین شده بود، که دیگر ازدواج نکرد و سوفی هم از پایان دبیرستان در کالج و در رشته دفترداری و منشی گری حقوقی مشغول به تحصیل شد. سوفی پس از پایان تحصیلات در یک مرکز حقوقی مشغول به کار شد و از همان زمانها هم دوران بازنشستگی برای مادرش شروع شد که اغلب آن را در خانه می گذراند.

یک ازدواج ناپایدار

سوفی اگر چه بخاطر تجربه‌ای که مادرش از ازدواج نافرجام خود داشت و اینکه تمام دوران طفولیت را بدون پدر سر کرده بود چندان اعتقادی به ازدواج نداشت. اما در محل کار خود با یک وکیل جوان آشنا شد که برای اولین و آخرین بار در زندگی سوفی را با طعم عشق آشنا کرد.

سوفی خیلی زود به پیشنهاد ازدواجی که توسط وکیل جوان مطرح شد پاسخ مثبت داد و آن گاه در ۲۶ سالگی زندگی مشترک خود را با شوهرش آغاز کرد. ضمن آنکه آن دو با یکدیگر همکار هم بودند. و در حالی که هنوز نخستین سال این ازدواج به پایان نرسیده بود، شکایت‌های شوهرش در قبال رفتار سوفی آغاز شد. او سوفی را متهم به سرد بودن می کرد، ضمن آنکه در سوفی علاقه‌ای به حرف زدن و یا برگزاری ارتباط نمی‌یافت. او در واقع با گذشته سوفی آشنا بود و می‌دانست که سوفی در دوران طفولیت و نوجوانی حتی به زحمت با مادرش کلامی را رد و بدل می کرد و به جای آن که زمان کافی برای سوفی قائل شود تا او نحوه زندگی زناشویی و اجتماعی را بیاموزد، شوهرش خیانت به سوفی را در همان محل کار و در برابر دیدگان سوفی آغاز کرد به نحوی که سوفی بیش از پیش دچار حقارت شد و آبروی خود را هم در محل کار از دست رفته می‌دید. البته خیلی زود و قبل از آنکه از ازدواج آنها سومین سال خود را به پایان برساند، سوفی و شوهرش از همدیگر جدا شدند و سوفی که دیگر تاب و تحمل ادامه کار در محل قبلی را نداشت، پس از جدایی از شوهر، از محل کار خودش هم جدا شد و در یک دفتر حقوقی دیگر مشغول شد که هنوز هم پس از ده سال در همان محل ادامه می‌داد. اما جدایی و تغییر محل کار سوفی را که تا حدودی از قبل به تنهایی و کم حرفی عادت کرده بود، بیشتر غرق در خودش کرد. او در واقع نوعی تنفر و بدبینی را نسبت به جامعه در خود یافته بود که از دوران کودکی در او آغاز شده بود و با جدایی و مرگ پدر و سپس ارتباط بسیار محدود با مادر و بعد هم ازدواج نافرجام و جدایی از شوهر بیشتر بیشتر در او قدرت گرفته بود و سرانجام به جایی رسید که او از نظر رفتار تبدیل به یک ماشین خود محور شد و این رفتار را برای ده سال از ۲۹ تا ۳۹سالگی ادامه داده بود و حتی اکنون از حالت ماشین هم در آمده و بیشتر به یک تخته سنگ شباهت یافته بود. همه چیز برای او تکراری بود یعنی او هیچ انگیزه‌ای برای تغییر در خود نمی‌دید و این را حتی در لباس پوشیدن هم ادامه می‌داد. در واقع برای هر هفته او یک دست لباس و یک جفت کفش را در نظر می گرفت و بدون هیچ تغییری در هر پنج روز کاری در آن هفته به آن پوشش ادامه می‌داد. چنین رفتارهایی توأم با فاصله گرفتن از همکاران چه زن، چه مرد و داشتن نوعی نگاه تلخ توأم با بی‌اعتنایی نسبت به آنها سبب شد تا اغلب همکاران نسبت به او جبهه گرفته و حتی بر علیه او به ساختن جوک و مثال‌های طنز آمیز اقدام کنند.

البته سوفی هیچ گونه پاسخ و یا اعتراضی در قبال آنها ارائه نمی کرد و تنها به خودخوری عادت کرده بود که باعث تلخی بسیار در او شده بود تا جایی که آهسته آهسته رفتار او در منزل هم در مقابل مادرش نیز غیر قابل تحمل شده بود. در واقع هیچ چیز در زندگی سوفی وجود نداشت که او را نسبت به آینده و یا حتی نسبت به حال امیدوار سازد و این یک روند شخصیتی خطرناک بود که او در پیش گرفته بود چرا که چنین روندی در بسیاری از موارد به تخریب خود یا حتی به خودکشی منجر می‌شد. در حقیقت غرور و نخوتی در سوفی شکل گرفته بود که او را از نزدیک شدن به دیگران باز می‌داشت و در نتیجه او را تنهاتر و تنهاتر می کرد. در این میان مادرش که خود را قربانی اینگونه رفتار می‌دانست متوجه خطر پیش آمده شد و اصرارهای فراوانی را روی دخترش شروع کرد تا او مانند خودش ادامه ندهد و از کمک‌های حرفه‌ای و روانشناسی یا مشاور استفاده کند. مادرش بر مبنای تجربه شخصی به دخترش مرتباً می‌گفت که زندگی یک موهبت است و حیف است که با تلخی دنبال شود، آن هم تنها پس از یکی دو عقب گرد و شکست که برای همه انسانها پیش می‌آید، و چنین شد که سوفی سرانجام و شاید هم برای اینکه خود را از شر اصرارها و ایرادگیریهای مادرش خلاص کند به نزد ما آمد و شرح حال خود را چنان که ذکر شده به اختصار بیان کرد.

نحوه بررسی مشکل

با توجه به سن سوفی و شرایط او ما متوجه این نکته شدیم که آنچه که می‌تواند گشاینده دروازه به سوی رفتاری عادی و قابل قبول برای او باشد، همانا ازدواج می‌باشد. چرا که در واقع با عنصر ازدواج با یک تیر چند هدف مورد اصابت قرار می گرفت. در درجه اول ازدواج دارای یک شرایط عاطفی و مشترک می‌باشد که برای

لطافت روح بسیار مهم است. بعد هم ازدواج دارای یک احترامی متقابل میان زن و شوهر می‌باشد و رفتار را در راستای جذب و جلب این احترام قرار می‌دهد و سرانجام شخص پس از ازدواج دارای روح و حرکتی خاص در جامعه می‌شود و دیگر با دیده تمسخر به او نگاه نمی‌کنند. از همه مهمتر اینکه یک زن پس از ازدواج خود را در جامعه یک انسان مسؤول و مهم می‌شناسد، ضمن آنکه شوهر خود را در همه حال برای دفاع از خود در اختیار دارد. به این نتیجه گیری از آن جهت دست یافتیم که درواقع این آخرین فرصت‌ها برای یک ازدواج کامل توأم با بخت بچه‌دار شدن برای او بود و اگر این فرصت را از دست می‌داد، حتی تلخی ناشی از دست رفتن چنین فرصتی می‌توانست روی رفتار او تأثیر منفی بیشتری بگذارد. بنابراین ما برای سوفی با قاطعیت تمام شرح دادیم که راه بازگشت او به یک رفتار و منش عادی و قابل احترام همانا ازدواج است و همین ازدواج است که می‌تواند نگرشی نسبت به او در محل کار را هم تحت تأثیر قرار دهد. ما به او گفتیم که نیازی به این نیست که شوهری در محل کار انتخاب کند بلکه اتفاقاً بهتر است که شوهر دارای مشغله‌ای متفاوت باشد تا تنوع لازم در زندگی او وجود داشته باشد و برای ۲۴ ساعت در شبانه‌روز به شوهرش زنجیر نشده باشد.

پس از آن ما در برابر مشکل دیگری قرار گرفتیم. یعنی اینکه چگونه می‌توانست سوفی با آن کارنامه ضعیف از نظر اجتماعی و روابط بسیار محدود در اجتماع، مورد پسند مردی قرار بگیرد تا آنجا که پیشنهاد ازدواج به او شود. البته پاسخ به این پرسش چندان ساده نمی‌توانست باشد، اما کاملاً مشخص بود که کلید کار در اجتماعی شدن سوفی بود کاری که سوفی در برابر آن بسیار مقاومت می‌کرد و ترک عادت را در خود موجب ناراحتی بیشتر تلقی می‌کرد. ما در گیر و دار چانه‌زنی با سوفی بودیم که ناگهان فرصتی عجیب در این میان شکل گرفت.

پیدایش رابین

اتفاقاً در همان زمان که ما جلسات خود را با سوفی برگزار می‌کردیم، مراجعی دیگر به نام رابین داشتیم که مردی ۴۵ ساله بود و به تازگی از دام الکلیسم نجات یافته بود.

اعتیادی که لطمات فراوانی به رابین زده بود. از جمله نابودی ازدواج او و از دست دادن دو شغل و امثال آن، رابین هم برای ورود در روند جامعه با مشکلات فراوانی مواجه بود. از جمله یک فقدان اعتماد دو جانبه یعنی نه رابین به جامعه نگاهی توأم با اطمینان و اعتماد داشت و نه جامعه به آسانی رابین را می‌پذیرفت. او چند بار به دنبال آغاز یک رابطه دیگر به قصد ازدواج و حرکت کرد اما طرفهای مقابل یا خانواده آنها به محض آگاهی از پیشینه رابین از ادامه رابطه جلوگیری می‌کردند و این اتفاقها! هم رابین را نسبت به آینده کاملاً مأیوس و سرخورده کرده بود. حال جریان از این قرار بود که قرار و وعده ملاقات رابین و سوفی با ما درست در کنار یکدیگر بود و چنین شد که آنها در جلسات متعدد و قبل از رسیدن نوبت‌شان با یکدیگر صحبت می‌کردند و از آنجا



که شرایطی شبیه به یکدیگر داشتند خیلی زود، در گفت و گو اعتمادی متقابل میان آنها شکل گرفت. نکته مهم این بود که در این میان ما هیچ اجباری نکرده بودیم و در واقع هیچ اصراری برای ادامه رابطه میان آنها نداشتیم. اما به نحوی خود جوش که بهترین نوع روابط می‌باشد آنها گام به گام رابطه خود را بیشتر کردند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که بهترین گزینه برای یکدیگر ازدواج می‌باشند. آنها در واقع احساس می‌کردند که در برابر جامعه‌ای که در اعتماد نسبت به آنها اشکال تراشی می‌کرد یکدیگر را به نحوی پوشش می‌دادند و هر یک از آنها ضعف دیگری را از نظر رفتاری تقویت می‌کرد. حتی جالب اینکه آنها با خانواده یکدیگر هم آشنا شدند و خانواده هر دو با آغوشی باز آنها را پذیرفتند. عملی که آنها در زندگی خود کمتر مشاهده کرده بودند و چنین شد که سرانجام پیشنهاد ازدواج از سوی رابین مطرح شد و اگر چه هنوز در سوفی تردیدهای بسیاری بود اما با تشویق‌های ما و مادرش او هم سرانجام پذیرفت.

به سوی یک زندگی توأم با خوشبختی

البته همه آنها خود می‌دانستند و هم ما به آنها گوشزد کرده بودیم که با توجه به پیشینه آنها کاری بس مشکل در پیش داشته و باید حداکثر کوشش خود را انجام می‌دادند و به ویژه در بسیاری از موارد باید نسبت به یکدیگر گذشت می‌کردند. کاری که عادت به آن نداشتند. اما آنها زمانی که نتایج اعتماد متقابل را مشاهده کردند که چقدر آسوده‌تر یکدیگر را پذیرفتند و حتی در اختلاف عقیده‌ها هم با منطق و آینده‌نگری عمل می‌کردند. آنگاه زندگی مشترک آنها شرایط مستحکم‌تری گرفت تا اینکه سرانجام یک اتفاق باعث شد تا ما نسبت به آینده آنها کاملاً مطمئن شویم و آن هم باردار شدن سوفی بود که محکم‌ترین بست را بر زندگی مشترک آنها وارد کرد که دیگر گسستنی نبود. درواقع شرایط کلیدی در این میان پیش آمد که آنها همتا و همگون خود را پیدا کردند و البته آن هم خود به خود با یک پدیده دیگر که آن هم جستجوگری بود. زمانی ما به یک زندگی بهتر و اعتماد متقابل با جامعه دست می‌یابیم که در مورد روابط بهتر و کلیدی خود به جستجو بپردازیم و جستجوگر هم همواره یابنده است و این روندی بود که سوفی و رابین در پیش گرفته بودند که سرانجام به یافتن یکدیگر منتهی شده بود. ■

چه بخوریم که خوش به حالمان شود؟

از: نیلوفر گردان

اگر حسابی اعصاب‌تان به هم ریخته، موز بخورید

زمانی که دیدید دکمه‌های لباس‌تان درست بسته نمی‌شوند، بروید سراغ موز. تحقیقات نشان داده یک موز متوسط ۱۰۵ کالری و فقط ۱۴ گرم قند دارد. همین مقدار شما را سیر کرده و قند خون را به شکل ملایمی بالا می‌برد. در ضمن همین موز ۳۰ درصد ویتامین B6 مورد نیاز روزانه را تامین می‌کند. این ویتامین باعث می‌شود مقدار سروتونین تولید شده مغز اندکی افزایش یافته و توان مقابله با شرایط دشوار و اضطراب‌ها را در شما افزایش می‌دهد.

اگر می‌خواهید کلیه تان سنگ نسازد، زردآلود بخورید

هشت عدد زردآلوی خشک حاوی ۲ گرم فیبر و فقط ۳ میلی گرم سدیم و ۳۲۵ میلی گرم پتاسیم است که همه این‌ها کمک می‌کنند مواد معدنی در ادرار تجمع پیدا نکرده و از تشکیل سنگ‌های اگزالات کلسیم جلوگیری شود. این سنگ‌ها شایع ترین نوع سنگ‌های کلیوی هستند. برای در امان ماندن از سنگ کلیه به‌خصوص اگر سابقه‌اش را دارید بقیه میان وعده‌ها را حذف کنید و برگه زردآلو بخورید.

اگر فشار خون تان بالاست، کشمش بخورید

۶۰ عدد کشمش تقریبا می‌شود یک مشت پر که حاوی یک گرم فیبر و ۲۱۲ میلی گرم پتاسیم است که هر دو برای کنترل فشار خون بالا در قالب یک رژیم غذایی توصیه می‌شوند. مطالعات متعددی نشان داده که پلی‌فنل‌های موجود در مواد غذایی مشتق از خانواده انگور مثل همین کشمش و آب انگور در حفظ سلامت قلبی عروقی تاثیر بسزایی دارند که کاهش فشار خون از آن جمله است.

اگر بیش از حد سرفه می‌کنید، عسل بخورید

در مطالعه‌ای که توسط دانشمندان آمریکایی انجام گرفته، مشخص شده ۲ قاشق چای‌خوری عسل قهوه‌ای و غلیظ بسیار موثر تر از داروهای بدون نسخه ضد سرفه، شدت و دفعات سرفه‌های شدید را در کودکان کاهش می‌دهد.

آنتی‌اکسیدان‌های موجود در عسل و عوامل ضدمیکروبی موجود در آن التهاب بافت‌های گلو را کاهش داده و بیمار را آرام می‌کند. البته به شرطی که عسل واقعا طبیعی باشد!

انجیر را هم فراموش نکنید

۴ عدد انجیر خشک ۳ گرم فیبر دارد که باعث تنظیم حرکات روده بزرگ و دفع بهتر می‌شود. خوردن این میوه باعث پیشگیری از عود مجدد هموروئید می‌شود. همچنین این مقدار انجیر ۵ درصد پتاسیم و ۱۰ درصد منگنز مورد نیاز روزانه را تامین می‌کند.

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: پوران بانو...

مشکی عشق



هیچکس نمی‌توانست این خبر را باور کند؟ اما حقیقت داشت! حتی خود«آقا مصطفی» هم باورش نمی‌شد،اما واقعیت داشت، «پوران بانو» حاضر شده بود زن آقا مصطفی شود!

همه کسانی که حکایت عشق این دو نفر را می‌دانستند فقط از همدیگر می‌پرسیدند «چطور چنین چیزی ممکنه؟» و در پاسخ به این سوال،چنین جوابی می‌شنیدند:«پا در میانی اون چهار نفر کار خودشو کرد!» و همه این استدلال را می‌پذیرفتند اما... اما فقط «پوران بانو» بود که می‌دانست رضایتش بابت وساطت آن چهار نفر نیست!او عاشق آقا مصطفی بود... عشقی که به خیلی سال قبل برمی‌گشت...

***

پوران که شانزده سال بیشتر نداشت، همانطور که چادر سفید خالدارش را سر می‌کرد گفت:«مادر من حاضرم»

مادرش اما، در حالی که داشت آبگوشت را برای شام بار می‌گذاشت روبه دخترش غرولند کنان گفت:«حاضر باش... من که می‌بینی هنوز کار دارم... یک ساعت دیگه که بابات خسته و کوفته از سر کار بیاد و غذاش حاضر نباشه، خونه را روی سرش خراب می‌کنه... پس به جای اینکه غر بزنی، این سیب‌زمینی‌ها را بشور که کارمون زودتر تموم بشه»

دختر جوان که می‌دانست نازش برای مادر خریدار دارد، یک سیب‌زمینی را برداشت و گفت:«مامان به خدا الان «مراد برقی» تموم می‌شه» مادر که خبر از دل تک دخترش نداشت و اصلاً باورش نمی‌شد پوران معنی «دلدادگی»را هم بفهمد، تند تند سیب‌زمینی‌ها را«گربه‌شور» کرد و ریخت داخل قابلمه تا مثل همه شبهای دیگر بساط آبگوشت را برای شام خانواده سه نفره‌شان بگذارد و بعد چادر مشکی‌اش را از روی کومه رختخواب‌ها ـ در گوشه اتاق ـ برداشت و سُر داد روی شانه‌اش و همپای دختر تا حیاط رفت و کنار درخت وسط حیاط ایستاد و گفت:«وایسا چند تا از این خرمالوها هم بکنیم و براشون ببریم» پوران که نگاهش به پنجره طبقه دوم خانه روبرویی بود تا شاید مصطفی را ببیند، زیرلب و به آرامی گفت:

ـ مامان، خانواده حاج حسن جزو اشراف و اعیان هستند... ندیدی هر شب که همسایه‌ها میرن خونه‌شو با چقدر میوه و شیرینی از همه پذیرایی می‌کنند؟

مادر پنج خرمالو تازه و رسیده را لای پر چادرش پیچید و راه افتاد و به دخترش گفت:«اگر اعیان نبودن که نمی‌تونستن تلویزیون بخرند... اما این رسمه مادر... خوب نیست هر شب و هر شب بریم خونه‌شون و دست خالی هم بریم....» مادر از جلو و دختر پشت سرش راه افتاد و مادر ادامه داد:«من امشب هر طور شده باباترو راضی می‌کنم اگر قسطی هم شده یک «آر.تی.ای» بخره که هر شب راه نیفتیم مثل بقیه همسایه‌ها بریم خونه حاج حسن که تلویزیون ببینیم...» برخلاف تصور مادر، پوران اصلاً از این خبر خوشحال نشد، چرا که انگیزه دختر جوان اصلاً دیدن تلویزیون نبود، او فقط دوست داشت گوشه اتاق بنشیند و در حالی که پرده‌ای بین قسمت مردانه وزنانه کشیده بودند تا اتاق دو قسمت شود و همه بتوانند تلویزیون ببینند، او از لای درز پرده، پسر حاج حسن را نگاه کند و خنده‌هایش راببیند وصورت پوران از شرم گل بیندازد و مصطفی هم از خجالت عرق کند و... آن روزها هیچ کس از اهالی محل از عشق پاک این دختر و پسر جوان باخبر نبودند!

اواخر دهه چهل بود و حتی در تهران نیز همه خانواده‌ها تلویزیون نداشتند،فقط ثروتمندان و ـ به قول پوران ـ اعیان و اشراف بودند که می‌توانستند«جعبه جادویی» را که یکی،دو سالی می‌شد به ایران آمده بود بخرند!اگرچه کمتر از چند سال بعد نصف مردم تهران داخل منازلشان یا تلویزیون «آر.تی.آی»داشتند و یا «شاوب‌لورنس»! اما در آن ایام، شاید در هر محله، یک خانواده پیدا می‌شد که صاحب تلویزیون بودند! و چون آن سالها واژه «همسایه» بیشتر و قشنگتر از الان معنی داشت، بعضی شبها تمام همسایه‌ها داخل منزل آن که تلویزیون داشت جمع می‌شدند و بساط تخمه شکستن و هندوانه خوردن و گپ زدن و فیلم دیدن برقرار می‌شد... چه روزها و شبهای قشنگی بود آن سالها و... از مرحله پرت شدیم و احساسات نوستالژیک حواسمان را به گذشته‌ها برد،در آن ایام که همه مردم انتظار دوشنبه را می‌کشیدند تا پای تلویزیون بنشینند و اولین سریال ایرانی را ببینند تا بفهمند تکلیف«هفت دختران خانواده جعفر آقا» کی روشن می‌شود و بالاخره «محبوبه» زن «مراد» می‌شود یا نه؟ در آن شبها و در خانواده «حاج حسن» حواس دو نفر به تلویزیون نبود، پسر صاحبخانه و دختر یکی از مهمانها!

پوران و مصطفی خودشان هم یادشان رفته بود اولین بار کی همدیگر را دیده‌اند؟ اما از هنگامی که با دیدن یکدیگر دست و پایشان می‌لرزید و بدنشان داغ می‌شد، فهمیدند که عاشق شده‌اند! هر دو نیز می‌دانستند که ازدواجشان کمی نامتعارف است، پسر یک خانواده ثروتمند با دختر یک خانواده کارگر، در آن سالها به همین سادگی‌ها نبود! همانطور که خانواده «حاج حسن» وقتی از ماجرا باخبر شدند رفت و آمد دو خانواده را قدغن کردند اما مصطفی عاشقانه«پوران» را دوست داشت، سه سال صبر کرد و هر دختری را خانواده‌اش به او معرفی کردند پا جلو نگذاشت و قهر کرد و منزوی شد حتی پدر و مادرش را تهدید کرد که از اینجا می‌روم تا سرانجام خانواده حاج حسن که از ثروتمندان بازار بودند، برخلاف میلشان هم که شده بود دست به کار شدند و اگر چه برای دو دختر بزرگ‌شان از خانواده‌های تیمسار و دکتر شوهر پیدا کرده بودند،اما در مورد مصطفی

کوتـاه آمدند تا دختر یک خانواده کارگر را ـ که حتی جهیزیه‌اش نیز در شـأن آنها نبود ـ برای کوچکترین فرزندشـان بگیرند، به این شـرط که مهریه در کار نباشـد.! پوران هم قبول کرد و پس از ازدواج مصطفی خیلی تلاش کرد محبت زنـش را به دل خانواده‌اش بنشـاند، خود پوران هم با تمـام وجود به آنها محبت می‌کرد و به نظر می‌رسـید که کم‌کم مشکلات دارد از بین می‌رود، پدر و مادر مصطفی، پوران را «عروس قشنگم» صدا می‌کردند و محبت او را پذیرفتند و... تا اینکه آن «صاعقه» رخ داد، صاعقه‌ای که خانواده حاج حسـن حاضر بودند تمام دنیا را به آتش بکشـند، اما آن اتفاق رخ ندهد، پس از چهار سـال تحمل و انتظار کشـیدن و دوا و درمان کردن و به سراغ این «رمال» رفتـن و از آن «دعانویس» دعا گرفتـن و... بالاخره معلوم شـد پوران هرگز نمی‌تواند «مادر» شود... چرا که به گفته پزشکان «نازا» بود!

فقط خـدا می‌داند آن روزها چه جهنمی بر پوران گذشت، خانواده شوهرش که فقیر بودن عروسشان را هر طور بود قبول کرده بودند، وقتی فهمیدند که از این عروس صاحب نوه نمی‌شـوند، بلایی سرش آوردند که مرغان آسمان هم به حالش اشک می‌ریختند.

تـا می‌توانسـتند تحقیرش کردند و نـه تنها او را مجبور نمودند طلاق بگیرد، که حتی طلا وجواهراتی را که پسرشان برای پوران خریده بود هم پس گرفتند و مهریـه‌ای هم کـه از اول در کار نبود! به این ترتیب پوران در سـن ۲۲ سـالگی بیوه شـد و به خانه پدری برگشت، اما بر خلاف اعضای خانواده‌اش، بیوه جوان ذره‌ای هم از شـوهرش ناراحت نبود، چرا که در شش ماه آخر زندگی مشـترکش به چشـم دیـده بود که مصطفی برای نگه داشـتن او چگونه می‌جنگید، با پدر و مادرش قهـر کرد، خواهرانش را ـ که به زنش لقب اجاق کـور داده بودند ـ از خانه بیـرون کرد. بارها و بارها کنار پوران نشست و گفت: «هیچ کس برای من مهم نیسـت جز تو... من نه بچه می‌خواهم و نه پدر و مادر... تو عشـق منی و تا روزی که توی گور بگذارنم پات وامیسـم»! مصطفی هر چه می‌گفت حرف دلش بود و راست هم می‌گفت، اما آن که جا زد خود پوران بود، جا نزد، دلش برای شوهرش سوخت!

پوران می‌دید که «مصطفی» به خاطر او از سـوی تمام فامیل بایکوت شـده، پدر و مادرش ابتدا مغازه طلافروشـی را که در اختیار پسرشان گذاشته بودند از او پـس گرفتند و دو مـاه بعد نیز او و عروس «اجاق کورشان» را از خانه‌ای که سندش به نام «حاج حسن» بود بیرون کردند تا مصطفی ـ که در همه عمرش غیر از اربـاب بودن کاری بلد نبود ـ مجبور شـود در یک اداره کارمند شـود و خانه‌ای کوچـک اجاره کند و... پوران که اینها را دید، شـرایط پدر و مادر شوهرش را پذیرفت، طلا و جواهرات را پس داد تا آنها آبرویش را نبرنـد و همه جـا جار نزنند که «عروسـمان دزد بود» و راهی محضر شـد! موقعی هـم که مصطفی با چشـمان گریان به او گفت: «اگر منو دوسـت داشتی پام وامیسـادی...» پوران با بغـض پنهانی که در گلو داشت گفت: «اتفاقاً چون دوستت داشتم دارم میرم!»

آن روز خیلی‌هـا معنی حرف پـوران را نفهمیدند اما مصطفی طوری به زن جوانش خیره شد که انگار قلب او را می‌دید!

پس از طلاق، سرنوشت آن دو نفر کاملاً متفاوت رقم خورد، مصطفی فقط چهار ماه تنها بود و پس از این مدت، مانند یک عروسک کوکی که هیچ اختیاری از خود نداشـته باشد، پای سفره عقد دختر عمویش نشست، مرد جـوان از زنش صاحب چهار فرزند شـد [انگار دختر عمو سرنوشـت تلخ پوران را شنیده بود و برای اینکه به همان سرنوشـت دچار نشود، در طول شش سـال چهار فرزند به دنیـا آورد] اما در طول همه آن سالها، هیچ کس حتی یک لبخند هم بر چهره مصطفی ندید، انگار او با همه عالم قهر کرده بود!

سرنوشـت پـوران اما چیز دیگری بـود، او هرگز ازدواج نکـرد! بـا اینکه بیوه بود، اما بـه خاطر زیبایی و جوانی‌اش ـ و بیشـتر به خاطـر متانت و نجابتی که داشـت ـ خیلی خواسـتگار برایش می‌آمد، اما هر بار کـه پدر و مـادرش به او اصرار می‌کردنـد، که «پای سفره عقد بنشین» پوران در حالی که اشک می‌ریخت می‌گفت: «مگه شما خوشبختی منو نمی‌خواهید؟ به خدا من اینطوری خوشـحالترم... من با خاطرات مصطفی هنوز خوشبختم...» پدر و مادرش نیز که نمی‌خواستند دخترشـان را عذاب بدهند، به او اصرار نکردند و بیوه جوان زندگی جدیـدی را برای خودش فراهم کرد، او سـه سـال پس از طلاقش در جایی مشـغول به کار شـد که حسـرت قدیمی‌اش را از دل بزداید، در یک پرورشـگاه تا تمام محبتش را خرج بچه‌هایی بکند که هرگز طعم محبت پدر و مادر را نچشـیده بودند مانند خودش که می‌دانسـت هرگز کسی او را «مادر» صدا نخواهـد کرد، به این ترتیب، هـم تعدادی از بچه‌های بی‌سرپرسـت کسی را داشـتند که آنها را مثل فرزند دوست داشـت، و هم پوران دیگر غصه نمی‌خورد که «چرا نباید کسی او را مادر صدا کند؟» بعد از آن دیگر پوران غصه‌ای نداشت، اگر چه حقوقش اندک بود اما چون در خانه پدری زندگی می‌کرد و بابت اجاره پولی نمـی‌داد، همان حقوق اندکش جواب خورد و خوراک و زندگی ساده‌اش را می‌داد. پوران تا چهارده سال پس از جدایی‌اش، درد دل‌هایش را با مادرش می‌کرد، پس از مـرگ مادرش نیز مونس پـدرش بود، هر چند که پیرمرد فقط چهار سال بعد از فوت همسرش زنده بود و بعد از مردن پدر، تمام دلخوشی پوران همان بچه‌های پرورشـگاهی بودند که اگر چه نسـل به نسل عوض می‌شـدند و بزرگ می‌شدند و می‌رفتند و نسل بعدی کودکان از راه می‌رسـیدند، اما پوران خوشحال بود که هنوز مادر صدایش می‌کردند. از سوی دیگر مصطفی نیـز ـ همچنان بدون لبخند ـ بـه زندگی روزمره‌اش مشـغول بود، او که می‌دید چهـار فرزندش نیز مانند مادرشـان فقط و فقط دنبال پول هسـتند، راه و رسـم زندگی بدون دردسر را آموخته بود، مصطفی که پس از مـرگ والدینش ارث هنگفتی نصیبش شـد، از آن جایی که هنوز زخم قلبش را که ناشی از عشق از دست داده‌اش بود نمی‌توانسـت فرامـوش کند، تمام وقت و فکـرش را وقف کار و پـول در آوردن کرد تا با یک تیر دو نشـان بزند، او که می‌دانسـت هرگز نمی‌تواند به پوران برسـد، با کار کردن صبح تا شب، به خودش فرصـت نمی‌داد به عشـق تمام نشـده‌اش فکر کند! هدف دومش این بود که وقتی خوب پول در بیاورد به زن و چهار فرزندش خوب پول بدهد، آنها نیز کاری با او ندارند! هر چند که دو دختر و دو پسرش، بارها قصه عشق تمام نشده پدرشان را از زبان اعضای فامیلشان شـنیده بودند و می‌دانسـتند که چرا پدرشان هرگز لبخند نمی‌زند! در طی این سـالها، پوران و مصطفی به همدیگر فکر می‌کردند، اما هیچ کدامشـان از آن یکی خبر نداشـت، همانطور که هیچ یـک از بازی روزگار خبر نداشت...

***

سالها گذشـت و گذشت، حالا پوران شصت سال سـن داشت و آقا مصطفی ۶۳ سـاله بود. پوران حالا تنهاتر از همیشـه بود، او که بازنشسـته هم شده بود، تنها دلخوشی به این بود که تعدادی از همان بچه‌های پرورشـگاهی که او را مادر صـدا می‌کردند ـ و البته باوفاتر از بقیه بودند ـ هر از گاهی به دیدن «مادرشان» می‌آینـد. اگـر چه پیـرزن از دیدن آنها خوشـحال می‌شـد، اما چون در بین آنها، هشت، نه نفر بودند که بـه لحاظ مالـی زندگی سـختی را می‌گذراندند تنها غصه پوران همین بود که کاری از دسـتش برای آنها برنمی‌آید!

آقـا مصطفی امـا، او هم با اینکـه در بین اعضای خانواده‌اش زندگـی می‌کرد، اما همچنـان تنها بود، شـاید بـه این خاطـر کـه حتـی دختر عمویش نیز نتوانسته بود طعم عشـق را به شوهرش بچشاند. در حقیقـت زن آقا مصطفی آنقدر عاشـق پـول بود که دیگر فرصتی برای عشـق ورزیدن به شوهر منزوی شـده‌اش پیدا نمی‌کرد! با این حال هنگامی که زنش فوت کرد، آقا مصطفی یک مرتبه و بیشـتر از همیشه تنهایی را احسـاس کرد، حالا دیگر هر چهار پسـر و دختـرش بزرگ شـده و ازدواج کرده بودند و جدا از پدرشـان زندگی می‌کردند و فقط موقعی به سراغش می‌آمدند کـه نیاز به پول داشـتند. آقا مصطفی هم که می‌دانسـت دو پسـر و دو دخترش چشم انتظار مردنش هستند، یک مرتبه تصمیم عجیبی گرفت که هیچ کس باورش نمی‌شـد: «اگر می‌خواهید سهمتون از ارثیه‌ام را بهتون بدم، باید پـوران را پیدا و او را به ازدواج بـا من راضی کنین... اگر این کار را کردین که سـهم‌الارث تک‌تک‌تان را همین الان می‌دم... و اگر قبول نکنین یا پوران حاضر نشـود با من ازدواج کند، اون وقـت به خداوندی خدا تمـام ثروتم رو بین فقرا تقسیم می‌کنم!»

پسـران و دختران آقا مصطفی در همه این سالها یک چیز را در مورد پدرشان می‌دانستند، آقا مصطفی یـا تهدید نمی‌کـرد یا اگر تهدید می‌کرد و قسـم هم می‌خورد، حتماً آن کار را انجام می‌داد!

بقیه در صفحه ۴۱

آنقدر شیرین مباش که تو را فرو برند و آن قدر تلخ مباش که تو را کنار نهند

●ذیمقراطیس

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

طوری زندگی کن که زندگیت ارزش نجات دادن داشته باشد!

روزی مردی جان خود را به خطر انداخت تا جان پسر بچه‌ای را که در دریا در حال غرق شدن بود نجات دهد. اوضاع آنقدر خطرناک بود که همه فکر می کردند هر دوی آنها غرق می‌شوند. و اگر غرق نشوند حتما در بین صخره‌ها تکه تکه خواهند شد. ولی آن مرد با تلاش فراوان پسر بچه را نجات داد. آن مرد خسته و زخمی پسرک را به نزدیک ترین صخره رساند. و خود هم از آن بالا رفت. بعد از مدتی که هر دو آرامتر شدند. پسر بچه رو به مرد کرد و گفت: «از اینکه به خاطر نجات من جان خودت را به خطر انداختی متشکرم» مرد در جواب گفت: احتیاجی به تشکر نیست. فقط سعی کن طوری زندگی کنی که زندگیت ارزش نجات دادن را داشته باشد.

به او اعتماد کن



مردی ثروتمند وجود داشت که همیشه پر از اضطراب و دلواپسی بود. با اینکه از همه ثروتهای دنیا بهره مند بود، هیچ گاه شاد نبود. او خدمتکاری داشت که ایمان از درونش موج می‌زد. روزی خدمتکار وقتی دید مرد تا حد مرگ نگران است. به او گفت: ارباب، آیا حقیقت دارد که خداوند پیش از بدنیا آمدن شما جهان را اداره می کرد؟

او پاسخ داد: بله...

خدمتکار پرسید: آیا درست است که خداوند پس از آنکه شما دنیا را ترک کردید آنرا همچنان اداره می کند؟

ارباب دوباره پاسخ داد: بله

خدمتکار گفت: پس چطور است به خدا اجازه بدهید وقتی شما در این دنیا هستید او آن را اداره کند؟ به او اعتماد کن، وقتی تردیدهای تیره به تو هجوم می آورند. به او اعتماد کن، وقتی که نیرویت کم است. به او اعتماد کن، زیرا وقتی به سادگی به او اعتماد کنی. اعتمادت آرام بخش ترین چیزها خواهد بود...

قدردانی

این پیام نه تنها برای بچه‌هایمان بلکه برای همه ما که در جامعه امروزی زندگی می کنیم موثر می‌باشد

یک شخص جوان با تحصیلات عالی برای شغل مدیریتی در یک شرکت بزرگ درخواست داد.

در اولین مصاحبه پذیرفته شد؛ رئیس شرکت آخرین مصاحبه را انجام داد. رئیس شرکت از شرح سوابق متوجه شد که پیشرفت‌های تحصیلی جوان از دبیرستان تا پژوهشهای پس از لیسانس تماماً بسیار خوب بوده است، و هرگز سالی نبوده که نمره نگرفته باشد.

رئیس پرسید: آیا هیچ گونه بورس آموزشی در مدرسه کسب کردید؟

جوان پاسخ داد: هیچ.

رئیس پرسید: آیا پدرتان بود که شهریه‌های مدرسه شما را پرداخت کرد؟

جوان پاسخ داد: پدرم فوت کرد زمانی که یک سال داشتم، مادرم بود که شهریه‌های مدرسه‌ام را پرداخت می کرد.

رئیس پرسید: مادرتان کجا کار می کرد؟

جوان پاسخ داد: مادرم به عنوان کارگر رختشوی خانه کار می کرد.

رئیس از جوان درخواست کرد تا دستهایش را نشان دهد. جوان دست خود را که نرم و سالم بود نشان داد.

رئیس پرسید: آیا قبلاً هیچ وقت در شستن رخت‌ها به مادرتان کمک کرده‌اید؟

جوان پاسخ داد: هرگز، مادرم همیشه از من خواسته که درس بخوانم و کتابهای بیشتری مطالعه کنم. به علاوه، مادرم می‌تواند سریع تر از من رخت بشوید.

رئیس گفت: درخواستی دارم. وقتی امروز برگشتید، بروید و دستهای مادرتان را تمیز کنید و سپس فردا صبح پیش من بیایید.

جوان احساس کرد که شانس او برای بدست آوردن شغل مدیریتی زیاد است. وقتی که برگشت، با خوشحالی از مادرش درخواست کرد تا اجازه دهد دستهای او را تمیز کند.

مادرش احساس عجیبی می کرد، شادی اما همراه با احساس خوب و بد، او دستهایش را به مرد جوان نشان داد. جوان دستهای مادرش را به آرامی تمیز کرد. همانطور که آن کار را انجام می‌داد اشکهایش سرازیر شد.

اولین بار بود که او متوجه شد که دستهای مادرش خیلی چروکیده شده، و اینکه کبودی‌های بسیار زیادی در پوست دستهایش است. بعضی کبودی‌ها خیلی دردناک بود که مادرش می‌لرزید وقتی که دستهایش با آب تمیز می‌شد.



این اولین بار بود که جوان فهمید که این دو تا دست‌هاست که هر روز رخت‌ها را می‌شوید تا او بتواند شهریه مدرسه را پرداخت کند.

کبودی‌های دستهای مادرش قیمتی بود که مادر مجبور بود برای پایان تحصیلات عالیه دانشگاهی و آینده اش پرداخت کند.

بعد از اتمام تمیز کردن دستهای مادرش، جوان همه رخت‌های باقیمانده را برای مادرش یواشکی شست. آن شب، مادر و پسر مدت زمان طولانی گفتگو کردند.. صبح روز بعد، جوان به دفتر رئیس شرکت رفت

رئیس متوجه اشکهای لانه کرده در چشم‌های جوان شد، پرسید: آیا می‌توانید به من بگویید دیروز در خانه تان چه کاری انجام داده‌اید و چه چیزی یاد گرفتید؟

جوان پاسخ داد: دستهای مادرم را تمیز کردم، و شستشوی همه باقیمانده رخت‌ها را نیز تمام کردم.

رئیس پرسید: لطفاً احساس تان را به من بگویید.

جوان گفت:

۱ـ اکنون می‌دانم که قدردانی چیست. بدون مادرم، موفقیت امروز من وجود نداشت.

۲ـ از طریق با هم کار کردن و کمک به مادرم، حال می‌فهمم که چقدر سخت و دشوار است برای اینکه یک چیزی انجام شود به نتیجه رسیده‌ام که اهمیت و ارزش روابط خانوادگی را درک کنم.

۳ـ رئیس شرکت گفت: این کسی است که دنبالش می گشتم که مدیرم شود. می‌خواهم کسی را به کار بگیرم که بتواند قدر کمک دیگران را بداند، کسی که زحمات دیگران را برای انجام کارها بفهمد، و کسی که پول را به عنوان تنها هدفش در زندگی قرار ندهد... شما استخدام شدید.

۷۰ روز به کنکور و بهترین تصمیم برای کنکوری ها

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

یک قدمی مقصد آشفته نشوید

*** از تابستان مطالعه و تمرین را برای کنکور شروع کردم. ۳ ماه تابستان را به دروس اختصاصی گذراندم. با شروع سال تحصیلی درگیر دروس پیش‌دانشگاهی شدم. براساس برنامه آزمونهای آزمایشی گریزی به پایه هم می زدم. ایام نوروز نیز به رفع کمبودها و دروس باقی مانده گذشت. ۷۰ روز بیشتر به کنکور نمانده ولی عمومی‌ها را هنوز به نقطه قوت تبدیل نکردم. حالا عمومی خواندن، اختصاصی دوره کردن، تست زدن و امتحانات ترم را چگونه سازماندهی کنم؟**

*** دقیق باشید، زمان آزمون و خطا به پایان رسیده:** عمومی‌ها در تعیین رتبه کنکور شما بسیار موثر است اما نباید اختصاصی‌ها را قربانی کرد.

۹ ماه تلاش برای مطالعه اختصاصی‌ها با یک برنامه غلط، تماماً بی‌فایده خواهد شد.

مانند یک دونده ماراتن عمل کنید. گامهای بلندتر و سریعتر را برای چند قدمی خط پایان نگه دارید!

مطالعه دروس عمومی گریز ناپذیر است. اما زمانبندی شده، محدود و با برنامه‌ریزی.

*** زمانبندی مناسب:** به اندازه نیاز به عمومی‌ها زمان اختصاص دهید. در حال حاضر یک زمان پنجاه درصدی در مرز زیاده‌روی محسوب می‌شود. اما توصیه می کنم در صورت عدم مطالعه خط به خط دروس عمومی در گذشته نزدیک فعلاً این زمان را اختصاص دهید.

*** محدود و تشخیص:** برای اتمام هر دروس عمومی نقطه پایانی مشخص کنید. مثلاً در عوض این هفته کل واژگان و املا ادبیات را بخوانید. روز پایانی به اینکه نیاز به دوره دارید یا نه توجه نکنید و تثبیت اطلاعات فرا گرفته شده را به دوران جمعبندی یعنی حدود ۲۰ روز بعد موکول کنید. وسواس زیاد در مطالعه شما را از برنامه اصلی دور می کند.

*** برنامه‌ریزی:** بهترین زمان مطالعه عمومی‌ها حالاست! اقبول!! امادقت کنید دروس اختصاصی هستند که بازه رتبه شما را مشخص می کنند و عمومی‌ها فقط جایگاهی به شما در آن بازه تخصیص می دهند. پس اصل کار را رها نکنید.



تلاش ۹ ماهه شما در صورت عدم دوره، مطالعه و تست‌زنی بی‌فایده خواهد بود.

حداکثر ۵۰٪ به عمومی‌ها اختصاص دهید و مابقی زمان را به دوره و تست‌زنی اختصاصی‌ها بپردازید. این رویه را نهایتاً تا اواخر اردیبهشت ادامه دهید و بعد از شروع جمعبندی به تعادل ۳۰ ـ ۷۰ ـ در عمومی ـ اختصاصی برسانید.

فقط تا ابتدای خرداد زمان دارید تا دروس جدید و مطالعه نشده را تکمیل کنید و با شروع جمعبندی زمانی برای دروس خوانده شده نخواهد ماند پس دقیق و سریع باشید.

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خرید با وکالت‌نامه رسمی

خلاصه سوال:

مرحوم پدرم در سال ۱۳۶۹ شش دانگ یک قطعه زمین با کاربری کشاورزی را در روستای‌مان خرید، (وکالت‌نامه رسمی تام‌الاختیار ضمیمه این نامه است) مادرم از پدرم خواست برای گرفتن وام کشاورزی برای شوهر خواهرم، به او وکالت تام‌الاختیار بدهد که پدرم این کار را کرد البته وامی در کار نبود.

در این حین پدرم به رحمت خدا رفت. از آنجا که پس از فوت شخص هر وکالتی از جانب او باطل است، مادرم برای تجدید وکالت نتوانست رضایت ما را به دست آورد. از این رو او به صاحبان قبلی این ملک مراجعه نمود و خود را نماینده ما معرفی کرده و از آنها وکالت تام‌الاختیار گرفت. اعتراض بنده به مالکین سابق هم نتیجه‌ای نداد. حالا سوالاتم این است:

۱ ـ آیا این تفویض وکالت قانونی است؟

۲ ـ اگر قانونی نیست چه کسانی در این مورد تخلف کرده‌اند؟

۳ ـ از آنجا که مادرم با این وکالت، اقدام به ثبت سند به نام خودش نموده در صورت ثبت سند مطمئناً دیگر چیزی به نام ارث برای من وجود نخواهد داشت، باید چکار کنم تا به حق خود برسم؟

فواد منوچهری ـ بندرعباس

وکالت دلالت بر انتقال ندارد

جواب: از نظر قانونی صرف تنظیم سند وکالت به نام پدر شما دلالت بر انتقال قطعی ملک به وی ندارد. انتقال شرعی و قانونی زمین کشاورزی به وی مستلزم وقوع یکی از عقود انتقال دهنده از جمله بیع و صلح میان پدر شما و مالکین قبلی است. اگر چنین عقدی واقع شده باشد پدر شما رسماً و قانوناً مالک گردیده است. در غیر این صورت، وکالت دلالت بر انتقال ندارد. عقلاً و عرفاً احتمال وقوع چنین عقدی قریب به یقین است زیرا مالکین بدون گرفتن قیمت ملک و حقوق قانونی خود حاضر به اعطای چنین وکالتی نیستند. بدین ترتیب مهمترین نکته‌ای که در این قضیه وجود دارد اثبات وقوع عقد و خریداری این ملک توسط پدرتان است. بنابراین اگر مکتوبی مانند مبایعه‌نامه وجود دارد باید ابراز شود.

اگر وجود ندارد، به وسیله شهادت یا اقرار توسط مالکین قبلی یا به وسیله‌ایی که به توان موضوع را اثبات کرد باید اقدام گردد.

جواب سوالات شما بستگی به اثبات وقوع عقد دارد. اگر اثبات شود، تفویض وکالت بعدی مالکین به مادرتان غیر قانونی است. زیرا آنها دیگر مالکیتی نداشته‌اند که بخواهند در خصوص آن به دیگری وکالت دهند. بنابراین تخلف طرفین عقد وکالت بعدی محرز بوده و با احراز آگاهی آنها از حقیقت موضوع، همگی در معرض شکایت کیفری شما خواهند بود. علاوه بر اینکه می توانید از طریق حقوقی هم ابطال وکالت داده شده به مادرتان و کلیه اقداماتی را که بر اساس آن صورت گرفته از دادگاه تقاضا کنید. اما اگر نتوانید عقد را اثبات کنید وکالت بعدی مالکین به مادرتان قابل خدشه نبوده و تخلفی صورت نگرفته و اقدامات ما در شما قانونی محسوب است. در هر حال، توصیه می‌شود با تقدیم دادخواستی تحت عنوان «اثبات وقوع بیع» شانس خود را آزمایش کنید. اگر در این دعوی موفق شوید می‌توانید با استناد به حکم صادره ابطال مادرتان و کلیه اقدامات ناشی از آن را نیز از دادگاه تقاضا کنید.

مشاوره کودک و نوجوان
خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۳ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ماجراهایی واقعی و خارق‌العاده از تلاش انسان‌هایی که در زندگی به غیر از ظلم هیچ ندیده بودند

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

قصه‌های المپیک

اثر: نیکلاس ورونین قهرمان المپیک از روسیه



سال المپیک فرا رسیده است

و اما بار دیگر سال المپیک فرا رسیده و توجه همگان به سوی ورزشکاران گوناگونی که از بیش از دویست کشور جهان به المپیاد لندن اعزام می‌شوند جلب شده است. اما آنچه که المپیادها را به یاد ماندنی می‌سازد، تنها نتایج و مدالها نیست، بلکه نحوه واکنش‌های تعداد معدودی ورزشکار می‌باشد که هنوز هم برخی اوقات به دنبال حفظ آرمان المپیاد هستند و یا با کوششی فوق تصور به دنبال به دست آوردن خودباوری می‌باشند که در تمام طول زندگی آنها، عده‌ای بر آن بوده که آنها را از چنین خودباوریهایی محروم نمایند. در این گزارش به دو واقعه عجیب در المپیک سال ۱۹۶۸ که در مکزیکوسیتی برگزار شد می‌پردازیم. مجموعه این قصه‌ها از جانب نیکلای وروتین قهرمان المپیک در ژیمناستیک به رشته تحریر در آمده است.

مکزیکوسیتی ـ تابستان ۱۹۶۸

همگان از گرمای بیش از حد و همچنین ارتفاع آزار دهنده مکزیکوسیتی شاکی بودند تا آنجا که بسیاری پیش بینی کرده بودند که به خاطر ارتفاع بیشتر از دو هزار متر از سطح دریا و اکسیژن تنفسی بسیار رقیق‌تر نمایش ورزشکاران چندان قابل ملاحظه نخواهد بود. در این مورد به خصوص رشته‌های استقامتی و قدرتی مانند دو و میدانی و یا وزنه‌برداری، کشتی و جودو را پژوهشگران مثال می‌زدند که به علت تنفس اکسیژن رقیق و همچنین عامل دم کشیدن و خستگی عضلات، شرکت کنندگان را دچار مشکلات عدیده می‌کند. اما اتفاقاً قصه‌های انتخاب شده از المپیاد ۱۹۶۸ در مکزیکوسیتی از همین دست رشته‌ها انتخاب شده‌اند. در این میان ورزشکارانی بودند که از ابتدای زندگی با ناملایمات مواجه نشده بودند و تنها با خودباوری به مطرح ساختن خود اقدام کرده بودند، برای قصه‌های المپیکی در سال ۱۹۶۸ دو ورزشکار از دو نقطه متفاوت در گیتی یعنی آمریکا و آنگولا انتخاب شده‌اند. این دو نفر به غیر ممکن می‌اندیشیدند و تنها راه جدی محسوب کردن خود را در جهان خودی و بیگانه دستیابی به غیر ممکن‌ها می‌دانستند.

رابرت بیمون ـ آمریکا، پرش طول

یکی از رشته‌هایی که تصور می‌شد نتایج به شکل افسرده‌کننده‌ای ضعیف خواهند بود «به خاطر وضعیت جوی» دو و میدانی و به ویژه رشته‌های پرتاب و پرش بود. اما این موردی بود که همه انتظار آن را داشتند. بنابراین اهمیت چندانی نداشت. اما در این میان یکی از شرکت کنندگان ورزشکاری سیاهپوست و گمنام از خانواده‌ای فقیر به نام باب «رابرت» بیمون بود. او در گتو یعنی محله‌های بسیار پست در نیویورک به دنیا آمده بود و یکی از شش فرزند در کنار مادرش محسوب می‌شد. او پدرش را زمانی که دو سال بیشتر نداشت در یک حادثه تیراندازی میان باندهای محله‌ای از دست داده بود.

درواقع الگوهای او در هنگام بزرگ شدن در گتو مشتی خلافکار و جنایتکار بودند. ضمن آنکه برادر و خواهران خودش هم بیشتر راه خلاف و دزدی را در پیش گرفته بودند. اما باب از همان دوران طفولیت رویاهای دیگری را در ذهن داشت او نمی‌خواست تا مانند پدر و یا سایر اعضای فامیل خودش سرانجامی تاثرانگیز با یک گلوله در مغز داشته باشد. او به خصوص از طریق تصاویر تلویزیون، قهرمانان ورزشهای مختلف را دنبال می‌کرد و آرزویش این بود که سرانجام مانند یکی از آنها باشد. اما در هر حال حضور او در جمع دوستان خلافکار باعث شد تا او هم یکی دوبار در سرقت از فروشگاهها شرکت کند و حتی ۳۰ روزی را هم در زندان طی کند. اما این معلم ورزش او در مدرسه بود که به باب گفت بدنی مناسب برای ورزش دو و میدانی دارد و باید این ورزش را دنبال کند. درواقع در پایان دبیرستان بخاطر رکوردهای پرش طول و پرش سه گام او بود که یکی دو کالج و دانشگاه سراغ او آمدند تا او را به سوی مکان خود جذب کنند. باب باز هم به کمک معلم ورزش که یگانه دوست او در این دنیا بود، دانشگاهی را انتخاب کرد که به ورزش دو و میدانی اهمیت فراوانی می‌داد و استعدادهای بسیاری را جلب کرده بود و در هنگام تمرین و تحصیل در همان دانشگاه بود که مسابقات برای انتخاب بهترین ورزشکارها برای حضور در المپیک ۱۹۶۸ برگزار شد و در میان شگفتی باب که هنوز بسیار گمنام بود، با به دست آوردن مقام سوم انتخاب شد. درواقع برای باب این انتخاب مانند یک رویای تحقق یافته بود که در کنار بزرگانی چون رالف بوستن عازم المپیک شود. البته کارشناسان بختی برای باب بیمون قائل نبودند و تنها رالف بوستن را بخت به دست آوردن یک مدال در این رشته یعنی پرش طول می‌دانستند اما برای باب صرف حضور در المپیک خود مانند یک معجزه بود و او طبیعتاً امیدی برای مدال در سر نداشت. مسابقه که آغاز شد همانگونه که انتظار می‌رفت دفعات اولی همان بوستن آمریکایی و بیر آلمانی پیشی گرفته بودند و باب هم پشت سر هم خطا می‌کرد تا آنجا که احساس می‌کرد دیگر آبرویی باقی نمانده است. سرانجام در حالی که مسابقه به پایان نزدیک می‌شد دوباره نوبت به باب رسید. او این بار به خود نهیب زد تا تمامی عضلات خود را به کار گیرد و با نتیجه‌ای آبرومندانه و در میان شش نفر اول به کار خود پایان بخشد. بنابراین با سرعت تمام و با کلیه قوا به حرکت در آمد و آنگاه پس از رسیدن به محل پرش دو پای خود را روی تخته کوبید و به هوا بلند شد. روی هوا به شکل عجیبی تمامی دوران زندگی در منجلابی از فقر و بدبختی مانند فیلمی که با سرعتی بسیار بالا به نمایش در آمده باشد، از ذهن باب گذشت آنگاه او همانجا روی هوا در حالی که در ذهن خود را در حال گریختن از زندگی سراسر بدبختی می‌دید شروع به

دست و پا زدن کرد و سرانجام فرود آمد. در هنگام فرود او روی آمیخته‌ای از شن و ماسه سکوت عجیبی سرتاسر استادیوم را فرا گرفت. گویی که هیچ یک از هشتاد هزار تماشاگر حاضر در استادیوم را یارای نفس کشیدن نبود. و آنگاه از گوشه و کنارها تشویق آغاز شد. اما مشکل بعدی که بروز کرد تازه همه را متوجه این نکته نمود که چه عمل تاریخی انجام گرفته بود. درواقع پرش باب بیمون بقدری غیرمنتظره بود که داوران و مسؤولان بازیها فاقد ابزار و وسایل لازم و درست برای اندازه‌گیری پرش بودند. سرانجام آنها با لوازم ابتدایی و اندازه‌گیری با دست متوجه شدند که باب بیمون رکورد جهانی پرش طول را بیش از ۷۰ سانتی‌متر ترقی داده و رکوردی معادل هشت متر و نود سانتی‌متر را به جای گذاشته است.

درواقع معمولاً چهل تا پنجاه سال به طول می‌انجامد تا یک رکورد جهانی در پرش تا چنین میزانی ترقی کند. اما یک زندگی پر از حقارت، پر از تبعیض، پر از توهین و پر از خلاف و نادرستی به ناگهان در یک بعد از ظهر در ارتفاع دوهزار و پانصدمتری که مکزیکوسیتی از سطح دریا دارد و در مقابل هشتاد هزار تماشاگر تبدیل به نیرویی در ذهن باب بیمون شد و او توانست یکی از شگفت‌انگیزترین نتایج در تاریخ ورزش و تاریخ المپیادها را به جای بگذارد. تنها کافی است توضیح داده شود که رالف بوستن هموطن باب در همان بعد از ظهر با اختلاف نزدیک به هشتاد سانتی‌متر نسبت به او به مقام سوم و مدال برنز رسید و قهرمان آلمانی هم با یک اختلاف ۷۵ سانتی‌متری نسبت به باب به مقام دوم رسید. چنین اختلاف عجیبی آن هم در سطح بازیهای المپیک که معمولاً رقابت‌ها بسیار فشرده است و بهترین‌ها از سر تا سر جهان حضور دارند امکان‌پذیر نمی‌شود. اما یک سیاهپوست به دنیا آمده در گتو چنین نتیجه معجزه‌آسا و غیرممکنی را به جای گذاشته بود.

نکته: بیشتر از ۳۰ سال به طول انجامید تا سرانجام رکورد جهانی باب بیمون به اندازه دو سانتی‌متر! ترقی داده شد.

ماسانگاتی والده ـ آنگولا، دوی ماراتن

ماسانگاتی در دوران کودکی در میان بچه‌هایی زندگی می‌کرد که به آنها کودکان کلیسا گفته می‌شد. این دسته از کودکان در واقع کسانی بودند که پدران و مادران آنها در نسل‌کشی های قبیله‌ای در آنگولا، به طور فجیعی کشته شده و کارکنان کلیسا آنها را آواره و گرسنه در جنگل پیدا کرده بودند.

البته مسؤولان کلیسا و صلیب سرخ خوب می‌دانستند که تا رسیدن به سن قانونی می‌توانستند آنها را مورد حمایت قرار دهند و پس از رسیدن به شانزده سالگی آنها هم خود تبدیل به نسل‌کش‌های دیگری می‌شدند که البته نام عمل خود را انتقام می‌گذاشتند. اما این انتقام‌ها نسل پس از نسل ادامه می‌یافت و گویی پایانی بر آن نبود. اما در این میان ماسانگاتی استعداد غافلگیرکننده‌ای از خود نشان می‌داد. جریان چنین بود که مسؤولان کلیسا یعنی کشیش‌ها و راهبه‌ها از کودکان برای رساندن پیام به کلیساها و مراکز صلیب سرخ دیگری که در نزدیکی قبایل مختلف واقع شده بودند، استفاده می‌کردند، چرا که در وهله اول آنها با جنگل مانند کف دست خود آشنا بودند و بعد هم از سرعت و نفس قابل توجهی برخوردار بودند و به همین دلیل پیامها را در اسرع وقت جابجا می‌کردند. اما ماسانگاتی در حالی که تنها ده سال داشت، دورترین فواصل را در کمترین زمان ممکن طی می‌کرد و این قابلیت حتی کشیشان و راهبه‌ها را متعجب کرده بود. در این میان یکی از کشیش‌ها خود در جوانی ورزشکار بود و در دو و میدانی فعالیت می‌کرد و هم او بود که زمانی که ماسانگاتی به پانزده سالگی رسید، او را به فدراسیون دو و میدانی در آنگولا معرفی کرد و به آنها از استعداد آن نوجوان در دوهای استقامت خبر داد. پس از آن ماسانگاتی در مسابقات داخلی در دسته‌های نوجوان و سپس جوانان شرکت کرد. اما به



غیر از مشکلات معمول مانند تغذیه ناکافی و فقدان بدنسازی، یک مشکل اساسی ذهن ماسانگاتی را رها نمی‌کرد و آن هم خاطره قتل فجیع پدر و مادرش به دست جنگجویان قبیله مجاور بود، که در برابر دیدگان او که در بالای درختی پنهان شده بود، اتفاق افتاد. در آن لحظه ماسانگاتی تنها هشت سال داشت. اما آن خاطره مانند زخمی عمیق در تمام طول زندگی او را آزار می‌داد و همین تفکر هم باعث می‌شد تا در جریان مسابقات به قابلیت‌های خود دست نیابد. اما در هر حال او به قدر کافی استعداد از خود نشان داد که سرانجام به عنوان یکی از تنها سه ورزشکاری که توسط کشور جنگ‌زده آنگولا به المپیک ۱۹۶۸ اعزام شد، انتخاب گردید و قرار بر این شد تا در آخرین روز مسابقات در رشته دو ماراتن شرکت کند.

البته انتظار موفقیت یا مدال و مقام قابل بحثی از او نمی‌رفت و تنها این توقع از او وجود داشت تا بتواند در میان صد و اندی شرکت‌کننده دو ماراتن، از خط پایان عبور کند. ماسانگاتی هم با همین انتظار از خودش مسابقه را آغاز کرد. دوندگان ماراتن باید یک فاصله چهل و دو کیلومتر و صد و نود و پنج متری را که مسیر آن از خیابان‌های شهر مکزیکوسیتی عبور می‌کرد طی کرده و در خاتمه هم با ورود به استادیوم از خط پایان عبور می‌کردند تا مورد تشویق بیش از نود هزار تماشاگر حاضر قرار گیرند. تا بیست کیلومتر از شروع مسابقه اتفاق خاصی رخ نداد و ماسانگاتی توانسته بود تا خود را در رده هشتادم تا هشتاد و پنج حفظ کند که برایش کافی بود، اما باز هم مطابق معمول خستگی زیاد باعث راه یافتن تفکرات منفی و همیشگی به ذهن او شد. قتل عام پدر و مادر و سایر اقوام او که در برابر چشمانش در کودکی انجام شده بود، عمده این تفکرات را تشکیل می‌داد. او سعی کرد تا فشار بیشتری به خودش آورده و تمرکز خود را به مسابقه بازگرداند. اما این فشار باعث بروز یک درد ناگهانی و بسیار شدید در عضله پای راست او شد. او می‌دانست که چنین دردی تنها می‌تواند پارگی عضله باشد و بس و در چنین مواردی معمولاً دونده خود را از مسابقه کنار می‌کشد، اما ماسانگاتی لنگان لنگان و بسیار آهسته به مسابقه ادامه داد. از سوی دیگر دوندگان در گروه صدر کار خود را به پایان رساندند و نفراتی از اتیوپی، ژاپن و نیوزیلند به مقامهای اول تا سوم رسیدند و پس از آن هم دوندگان دیگر یک به یک به خط پایان رسیدند. ماراتن یک رشته ویژه در ورزش محسوب می‌شود و حتی به پایان رساندن آن هم خود به منزله یک پیروزی است. بدین ترتیب یک صد و اندی دونده ماراتن از خط پایان گذشتند و برگزارکنندگان بر این تصور بودند که مسابقه به پایان رسیده و باید بساط خود را جمع کنند. اما از مسیر مسابقه، یکی از ناظران خبر داد که یک دونده هنوز در خیابان‌های مکزیکوسیتی مشغول دویدن است اما به علت آسیب‌دیدگی سرعت بسیار کمی دارد. این دونده همانا ماسانگاتی بود که به هیچ وجه حاضر نبود تا در آن شرایط دردناک هم به کار خود پایان دهد. او لنگان لنگان چند متری می‌دوید و بعد لحظاتی توقف می‌کرد و سپس دویدن را از سر می‌گرفت. در این میان ثانیه‌ها دقایق و حتی ساعت‌ها هم سپری شدند. اما ماسانگاتی همچنان لنگان و درد کشان در حال ادامه بود. البته مقررات به هیچ وجه اجازه نمی‌دهد تا کسی به دونده ماراتن کمک کند تا او مورد مداوا قرار گیرد و به همین دلیل هم کار ماسانگاتی به درازا کشید. او فقط یک هدف در ذهن داشت و آن هم خط پایان بود و بر این تصور بود که اگر به خط پایان خود را برساند دیگر برای همیشه به کابوس قتل عام پدر و مادر و کسانش در ذهن خود پایان می‌دهد.

در این میان شب سایه افکنده بود و تاریکی بر همه جا مستولی شده بود. ضمن آنکه از طریق بلندگوی استادیوم هم جریان برای مردم شرح داده شد و آنگاه تشویق ماسانگاتی آغاز شد. مردم همه جا خود را به کنار خیابانی که مسیر مسابقه را تشکیل داده بود رسانده و ماسانگاتی را برای حرکت رو به جلو تشویق می‌کردند و آنگاه توجه خبرنگاران و رسانه‌ها هم به این حادثه در حال شکل گرفتن جلب شد و ناگهان ماسانگاتی و دویدن او به سوی خط پایان به بزرگترین

بقیه در صفحه ۵۷

هر کس صاحب ذوقی است که ارزش آن از همه ذوقهای دیگر او بیشتر است و آن نقش آخرین است ● مارک تواین

وضعیت زندگی و کار در کانادا



«سید حسن بنی طبا» از همکاران قدیمی مادر تحریریه «مجله اطلاعات هفتگی» است که مدتی دبیری سرویس هنری مجله را به عهده داشت. نوشته هایی که از او در آرشیو مجله بجا مانده است بیشتر در زمینه قرآن پژوهی و ادبیات فارسی است که حدود بیست سال پیش تحت عنوان «خواندنیهایی از کتاب زندگی» و «گلی از گلستان» به چاپ می رسید. همچنین او از اولین کسانی بود که بعد از انقلاب هنر اصیل موسیقی ایرانی را به شکل بدیعی به مردم معرفی نمود. وی که دارای تحصیلات حوزوی و دانشگاهی است و تالیفاتی هم در زمینه «علم کلام» و «تجوید» و «ادبیات فارسی» دارد سالها پیش راهی کانادا شد و حالا پس از شانزده سال تجربه های خود را از زندگی در این کشور تقدیم شما می کند.

*** چه شد که راهی کانادا شدید؟**

اگر یادتان باشد من در انتخابات مجلس شورای اسلامی که در اسفند ماه سال ۱۳۷۴ برگزار شد جزو کاندیداهای مستقل و منفرد تهران بودم و این خود می‌رساند که برنامه‌ای برای مهاجرت از ایران نداشتم ولی شاید باور نکنید، یکروز عصر در بهمن ماه سال ۱۳۷۴ در کتابخانه شخصی‌ام نشسته بودم که یکی از سفارت کانادا زنگ زد و گفت بیایید اقامتتان را بگیرید، بعد معلوم شد که همسرم در سفری که برای دیدار خانواده خود به کانادا داشته است برای اقامت من اقدام نموده و من در این مورد کاملاً غافلگیر شده بودم و پس از پنج ماه بالاخره من را راضی نمودند که برویم و رفتیم ولی با این حال نه به قصد ماندن.

*** اما چه شد که ماندگار شدید؟**

در آنجا با جناب آقای «دکتر عادلی» که در آن زمان سفیر ایران در کانادا بودند ملاقات سه ساعته‌ای داشتم و ایشان مرا برای بخش فرهنگی سفارت دعوت به کار کردند. و ظرف چند ماه خودشان ترتیب استخدام رسمی مرا به عنوان کارمند محلی دادند.

*** هنوز هم در سفارت هستید؟**

نخیر، من فقط دو سال اتاوا بودم و بعد در زمستان سال ۱۹۹۸ به ایران برگشتم تا بمانم ولی گویا دست تقدیر سرنوشت من را در کانادا رقم زده بود چون طی آن چهار ماهی که در ایران بودم مسائلی برایم پیش آمد که ناخواسته مجدداً راهی کانادا شدم و در خدمت هموطنانم قرار دادم.

*** مگر شما چه خدماتی ارائه می‌دهید؟**

ما در کانادا یک کنسولگری بیشتر نداریم که آن هم در اتاوا است و این در حالی است که بیشتر جمعیت ایرانی مقیم کانادا به ترتیب در شهرهای تورنتو،ونکوور و مونترال زندگی می کنند و دولت کانادا اجازه تاسیس دفاتر کنسولی جدید را به دولت ایران نمی‌دهد لذا من به نظر رسید که لااقل این خلأ را در تورنتو پر بکنم و لذا اقدام به تاسیس دفتری تحت عنوان «محضر رسمی ۱۱۰» کردم و دفتر ما ضمن اینکه خدمات کنسولی را به مردم ارائه می‌دهد سایر نیازهای مردم را هم که به طور معمول کنسولگریها در آن دخالت نمی کنند برآورده می‌سازد مثل کارهای مربوط به «ازدواج» و «طلاق» و «تشرف به اسلام» و تنظیم «وکالتنامه» و «وصیت نامه» و «تعهد نامه» و «اقرار نامه» و پاسخ به سوالات شرعی و حل اختلافات خانوادگی و یک سری خدمات حقوقی و شرعی دیگر.

*** بد نیست که یک سری واقعیت‌هایی را که در رابطه با پدیده مهاجرت و وضعیت زندگی و کار در کانادا با آن آشنا هستید برای خوانندگان تشریح بفرمایید:**

مهاجرت به خودی خود پدیده‌ای نیست که بتوانیم بگوییم صددرصد مثبت یا صددرصد منفی است. این بحث تقریباً شبیه همان موضوع همیشگی است که گاه مطرح می‌شود علم بهتر است یا ثروت؟ صحیح‌ترین پاسخ به این سوال این است که بگوییم در راه بودن و هدف را گم نکردن. مهم است. علم اگر در راهش به کار گرفته شود خوب است و گرنه، خوب نیست. ثروت اگر در راهش کار گرفته شود خوب است و گرنه خوب نیست. مهاجرت هم می‌تواند ایجاد فرصت بکند و هم می‌تواند در زمینه‌های فردی و خانوادگی و اجتماعی چالش برانگیز و تهدید آمیز باشد. و این به عوامل زیادی بستگی دارد که پرداختن به آن در این مختصر نمی‌گنجد. و اما در خصوص وضعیت زندگی و کار در کانادا، بایستی خدمتتان عرض کنم که سه سال اول برای هر مهاجری سالهای سختی محسوب می‌شود، که اگر کسی بتواند از آن بگذرد و استقرار لازم را پیدا کند، پیمودن بقیه راه به سختی سه سال اول نیست. از حیث هزینه‌های زندگی: اجاره خانه برای یک آپارتمان یک خوابه بین ۱۱۰۰ تا ۱۶۰۰ دلار است. دو خوابه بین ۱۳۵۰ تا ۲۲۰۰ دلار است، سه خوابه بین ۱۴۵۰ تا ۲۳۰۰ دلار است. تقریباً ماهی ۵۰۰ دلار هزینه‌های جاری است. آب و برق و گاز و تلفن و اینترنت بین ۲۵۰ تا ۷۰۰ دلار است. بیمه اتومبیل بین ۱۵۰ تا ۶۰۰ دلار است. تحصیلات تا پایان دوره دبیرستان هزینه‌ای ندارد ولی دانشگاه پولی است اما با وام و بورس تحصیلی که خود دانشگاهها می‌دهند می‌توان آن را به راحتی گذراند و بعد بخشی از هزینه‌های آن را به صورت اقساط باز پرداخت نمود.

از حیث درآمدها: شصت درصد ایرانیان بین سی تا پنجاه هزار دلار در سال درآمد دارند و شانزده درصد افراد بالای صدهزار دلار در سال درآمد دارند. البته مالیاتهای مستقیم هم الی ماشاءالله وجود دارد. مالیات بر درآمد، مالیات بر مسکن و مالیاتهایی که به همه چیز تعلق می گیرد و شما هرچه بخرید پای صندوق بایستی پانزده درصد روی قیمت برچسب مالیات بدهید.

از حیث مسائل خانوادگی، آمار ازدواج و طلاق دو به یک است یعنی در مقابل هر دو ازدواج یک طلاق داریم. و ریشه اختلافات خانوادگی و طلاق هم تفاوت چندانی با کشور خودمان ندارد.

*** اگر کسی شما را طرف مشورت خود قرار دهد و بپرسد که آیا به کانادا مهاجرت کند یا نه چه جوابی می‌دهید؟**

به طور کلی جوابم منفی است و بنده به هیچ کس چنین چیزی را توصیه نمی کنم. الان بحمدالله همه جور امکانات در کشور فراهم است و هر کس اهل همت و تلاش و پشتکار باشد در هر زمینه‌ای که وارد شود میدان برایش باز است. البته مشکلاتی هم هست که باید ایستاد و آنها را حل کرد. خوب این را حتماً می‌دانید که مرحوم پروفسور حسابی از نظر علمی از چه جایگاهی برخوردار بود ولی ایشان با همه موقعیت‌های ممتازی که در آن زمان در خارج از کشور داشت در ایران ماند و با ایستادگی و تلاش خود منشاء خدمات پایدار زیادی گشت این که کسی به اندک چیزی میدان را خالی کند و برود که هنر نیست، اینهمه پیشرفت‌هایی که در کشور ما در زمینه‌های مختلف صورت گرفته است مگر جز با ایستادگی و همت جوانان دانشمند کشورمان محقق شده است؟ آن هم در شرایط تحریم و با دست خالی. حالا یک موقعی امکانات نبود، الان که هست و راه در همه زمینه‌ها باز شده، پس چه دلیلی برای مهاجرت وجود دارد. حالا ممکن است این سوال در ذهن کسی بیاید که پس خودت چرا رفتی؟ خوب من همان اول توضیح دادم که چرا رفتم و چرا ماندم. من در کانادا هم، در خدمت جامعه ایرانی هستم

و مثــل همــه ایرانیان دلم در گرو ایران اســت. همه ایرانیان همینطور هســتند. الان ســالی صدو پنجاه تا صدو هشتاد هزار جوان تحصیل کرده از ایران خارج می‌شــوند. بعضی‌ها این را یک تهدید می‌دانند ولی به نظر من این تهدید نیست بلکه فرصت است. ایرانیان در هر کجا که باشــند به اسلام ایمان دارند و به ایران مهر می‌ورزند مهم این اســت که در هر کجا باشی راه را گم نکنی و در خدمت ایران باشــی ولو جســمت در ایران نباشــد. در ضمن من در آنجا از هر کسی سوال می‌کنم که اگر شما با این تجربه‌ای که پیدا کرده‌ای و ســختی‌هایی که متحمل شده‌ای به عقب برگردی باز هم حاضری از ایران خارج بشوی تقریباً حدود هفتاد درصد جوابشــان منفی است و می‌گویند اگر آنچه را کــه از نزدیک دیدیم می‌دانســتیم هیچگاه پایمان را از ایــران بــه بیرون نمی‌گذاشــتیم. اصلاً فرض کنید که ما اشــتباه کردیم، شما این اشتباه را نکنید هرچند کــه به طور کلی مهاجرت امر ناپســندی محســوب نمی‌شــود و چه بسا برای بعضی‌ها خوب باشد. با این حال بعضی‌ها مایل نیســتند از تجربه دیگران استفاده کنند و هرچیزی را بایســتی خودشــان تجربه کنندو بایســتی اذعان نمود کــه یکی از ضعف‌های فرهنگی ما همین است.

❋ وضعیــت فرهنگی ایرانیان خارج از کشــور را چگونه می‌بینید؟

اگــر فرهنگ را به معنی «روش زندگی» بگیریم، ایرانیــان بــا توجه به فرهنگ غنی و پرباری که دارند وقتــی با فرهنــگ یا روش زندگی کشــور میزبان از نزدیک آشــنا می‌شوند، تازه به قدر و قیمت فرهنگ خود پی می‌برند و در حفظ و تقویت آن کوشا هستند، البته ممکن است یک ظواهری که به فرهنگ دینی ما مربوط می‌شود رعایت نشود ولی این نمی‌تواند ملاک قضاوت ما باشــد. ایرانیان ولو اینکه ظاهرشان این را نشــان ندهد، در باطن به اسلام و اهل بیت عصمت و طهارت ایمان دارند و این را می‌توان از اجتماعاتشان در مراکــز دینی و مســاجد متعددی که به دســت خودشــان ساخته شده است فهمید. رسانه‌هایی مثل شــبکه جهانــی «جام جم» و رادیو «صدای آشــنا» و شــبکه جهانی «ولایــت» هم نقش مؤثــر و زیادی در تقویــت هویت دینی و ملی ایرانیــان دارند. ایرانیان به زبان فارســی هم که نماد ملیت ایرانی است خیلی اهمیت می‌دهند و از هر قومیتی که باشند علاقمندند که بچه‌هایشان زبان فارسی را یاد بگیرند و کلاسهای زیــادی برای آموزش زبان فارســی وجود دارد عید ملی نوروز هم در کانادا به رســمیت شــناخته شــده اســت و این با تلاش و همت ایرانیان محقق شــده و به طور کلی کســی تحت تاثیر فرهنگ کشور میزبان نمی‌باشد. البته آدم‌های بی هویت و خود باخته هم کم و بیش هســتند اینها کسانی هستند که به قول جلال آل احمد از اول ظرفشان خالی بوده و لذا ظرفشان را در آنجا پر می‌کنند و بــه طور کلی آدم‌های خنثی و بی‌معنایی هستند.

■

ترازو

امیر پرندک

سختگیری بانکها

برای گرفتن وام ازدواج دخترم یک سال در بانک ملی معطل شدم، آخر کار گفتند نمی‌دهیم!

برای همین کار به بانک ملت رفتم و یک روزه وام ازدواج را دریافت کردم!

خوب است از سوی مسؤولان عالی رتبه کشور به مدیران بانک‌ها توصیه و تأکید شود. دست از اذیت و سردوانی خانواده‌ها به ویژه زوج‌های جوان بردارند.

بانک‌هــا هنوز برای آوردن ضامن ســختگیری می‌کنند ســختگیری‌هایی که موجب پشــیمانی وام گیرنده است. **ذوالفقاری**

زندگی بدون حقوق

کارگران زحمتکش نساجی ۳ همچنان زندگی را بدون گرفتن حقوق سر می‌کنند.

چرا مسؤولان به فکر این گروه زحمتکش نیستند.

آنهــا یک بار در ســطح شــهر قائم‌شــهر راهپیمایی مسالمت‌آمیز کردند و خواستار پرداخت حقوق خود شدند اما کسی به خواسته آنها توجه نکرد!

مسؤولان متأسفانه فقط به آنها وعده می‌دهند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

حمام‌های خزینه‌ای کجایند؟!

حمام‌هــای خزینــه ای، تــا مدتها نمــاد فقر در روستاهای کشور به ویژه استان مرکزی بود.

این حمام‌ها خاطره‌های جالبی را برای روستاییان رقم زده‌اســت. بســیاری از این خاطره‌ها ناخوشایند اســت. چرا که بیماری‌ها، تراخم‌ها و کچلی‌ها حاصل این نوع حمام‌ها بود. در حال حاضر زندگی بســیاری از روســتاهای استان مرکزی به زندگی شهری طعنه می‌زند. روستاییان صاحب حمام‌های خانگی شده‌اند. و این یکی از نشــانه‌های زدوده شــدن محرومیت از روستاهای استان مرکزی است. **یوسفی ـ اراک**

بن بست چابهار

منطقــه آزاد تجــاری ـ صنعتی چابهــار گرفتار بن‌بســت اســت. به همین خاطر آنطور که باید مثل سایر مناطق آزاد رشد و توسعه پیدا نکرده است.

راه‌انــدازی یک خط مســتقیم از چابهار به نقاط مختلــف فعالیت‌های تجــاری و اقتصــادی منطقه گســترش می‌یابــد و زمینه جذب ســرمایه گذاران فراهم می‌گردد. باعث تأسف است، با وجود موقعیت مناســب جغرافیایی بندر چابهار و استعداد ترانزیت کالا از ایــن بنــدر به مقاصد مختلــف جهان از جمله افغانستان و آسیای میانه، حجم تخلیه و بارگیری در این بندر رقم مناسبی نیست.

مردم ایــن منطقه امیدوارند دســت‌اندرکاران برای خروج چابهار از بن‌بست اقدام کنند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

خطر در کمین ۱۷۰۰ دانش آموز

۱۷۰۰ دانش آمــوز در حریم جاده ریگان ـ چابهار با خطر مواجهند! این دانش آموزان در ۷ مدرسه که در حریم جاده ترانزیتی ریگان قرار دارد درس می‌خوانند. با وجود اینکه در شــورای ترافیک شهرســتان مصوب شده است در این مسیر پل هوایی نصب شود متأسفانه تــا کنــون در این باره اقدامی اساســی صورت نگرفته اســت. بارها اتفاق افتاده است که رانندگان با سرعت بالا با دانش آموزانی که از عرض جاده عبور می‌کردند برخورد کرده‌اند.

خانواده دانش آموزان تقاضا دارند برای خط کشی و احداث پل کاری صورت بگیرد. **کنارکی**

طوفان شن و زندگی سخت

وقتی در سیســتان و بلوچســتان طوفان شــن بپا می‌شود، زندگی هم مختل می‌شود.



خشــک شــدن تالاب هامون، خشکســالی و وجود ریزگردها شرایط زیســتی را سخت کرده است. گاهی میزان غلظت غبار در زاهدان به هزار و ۵۰۰ میکروگرم بر متر مکعب می‌رســد. خشک شدن هامون مهمترین دلیل وجود ریز گردها هنگام طوفان اســت. اگر کشــور افغانستان حق آب ایران را به موقع جاری سازد هامون گرفتار خشکی نمی‌شود و مردم، زاهدان و زابل هم دچار سختی نمی‌شوند. از مسؤولان به خصوص دولت انتظار اقدامی عاجل در این باره می‌رود.

سلیمان سرگزی

خانه‌هایی در معرض تخریب

روســتای «چین» جزو دهســتان موگویی شهرستان کوهرنــگ اســت و در حــدود بیــش از ۱۰۰ کیلومتر تا شهرکرد مرکز استان چهارمحال و بختیاری فاصله دارد.

در این روستا افزون بر ۲۵۰ مرد و زن سخت کوش ساکن هســتند که در میان رشته کوههای زاگرس در اســتان چهارمحال و بختیاری در میان برف با ارتفاعی بیش از دو متر به سختی زندگی می‌کنند.

خانه‌هــای ایــن روســتا از مــواد طبیعی «خاک، ســنگ، چوب» درست شــده و در حال حاضر با وجود بارندگی‌هــای زیاد و برف خیز بودن منطقه و شــرایط آب و هوایی منطقه به تهدیدی برای ساکنان این روستا تبدیل شده است. **خبرنگار اطلاعات هفتگی**

عاشقان عیوب معشوق را نمی‌بینند مگر آنگاه که از شیفتگی برون آیند ● لاروشفو کولد

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

عواقب بدترین تصمیم



زن جوان چهره درد کشیده‌ای داشت. افسرده و مغموم چشم بر زمین دوخته بود. همان ابتدا، قبل از آنکه من سوالم را مطرح کنم با ناراحتی گفت:

ـ من قربانی سنت‌ها و رسم‌های غلط خانوادگی شدم. هرگز تصور نمی‌کردم عاقبت کارم به اینجا کشیده شود.. اما خب هر کس یک ظرفیت و توانی دارد. توان من هم همین قدر بود.

پرسیدم: چند سال داری؟

به موهای خاکستری‌اش که دزدانه از زیر روسری بیرون دویده بودند، دست کشید و گفت:

ـ سی و هشت سال اما بیشتر به نظر می‌رسم. همه همین را می‌گویند.

چون از اول زندگی زجر کشیدم. بدبختی با من متولد شد.

از او خواستم تا از همان ابتدا برایمان بگوید و او غصه‌دار گفت:

پدر و مادرم اصالتاً اهل یکی از شهرهای استان لرستان هستند، اما من در آبادان به دنیا آمدم. من فرزند دوم خانواده بودم و یک برادر بزرگتر از خودم هم دارم. از پدرم چیز زیادی به یاد ندارم، چرا که وقتی فقط یک ماه داشتم پدرم فوت کرد و مادرم ماند و دو بچه یتیم. درد بی‌پدری درد کمی نیست و من وقتی سن و سالی نداشتم با این درد آشنا شدم. از دوران کودکی‌ام خیلی یادم نیست چیزهایی هم که یادم هست ناراحتی و غم و غصه است.

هفت سالم که شد به مدرسه رفتم. کلاس سوم یا چهارم بودم که مادرم بالاخره تن به ازدواج داد اما ازدواج مادرم از سوی خانواده پدرم کار ناپسندی به حساب آمد و باعث بروز اختلافات شدیدی میان خانواده‌ها شد. ناپدری‌ام مرد خوبی بود، اما خب، به هر حال پدر نمی‌شد! حاصل ازدواج مادرم یک دختر و دو پسر بود. همان طور که گفتم خانواده پدرم از ازدواج دوباره مادرم به شدت ناراحت شدند و شاید برای انتقام از این کار مادرم مرا قربانی کردند!

کلاس دوم راهنمایی بودم و تازه به سن ۱۴ـ۱۵ سالگی رسیده بودم که خانواده پدرم به این عنوان که عقد پسر عمو و دختر عمو در آسمانها بسته شده به خواستگاری‌ام آمدند و وقتی با مخالفت من، مادرم و حتی ناپدری‌ام مواجه شدند، مرا به زور بردند! درست مثل یک آدم‌ربایی واقعی! من هیچ علاقه‌ای به پسر عمویم نداشتم اما آنها می‌خواستند ما به زور ازدواج کنیم. البته پسر عمویم می‌گفت که مرا دوست دارد، اما دوست داشتن مدل خودش!

به هر حال با ربودن من، خانواده‌ام در عمل انجام شده قرار گرفتند و نتوانستند که مرا از آنها پس بگیرند! خانواده عمویم خودشان بساط عقد و عروسی را فراهم کردند. روز خرید عروسی که شاید برای هر پسر و دختری از شیرین‌ترین روزهای زندگی‌شان باشد برای من از جمله تلخ‌ترین روزهای زندگی‌ام بود، چرا که آنقدر از پسر عمویم متنفر بودم که حتی نمی‌توانستم در بازار همراه او قدم بردارم، از او خواستم اصلاً نزدیک من نیاید و اصلاً سمت دیگر خیابان حرکت کند!

شب حنابندان که کلی فامیل دور و نزدیک جمع شده و به جشن و پایکوبی مشغول بودند من خودم را به پشت بام منزل عمویم رساندم تا خودم را به پایین پرت کنم و به این ازدواج تن ندهم، اما قبل از آنکه نقشه‌ام را عملی کنم، فهمیدند آمدند مرا گرفتند و بردند.

پای سفره عقد، وقتی خطبه عقد را برای بار چندم خواند من جواب مثبت ندادم و به جای من یکی از اقوام بله را گفت.

به اعتقاد من، ارتباط من و شوهرم یک رابطه صحیح نبود و حتی موضوع محرمیت ما هم احتمالاً صحیح نبود.

شب عروسی که می‌گویند زن و مرد اولین غذای مشترک شان را با هم می‌خورند، من اصلاً شام نخوردم! چون نمی‌خواستم بپذیرم که عروس شده‌ام.

بعد از آنکه خانواده عمویم به آنچه می‌خواستند رسیدند و من و پسرشان را زیر یک سقف فرستادند هر کدام رفتند دنبال زندگی خودشان و من و شوهرم را با دنیایی از مشکلات به حال خود رها کردند.

یک سال اول زندگی مشترکمان سخت‌ترین و بدترین روزهای زندگی‌ام بود. من در سال اول از شوهرم تمکین نمی‌کردم و نمی‌توانستم ارتباط روحی و جسمی با او برقرار کنم تا اینکه بالاخره یک روز به منزل مادرم فرار کردم، اما آنها آمدند دنبالم و مرا به زور با خود نزد پزشک بردند و اولین رابطه من و همسرم در بیهوشی اتفاق افتاد و وقتی به هوش آمدم، دیگر زن شده بودم. حالا دیگر چاره‌ای نداشتم جز آنکه در منزل شوهرم بمانم و به زندگی با او ادامه دهم.

شوهرم مرد بدی نبود. شاید برای کسانی که آن نوع زندگی را دوست داشتند، ایده‌آل بود، اما من نمی‌توانستم تعصبات و عقاید غیرمعقول او را بپذیرم.

شوهرم کارمند یک نهاد بود، حقوق خوبی می‌گرفت، وسایل و امکانات زندگی را برایم فراهم ساخته بود، اعتیاد نداشت سرش به زندگی‌اش بود. اما در عین حال بی‌نهایت متعصب و مذهبی بود، اعتقادات نامعقولی داشت. برای مثال اجازه نمی‌داد که ما تلویزیون تماشا کنیم! خیلی کم به سفر می‌رفتیم. هر نوع رفت و آمدی را تحریم کرده بود. خلاصه برایتان بگویم از خانه زندانی ساخته بود که کمتر کسی تحمل زندگی در آن را داشت!

یک سال بعد از ازدواجم اولین فرزندمان که دختر بود به دنیا آمد.

در همان زمان بدو تولد متوجه شدیم که سمت چپ قفسه سینه‌اش برجسته است پس از معاینه پزشکان اینطور مشخص شد که دخترم دچار ناراحتی قلبی مادرزادی است. پزشکان احتمال دادند به دلیل مسایل ژنتیک فرزندان دیگر ما هم دچار اختلالات جسمی مادرزاد خواهند بود.

خصوصاً آنکه خواهر شوهر و برادر شوهرم دچار مشکلات جسمی مادرزاد بودند، احتمال خطر ما هم بسیار بالا بود. من نمی‌خواستم فرزند دیگری با نقص جسمی به دنیا بیاورم اما شوهرم و خانواده‌اش برای بقاء نسل‌شان پسر می‌خواستند! دختر دومم یک سال بعد به دنیا آمد. خوشبختانه او به نظر سالم می‌رسید و هیچ مشکلی نداشت. پزشکان توصیه کردند که چون دو زایمان متوالی داشتم، چند سالی به فکر بچه‌دار شدن نباشم. سرم به زندگی‌ام گرم شد و به بچه‌هایم. حالا دیگر تمام دلخوشی‌ام آن دو بودند.

ارتباط من و شوهرم همچنان سرد و بی‌روح بود. همه می‌دانستند که ما رابطه خوبی با هم نداریم اما برای حفظ ظاهر و حفظ آبرو سکوت می‌کردیم.

هیچ کس، هیچ وقت صدایی از ما نشنید، اما خودمان هرگز مهر و محبت و عشقی از هم ندیدیم. شوهرم می‌گفت مرا دوست دارد چرا که همه وسایل آرامش و

آسایش زندگی را برایم فراهم کرده اما من چیزی خیلی بیش‌تر از اینها می‌خواستم. می‌خواستم مثل بقیه زن و شوهرها شاد باشیم.

با هم به سفر و پیک‌نیک برویم و با هم فیلم ببینیم و او دستی از مهر بر سر بچه‌ها بکشد، نه اینکه بچه‌ها از ترس او جرأت نداشته باشند حتی با هم بازی کنند و بخندند.

آنها حتی در خانه می بایستی در حضور پدرشان حجاب می‌گذاشتند! شوهرم هر روز صبح سیم برق تلویزیون و رادیو را با خودش می‌برد!

هفت یا هشت سال بعد از تولد دختر دومم دوباره زمزمه پسر خواستن شروع شد و من برای بار سوم باردار شدم، اما از آنجا که خدا نمی‌خواست ما صاحب پسر شویم فرزند سومم هم یک دختر با بیماری پیشرفته صرع بود! که حتی از نظر جسمی هم ظاهری نامتعارف داشت! تولد او بدترین ضربه به زندگی‌ام بود. آن طفل معصوم قربانی فرهنگ غلطی شد که با وجود آگاهی از به وجود آمدن فرزندان بیمار، این خطر را پذیرفت و انسان‌هایی با مشکلات جسمی به دنیا آورد که از ابتدا تا انتهای عمرشان باید رنج بکشند.

تنها دلخوشی‌ام دختر دومم بود که سالم است و مشکلی ندارد. اما وقتی او کلاس سوم یا چهارم دبستان بود، یک روز مربی بهداشت مدرسه‌اش مرا خواست و به من گفت که چشم چپ دخترم نابینا است. باورم نمی‌شد. اما وقتی مربی‌اش از او آزمایش گرفت، این حقیقت تلخ را باور کردم. وقتی از دخترم پرسیدم چرا زودتر به من نگفت، طفلک با گریه گفت که فکر می‌کرده همه آدمها همین قدر می‌بینند! و تازه بعد از این جریان بود که خانواده شوهرم به این باور رسیدند که ما نباید بچه‌دار شویم!

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها به هم پیوستند و پانزده سال از عمر این زندگی مشکل‌دار گذشت. زندگی که جز یک زندان معنای دیگری نداشت. زندگی که من در آن آسایش داشتم اما آرامش هرگز!

بارها و بارها از شوهرم خواستم مرا طلاق دهد، اما او می‌گفت مرا دوست دارد و هیچ وقت طلاقم نمی‌دهد! از او خواستم با کس دیگری ازدواج کند و من و دخترهایم را به حال خودمان بگذارد اما قبول نکرد.

من هم در یک خانواده مذهبی بزرگ شده بودم، حتی گاهی که به طلاق فکر می‌کردم از خودم بدم می‌آمد، چرا که به هر حال این منفورترین حلال خداوند است. اما راه دیگری به نظرم نمی‌رسید. تا اینکه شیطان کار خودش را کرد و کسی را سر راهم قرار داد که جریان زندگی‌ام به طور کامل تغییر کرد. ماجرا از این قرار بود که یک روز وقتی برای خرید به بازار رفتم در راه برگشت با پسر جوانی حدوداً ۲۵ ساله آشنا شدم. آن زمان من ۳۱ سال داشتم.

همان روز اول به من پیشنهاد دوستی داد، اما من قبول نکردم چرا که به هر حال درست نبود من با یک مرد غریبه حتی صحبت کنم. یکی دو مرتبه دیگر هم او را دیدم و او هر بار جلو آمد تا با من صحبت کند اما من قبول نکردم، ولی یک شب در خلوت خودم به این فکر افتادم حالا که او به دوستی با من تمایل دارد چرا به او نگویم که متأهل هستم و شوهرم طلاقم نمی‌دهد. شاید او راه حلی به نظرش برسد.

به این فکر بار دیگر که او را دیدم این موضوع را مطرح کردم. پسر جوان بلافاصله وقتی موضوع را به او گفتم با قاطعیت گفت او را می‌کشد!

من اصلاً هدفم کشتن شوهرم نبود. چون دلم نمی‌خواست مرتکب گناه بزرگی مثل قتل شوم. بنابراین قبول نکردم. حدود شش یا هفت ماه از آشنایی ما می‌گذشت در این مدت هفت یا هشت مرتبه پسر جوان را دیدم. او هنوز مصر بود که شوهرم را بکشد.

تکرار این موضوع باعث شد که ترس من از قتل بریزد و بالاخره بعد از هفت ـ هشت ماه، تسلیم شیطان شدم قرار شد او در قبال یک میلیون تومان شوهرم را بکشد. البته حرف‌هایی هم از آینده زدیم و او تمایل داشت که با من ازدواج کند، اما من هیچ رغبتی به ازدواج با او و یا کس دیگری نداشتم. ولی چیزی هم نگفتم. برایم مهم این بود که از زندان ۱۵ ساله‌ای که شوهرم برایم ساخته بود رها شوم.

خوب یادم هست روز چهارشنبه بود، ساعت شش یا هفت بعدازظهر که پسر جوان به منزل ما آمد. من بچه‌ها را به منزل یکی از همسایه‌ها که معلم بود و تدریس خصوصی هم انجام می‌داد فرستاده بودم و قرار بود تا وقتی خودم دنبال آنها نرفته‌ام، همانجا بمانند.

او آمد و در اتاق خواب پنهان شد. ساعت نزدیک ۸ شب بود که شوهرم به خانه آمد. شوهرم که وارد خانه شد پسر جوان از اتاق خواب بیرون آمد و من از ساختمان بیرون رفتم و وارد حیاط شدم و همانجا ایستادم. ساعت نزدیک ۹ بود که وقتی وارد آپارتمان شدم، دیدم که او شوهرم را کشته. من نمی‌دانم چه اتفاقی بین آنها افتاد، اما او با روسری من او را خفه کرده بود. بعد هم جنازه شوهرم را با ماشین یکی از دوستانش که امانت گرفته بود، از خانه برد.

روز بعد برادر شوهرم آمد سراغ برادرش را گرفت و من گفتم خبر ندارم. از شب قبل به خانه نیامده. از آنجا که شوهرم گاهی شب کاری می‌ماند، برای کسی سوال پیش نمی‌آمد. شب همکارانش آمدند و از من سراغ‌اش را گرفتند، اما من باز هم خودم را به بی‌خبری زدم. همکارانش تصور کردند برای مأموریت به شهرستان رفته، آنها تحقیق کردند و متوجه شدند به شهرستان نرفته. همکارانش به اداره آگاهی اطلاع دادند و بعد از مدتی جستجوی دقیق پنج‌شنبه شب جنازه‌اش را در بیابان‌های همان حوالی یافتند.

بعد از یافتن جنازه، اداره آگاهی مرا احضار کرد. من اول منکر شدم. دو سه روز مرا بردند و آوردند. نهایتاً بعد از پیدا شدن چند لکه خون مطمئن شدند او در خانه کشته شده، من اعتراف کردم. البته، در جلسات بعد، آنها فهمیدند که قتل شوهرم نمی‌تواند کار من باشد و ناچار من، به پسر جوان هم اعتراف کردم.

او را هم دستگیر کردند و بلافاصله یعنی حدود یک ماه بعد اعدام شد و من ۱۵ سال حبس گرفتم به اتهام معاونت در قتل.

می‌دانم گناه اشتباه کردم، اما شاید اگر هر کس دیگری جای من بود ۱۵ روز هم صبر نمی‌کرد، من ۱۵ سال تحمل کردم، دیگر بیش از آن در توانم نبود. راه دیگری هم برایم نمانده بود. از گناهی که مرتکب شدم پشیمانم.

الان ۷ سال است زندانم در این مدت بچه‌هایم نزد مادربزرگشان بودند، اما به تازگی او هم آنها را رها کرده و بچه‌هایم تنها شدند. به تازگی به ملاقاتم می‌آیند.

از وقتی آنها می‌آیند، شرایط روحی‌ام بهتر شده. الان فقط دلم می‌خواهد زودتر آزاد شوم و تمام گذشته‌ها را برای بچه‌هایم جبران کنم.

من ۱۵ سال در زندگی ناپدری‌ام عذاب کشیدم، ۱۵ سال در زندگی با شوهرم و ۱۵ سال هم حبس باید بکشم امیدوارم اگر ۱۵ سال دیگر زنده باشم آرامش داشته باشم.

شوهرم مرد بدی نبود، اما عقاید و تعصباتش باعث شد زندگی برای ما تلخ شود. حالا آبرویم رفته، سه بچه ناقص روی دستم مانده و تنها و گنهکار. همسرم را بی‌دلیل کشتم. من هیچ وقت معنای دوست داشتن را نفهمیدم، همیشه تنها بودم و این باعث شده تا تصمیم بگیرم فرزندانم دیگر این کمبود را نداشته باشند. ■

در پرانتز

(جای بسی تأسف است هنوز هم در میان برخی از اقوام و طوایف کشور عزیزمان، رسوم نادرست رایج است. رسمی مانند اجبار ازدواج میان پسر عمو و دختر عمو، در حالی که سال‌هاست به لحاظ مهندسی ژنتیک اثبات شده که در اکثر موارد حاصل چنین ازدواج‌هایی فرزندانی است با نقایص جسمی و معلولیت‌های مادرزادی. در خوشبینانه‌ترین باور اگر فرزند چنین ازدواج‌هایی سالم باشد تضمینی برای تفاهم میان زوجی که به اجبار رسم و عقدی که در آسمان‌ها بسته شده، وجود ندارد!

این زن در صحبت‌هایش اشاره دارد که از برقراری رابطه طبیعی به دلیل عدم علاقه به همسرش عاجز بوده و این رابطه در حالت بیهوشی او اتفاق می‌افتد، این نهایت بی‌علاقگی و حتی تنفر میان زوجین است، طبیعی است زندگی که به این شکل آغاز می‌شود پایان خوشی را نمی‌توان برای آن تصور کرد.

متأسفانه تمامی راههایی که می‌توانست این زندگی را از فروپاشی این چنینی باز دارد، هیچ کدام مورد قبول قرار نگرفت و نهایتاً به گناهی نابخشودنی و فاجعه‌ای بزرگ ختم شد. شاید اگر بزرگترها برای بهبود روابط و یا نهایتاً چاره‌اندیشی آنها اقدامی انجام می‌دادند، امروز دو آدم فدای اشتباه بزرگ آنها نمی‌شد. اگر چه ازدواج امری پسندیده است، اما ازدواجی که در پایان سه فرزند معلول و بیمار و قتل یک یا دو نفر را به همراه داشته باشد، همان بهتر که هرگز شکل نگیرد.)

دنیا پر از عجایب و معجزات است اما انسان با دست‌های کوچک خود، چشمانش را می‌پوشاند و چیزی نمی‌بیند

● ایرو ایل بال شم

سـوژه

کیانا نصرت‌زاده

قدر کنار دستی‌هایتان را بدانید

همین جاها بود... پیدایش نمی کنم. کاغذهایش آنقدر ورق خورده بود که دیگر داشتند پودر می‌شدند. هر کسی می آمد خانه مادلش می‌خواست برای یک بار هم شده، آن را ورق بزند... دست خط خود آقاجان بود... این همه سال نمی‌دانستم چه چیز باارزشی است. همیشه جلد چرمی قرمزش توجهم را جلب می کرد ولی نمی‌دانم چرا فکر می کردم کتاب دعاست! عزیز می گذاشتش لای سجاده‌اش.

یک وقت‌هایی هم می گذاشت کنار پارچه‌های ترمه و محلفه‌های نبریده... تا یاد دارم همه می گفتند عزیز یک تخته‌اش کم است. برای همین توجه کافی به کارهایی که می کرد نداشتم. یک پیرزن پرت و پلاگو بود... داداش احمد از وقتی آن خانه ویلایی را خرید که بکوبد، او را در زیرزمین آنجا اسکان داد و دیگر از جلوی چشم ما دور شد!

داداش احمدم که سکته کرد، تصمیم گرفت تا یکی دو سالی کار ساخت و ساز را بگذارد کنار و خانه قدیمی عملاً ماند دست عزیز... چنان به باغچه‌اش رسیده بود که دیگر واقعاً کسی دلش نمی آمد آنجا را بکوبد!

یادم می آید یک روز رفتم سری به عزیز بزنم که دیدم ایوان را شسته، گلها را آب داده، درخت مو روی حیاط سایه انداخته و زنهای همسایه مشغول ترشی درست کردن هستند... خانه زنده شده بود! اما دلم شور وقتی را زد که دیگر کلنگ به جان این دیوارها بیفتد و این همه زحمت عزیز از بین برود... به احمد گفتم:

ـ تا زنده است این کار را نکن. خدا را شکر شما که محتاج یک خانه ۱۲۰ متری قدیمی نیستی!

داداش احمدم هم دستی به ریش‌هایش کشید و گفت:

ـ فعلاً که کاری با آن ندارم...

عزیز درواقع نسبتی با ما نداشت... می گفتند آقاجان یک زن دیگر داشته که از آن زن پدر و عمه فاطمه به دنیا می آیند و زن بیچاره سر زایمان می‌میرد و بعد از سال‌ها آقاجان می‌رود و عزیز را عقد می کند که بیاید تهران و آقاجان را تر و خشک کند...

همه می گفتند یک تخته‌اش کم است. الکی می‌خندد ولی مهربانی‌هایش آنقدر بی‌شیله و پیله بود که کسی نمی‌توانست باور کند یک نفر می‌تواند اینقدر بی‌حد و اندازه محبت داشته باشد... تا آقاجان زنده بود مثل پروانه دورش می‌چرخید... عمه فاطمه همیشه می گفت خدا را شکر این زن خل و چل زن بابای ما شده والا اگر یک زن سالم می آمد تو این زندگی خدا می‌دانست چقدر از پولهای آقاجانمان را بالا می کشید!



مثل یک کلفت. مثل یک خدمتکار، وردست همه خانواده بود. اگر کسی نذری داشت، یا بچه‌دار می‌شد یا خانه تکانی عید بود می‌رفت و با جان و دل کمک می کرد.

هیچ وقت نفهمیدم آقاجان دوستش داشت یا از او نفرت داشت. بعضی وقت‌ها حسابی دعوایش می کرد. سرش داد می کشید و یک وقت‌هایی چنان نگاهش می کرد که انگار به معشوقی نگاه می کند.

ولی روزهای پیری آقاجان خیلی خوب گذشت چون عزیز نگذاشت حتی یک نفر بفهمد آقاجان چه دردی دارد و یا چه می کند. تا آخر عمر لباس مرتب تنش کرد و حتی آن موقع‌ها که دیگر کنترل خودش را هم نداشت و مدام خودش را کثیف می کرد حتی یک بار ما از این بابت اذیت نشدیم...

آقاجان وقتی فوت کرد، تو ارثیه‌اش ملک بزرگی را به عزیز داده بود و اجاره یکی از مغازه‌ها هم باید ماهیانه به او داده می‌شد. همه تعجب کردیم که آقاجان با آن همه هوش و دقت نظری که داشت چطور این ثروت را داده بود به زنی که به قول ما یک تخته‌اش کم بود!!

نامردی کردیم و همه زیر پایش نشستیم که ملک را به نام ما بزند و او هم بی‌دردسر این کار را کرد.

اما تا آخر عمر نگذاشتیم کم و کسری داشته باشد... من به عنوان یکی از نوه‌های خانواده مدام بهش سر می‌زدم و مراقبش بودم. از دیدن ما، چه زود به زود و چه دیر به دیر، همیشه خوشحال می‌شد. تا اینکه یک روز یکی از همسایه‌هایش بهم زنگ زد که عزیز حالش خوب نیست و تا خودم را رساندم عمرش به دنیا تمام شده بود و مثل یک پر کاه پر کشیده بود...

مراسم ختم بسیار ساده‌ای برایش گرفتیم و عملاً دفترچه این پیرزن در زندگی ما بسته شد.

اما دو هفته بعد از فوتش که رفتم وسایلش را به یک سمساری بدهم و خانه داداش احمدم را خالی کنم، متوجه این کتابچه با جلد چرمی شدم! برای اولین بار آمدم ورقش بزنم که متوجه شدم دفترچه با خط بسیار خوش در سال‌های خیلی دور نوشته شده! از روزگاران عاشقی بود و رابطه‌ای که اولش برایم گیج و منگ کننده بود... یادم می آید یک صبح تا غروبی طول کشید تا آن دفترچه را کامل بخوانم... وقتی تمام شد میخکوب شدم. فکرش را هم نمی کردم چنین اسرار مهمی در آن دفترچه بوده و ما غافل از آن بودیم. ساعتها به مبل چسبیده بودم و نمی‌توانستم حتی گوشی را بردارم و با کسی حرف بزنم!

نیمه‌های شب بود که مادرم با دلواپسی آمد سراغم... خیلی سعی کردم انرژی‌ام را جمع کنم و ماجرا را برایش تعریف کنم. اما کار سختی بود. به مادرم گفتم:

ـ شما می‌دانستید عزیز کی بود؟!

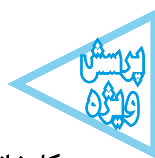
مادر اولش فکر کرد من حالم خوش نیست ولی وقتی توانستم همه چیز را برایش تعریف کنم او هم حال مرا پیدا کرد:

ـ... عزیز مادر واقعی پدر و عمه فاطمه بوده! همه این سال‌ها دم نزده چون آقاجان از او خواسته...

این دفترچه خاطرات آقاجان است... در سالهای جوانی یک دل نه صد دل عاشق یک دختر فقیر در یک ده می‌شود. عقدش می کند. مدام از تهران به آن ده رفت و آمد داشته. آن دختر برایش دو تا بچه می آورد. بچه‌ها در ده بزرگ می‌شوند ولی آقاجان وقتی می‌بیند بچه‌ها دارند بزرگ می‌شوند به زور بچه‌ها را از این زن جدا می کند و می آورد تهران و دیگر اجازه نمی‌دهد زن بیچاره بچه‌هایش را ببیند... می گفتند برای بچه‌ها بهتر است ندانند مادرشان یک زن دهاتی است... هر چند هر از گاهی برایش پول می‌فرستاده و یک بار که می‌رود دیدنش می‌بیند زن بیچاره از دوری بچه‌هایش مجنون شده... به او می گوید حاضر است او را به دیدن بچه‌هایش ببرد ولی به شرطی که هرگز به آنها نگوید مادر واقعی آنهاست... او هم قبول می کند و در نقش یک زن دون‌پایه وارد خانواده ما می‌شود...

بقیه در صفحه ۵۷

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه‌ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



وعده‌ها و دروغ‌ها

سرکار خانم ل. پ از تهران مشکل خود را به شرح زیر مطرح ساخته‌اند:

شش سال ازدواج

زنی ۳۵ ساله هستم، شش سال پیش زندگی زناشویی خود را با شوهرم آغاز کردم. شوهر من یک مرد تنها بود و در هنگام آشنایی به من گفت که بستگان او در شهرستان دور دست می‌باشند، و او رابطه چندانی با آنها ندارد. ضمن آنکه پدر و مادر خود را هم از دست داده بود. البته خانواده من از من می‌خواستند تا بیشتر روی او تحقیق کنم و درباره بستگان او و شرایط آنها اطلاعات بیشتری به دست آورم. اما من که او را مردی حساس و دوست داشتنی یافته بودم، از آن می‌ترسیدم که با کنجکاوی و سوال کردن در مورد مسایل خصوصی او را از خود برنجانم و فقط در موارد مختلف به او می‌گفتم که برای من راستگویی ارزش فراوانی دارد و از دروغ بسیار می‌رنجم، چون اعتقاد دارم کسی که به من دروغ می‌گوید اعتباری برای من قائل نیست. اما او به من اطمینان می‌داد که حرفهایش درباره خود و خانواده‌اش کاملاً درست است، اما از من تقاضا می‌کرد که درباره خانواده‌اش زیاد سوال نکنم چرا که او از کودکی خود ساختگی را آغاز کرده بود و چندان به خانواده خود تکیه نداشت در هر حال سرانجام من و او در حالی که من ۲۹ ساله و شوهرم ۳۶ ساله بود، ازدواج کردیم در حالی که هر دو آموزگار بودیم و در مقطع راهنمایی تدریس می کردیم. البته در یکی دو سال ابتدایی همه چیز عادی می‌گذشت و تنها موردی که تا حدودی برای من نگرانی ایجاد می‌کرد رفت و آمد بسیار محدود او با خانواده من بود. چنانچه در طول یک ماه و شاید بیش از یک بار هم مرا برای دیدن آنها همراهی نمی‌کرد. حال از آنجا که من هم رفت و آمدی با بستگان او نداشتم و اصولاً آنها در دسترس نبودند بنابراین این جریان خود به خود به نوعی معامله پایاپای تبدیل شد و من علیرغم انتقادهای پدر و مادرم سعی می‌کردم تا سخت نگیرم و بیشتر زمان را با خودش بگذرانم. در این میان مشکل دیگر اخلاق او بود که هر قدر زمان می‌گذشت تندتر و پرخاشگرانه‌تر می‌شد. اما به ناگهان از سال گذشته اتفاقاتی افتاد که همه چیز را زیر سوال برد.

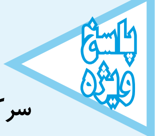
برملا شدن دروغ‌ها

یک روز که من تعطیل بودم و در آپارتمان مشغول پخت و پز برای دو تا سه روز بعدی که هر دو باید سر کار می‌رفتیم، ناگهان صدای زنگ در برخواست و من در آستانه ورودی به آپارتمان خودمان با زن و مردی نسبتاً سالمند و دو مرد جوان‌تر روبرو شدم. و در میان غافلگیری و شوکی که بر من وارد شده بود، آن دو سالمند خود را پدر و مادر شوهرم و دو مرد جوان خود را برادران شوهرم معرفی کردند در حالی که شوهرم به من گفته بود که پدر و مادرش هر دو از جهان رفته بودند و برادر و خواهری هم نداشت و تنها یک عموی پیر در یک دهکده در دوردست داشت. آنگاه آنها به من گفتند که شوهرم حدود یک دهه پیش‌تر به جرم قاچاق مواد مخدر در شهرستان بازداشت شده بود و با تلاش فراوان پدر و مادرش و از آنجا که مواد را به مقامات باز گردانده بودند او را به قید ضمانتی سند خانه پدر و مادرش آزاد کرده بودند تا در هنگام محاکمه او را به دادگاه بیاورند. اما او فرار کرد و پدر و مادرش سالها گوشه و کنار کشور را برای یافتن او جستجو کردند و سرانجام با استخدام وکیل و تلاش فراوانی او را که نام خود را هم عوض کرده بود پیدا کرده بودند. البته من در ابتدا حرفهای آنها را باور نکردم، اما آنها عکسها و مدارک را یک به یک نشان دادند و در من دیگر هیچ شکی باقی نماند که شوهر من همان فرزند فراری آنها است و اکنون آنها از شوهرم مطالبه خانه از دست رفته خود را داشتند.

و حالا از آن زمان تا کنون ما نزدیک به یک سال است که درگیر دروغهای شوهرم شده‌ایم. همه از جمله پدر و مادرم از من می‌خواهند از او جدا شوم اما تنها موردی که هنوز مرا در تردید نگه داشته علاقه فراوان من و شوهرم است. به همین دلیل به واقع مستأصل مانده‌ام که چه کار کنم و با این نامه از شما طلب راهنمایی دارم تا مرا از این مخمصه نجات دهید. به راستی راه حل درست کدام است؟ آیا با برهم زدن یک زندگی می‌توان به جایی رسید؟

و یا اینکه راه حلی وجود دارد و می‌توان در این بین همه چیز را از ابتدا شروع کرد. در انتظار پاسخ شما هستم.

برای جلب علاقه باید اظهار علاقه‌مندی کرد • دیل کارنگی



راه بازگشت

سرکار خانم ل. پ از تهران

راه کج

البته در پاسخ به پرسش و مشکل شما، شاید بسیاری بر این عقیده باشند که زندگی که بر مبنای دروغ و داستان پردازی‌های دروغین آغاز شده باشد، نمی‌تواند پایدار بماند و سرانجام دچار از هم گسیختگی می‌شود. چرا که صحبت از یک دروغ یا دو دروغ نیست، هر آنچه که او برای شما شرح داده و زندگی خود را در میان آن چیده، دروغی بوده است و به همین دلیل هم او کمترین رفت و آمد را انجام می‌داد. چرا که شخص دروغگو همواره از فاش شدن وضعیت خود هراس دارد. بنابراین بسیاری معتقدند که این زندگی مشترک از راه کج شروع شده و به بیراهه هم کشیده شده و بهتر است قبل از اینکه تخریب‌های بیشتر، جدایی صورت گیرد تا شما بتوانید بارهایی از شوک ناشی از این زندگی دروغین، بر زندگی خود سرانجامی بدهید و دیگر اثری از این آدم در زندگی شما باقی نماند.

روند عاطفی

اما در این میان نکات مهم دیگری هم وجود دارد که بالاترین آن علاقه و عشق شما است که حتی با فاش شدن دروغها هم خللی به آن وارد نشده است. مطلب دیگر هم فاش شدن دروغها است و اینکه او اکنون به اصل خود باز گشته است. بنابراین تنها به یک شرط شما می‌توانید تلاش کنید که در کنار او قسمت‌های این زندگی تکه تکه شده را دوباره کنار هم بگذارید و زندگی منهدم شده خود را از سر بگیرید و آن هم این است که اولاً او همه زیان‌ها و ضررهایی را که به خانواده و به ویژه به پدر و مادرش وارد کرده به تمامی به آنها باز گرداند و بعد هم به آنها تضمین دهد که دیگر به عنوان یک فرزند و عضو خانواده سعی خواهد کرد تا محبت‌های آنها را جبران کند و در زمان‌های سالمندی به پدر و مادرش کمک کند تا خود را اداره کنند. بعد هم او به شما و خانواده شما قول دهد که مانند یک عضو خانواده با آنها رفت و آمد داشته و دیگر از پنهانکاری و در خفا زندگی کردن خبری نباشد. در واقع شما این شانس را به او می‌دهید تا به عنوان یک عضو مثبت در جامعه علاوه بر جبران همه دروغ گفتن‌ها و خلافکاریها تبدیل به انسانی شود که شایسته عشق و علاقه شما باشد. البته هر چند که گفته می‌شود آدمها همیشه به اصل خود باز می‌گردند و اصالتی که او از خود نشان داده بر مبنای تقلب و دروغ بوده است، اما در هر حال شما به عنوان یک انسان اهل بخشش و به خاطر علاقه‌ای که هنوز نسبت به او در شما وجود دارد حاضر می‌شوید تا این فرصت را در اختیار او بگذارید تا جبران مافات کند. حال به یاری شما و بستگان خودش چه آسان و چه راحت او می‌تواند به یک انسان مثبت تبدیل شود. اما اگر باز هم تغییر مسیر داد و به دروغ و پنهانکاری و تقلب روی آورد آنگاه دیگر بخششی از جانب شما جایز نیست، بلکه دو پا دارید و دو پا هم باید قرض کنید و از چنین زندگی که می‌تواند حتی برایتان زیانبار باشد فرار کنید چرا که شما نزدیک‌ترین انسان به او برای اعمال نیت‌های پلید و دروغین هستید. اما یادمان باشد که در عفو لذتی است که در انتقام نیست و به عنوان یک انسان خوب این بخشش شما و فرصت دوباره دادن به او می‌تواند یک اقدام خداپسند باشد که شاید هم نتیجه دهد و او آدمی باشد که از این فرصت خدادادی بهره بگیرد و تبدیل به انسانی مثبت بشود. خدا کند که چنین باشد. موفق و پیروز باشید.

ماجراهای خواستگاری

برادر کوچکترم از وقتی دیپلمش را گرفت، اعلام کرد که می‌خواهد ازدواج کند. اولش برایم خنده‌دار می‌آمد ولی او حرفش را جدی و قاطع می‌زد. می‌گفت می‌خواهد همه چیز را کنار همسرش تجربه کند و از روز اول زندگی را با شریکش پیش ببرد. بهش گفتم امیر جان تو هنوز بچه‌ای! گفت خب با زنم هر دو کنار هم بزرگ می‌شویم. گفتم آخه زندگی که شوخی نیست...

آن روزها من بچه عاقله خانواده بودم و امیر، بچه کوچیکه... پدرم وقتی در اثر حادثه رانندگی فوت کرد من هجده سالم بود و امیر یازده ساله بود. خواهر بزرگترم بیست سالش بود و همان روزها تازه نامزد کرده بود بعد از چهلم پدر به اصرار عمه‌ها رفت سر خانه و زندگی‌اش...

عموها از ارثیه پدر خوب مراقبت کردند تا من درسم تمام شود و امیر هم به سن قانونی برسد. درسم که در دانشگاه تمام شد، عمه‌ها سهم ارثم را دادند و من هم با آن یک شرکت ساختمانی راه انداختم. امیر هم که هجده ساله شد گفت سهمم را بدهید می‌خواهم زن بگیرم... همه گفتند آخه بچه، برادر بزرگترت هنوز ازدواج نکرده! گفت:

کورش کاشانی

عاقبت دوراندیشی‌های عجیب

ـ خب این انتخاب اوست که می‌خواهد مجرد بماند ولی من می‌خواهم هر چه زودتر زن بگیرم.

اولش فکر کردیم نکند یکی را زیر سر دارد و عشق نوجوانی در سر دارد. ولی وقتی به مادر و عمه‌ها گفت برایش یک دختر خوب پیدا کنند فهمیدیم، نه، پای دختری در کار نیست... چنان به این کار اصرار کرد که دست آخر مادر چادر سر کرد و افتاد دنبال پیدا کردن یک دختر خوب برای امیر...

شاید اولش مسئله کمی مضحک و خنده‌دار می‌آمد ولی پافشاری‌های امیر همه را کلافه کرده بود.

می‌گفت حتی حاضر نیست مسافرت برود و یک گوشه ایران را ببیند مگر اینکه همسرش در کنارش باشد!

خلاصه هر کس هم که به اندازه امیر مصمم بود می‌توانست به هدفش برسد. دست آخر یک دختر شانزده، هفده ساله از یک خانواده خوب پیدا شد که از قضا آن خانواده هم دوست داشتند دخترهایشان را زود شوهر بدهند!

رفت و آمدها انجام شد و حرف‌ها زده شد و قول و قرارها گذاشته شد و بالاخره، امیر و لیلا پای سفره عقد نشستند... به آنها که نگاه می‌کردی انگار داشتی یک کارتون می‌دیدی... کوچولو بودند.

در آن لباس عروس و دامادی کمی مضحک به نظر می‌رسیدند ولی هر دو از این اتفاق خیلی خوشحال بودند. به توصیه پدر عروس قرار شد چند سال اول ازدواج آنها با مادر من زندگی کنند تا راه و رسم زندگی را یاد بگیرند. بعد که کمی بزرگتر و عاقل‌تر شدند زندگی‌شان را مستقل کنند...

خوب یادم است ماه‌های اول هر وقت احوال عروس و داماد بچه سال را می‌پرسیدم، مادرم با خنده می‌گفت:

ـ خدا عاقبتش را به خیر کند. عروس خانم امروز برای اولین بار پلو درست کردن را یاد گرفت نمی‌دانی چه ذوقی می‌کرد...

در پیچ و خم دادگاه

حکم طلاق صادر شد! چی بگویم. هنوز مانده‌ام معطل که با این حکم چه کنم. باور کردنی نیست. یک سال و نیم است که کفش آهنین پوشیده‌ام و دنبال همین نصف کاغذ هستم و حالا که دستم داده‌اند نمی‌دانم به چه دردم می‌خورد، با آن چه باید بکنم و آیا واقعاً چیزی در زندگی من عوض شده است!!

شاید باورش برای شما سخت باشد ولی حال غریبی دارم. خسته‌ام. نای بلند شدن از روی این صندلی و رفتن به خانه را ندارم. تا زمانی که داشتم برای این حکم می‌جنگیدم انگار حالم بهتر بود ولی حالا که به دستش آورده‌ام انگار پوچ و بی‌معنی شد.

سعید بهم گفت روزی که حکم را بگیری تازه می‌فهمی دنبال چه چیز بی‌ارزشی این همه تقلا کردی! ولی من دلم نمی‌خواست حرفش را باور کنم. سعید برایم بی‌ارزش‌ترین آدم دنیا بود. ساده‌ترین حرفهایش برایم کم اهمیت‌ترین حرفها بود... ده سال پیش وقتی با او ازدواج کردم چنان عاشقش بودم که حس می‌کردم بهترین مرد دنیا همسرم شده. همه همین طور فکر می‌کردند. هر کسی سعید را می‌شناخت می‌گفت دیگر بهتر از این پسر در دنیا پیدا نمی‌شود.

بیش از بیست سال همسایه بودیم... از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. کی بود که بزرگ شدن سعید را ندیده باشد. پدری که خیلی زود از دنیا رفت و مادری مریض احوال که سعید برایش هم فرزند بود هم همسر و هم پدر!!!

راشین مختاری

اینجا واژه کم می‌آید

همه می‌دیدند شبها دیر وقت از سر کار می‌آمد تازه شروع می‌کرد به آشپزی، حیاط شستن و رسیدگی به امورات مادری که زمین‌گیر شده بود... متانت و سر به زیری‌اش دیگر دل همه را برده بود، وقتی میان آن همه دختر و محله‌مان قرعه به من افتاد و مادرش به خواستگاری من آمد، در پوست خودم نمی‌گنجیدم. پدرم بدون اینکه نظر مرا بپرسد جواب بله را داد... مادرم مرا کشید کنار و گفت:

ـ این پسر جواهر است. اگر می‌خواهی زنش شوی باید مادر پیرش را هم مثل مادر خودت دوست داشته باشی و کنیزی‌اش را بکنی.

حرفها می‌زدند! من که یک دل نه صد دل عاشق سعید بودم و اینها برایم هیچ اهمیتی نداشت... عروسی ما، عروسی همه محله بود. کوچه چراغانی شد و کسی نبود که در جشن ما شرکت نکند...

جهیزیه‌ام از این طرف کوچه به آن طرف کوچه نقل مکان کرد. اسباب و اثاثیه کهنه بیرون ریخته شد و یخچال و فریزر و مبل و فرش نوی من جایگزین شد...

همه چیز خوب به نظر می‌رسید. سعید خوشحال بود. حالا دیگر با خیال راحت می‌رفت سر کار و مطمئن بود من داروهای مادرش را به موقع می‌دهم. روزی چند بار فشار خونش را چک می‌کنم و سر موقع حمامش می‌کنم و...

خلاصه زندگی برای سعید آسانتر و برای من به مراتب سخت‌تر شده بود. مراقبت دائم از یک بیمار برای یک دختر ۲۴ ساله چندان آسان نبود ولی به عشق سعید این کار را می‌کردم.

شش ماه بعد از ازدواجمان باردار شدم. از آن بارداری‌هایی که دکتر بهم استراحت مطلق داد و سعید ناگهان با مشکل مضاعفی روبرو شد. مادرم و بقیه زنهای اهل محل کمک می‌کردند ولی پیچیدگی زندگی زیاد شده بود. سعید مجبور بود مراقب من باشد. مدام مرا ببرد دکتر و از سلامت بچه مطمئن شویم. همان روزها بود که حس کردم مادرش خلق و خوی دیگری پیدا کرد. انگار کسی پسرش را از او دزدیده بود. پسری که شاید تنها دارایی او بود. من هم حس می‌کردم در آن شرایط شوهرم باید همه فکر و ذکرش بچه‌ای باشد که در راه است و این آغاز گرفتاری‌ها بود.

بچه که به دنیا آمد، برخلاف تصورم مادر سعید خیلی هم خوشحال نبود. پسرش را مدام دورتر و دورتر از خودش می‌دید در حالی که من و سعید خیلی سعی می‌کردیم این احساس را عوض کنیم اما برخوردها و کدورتها مجالی برای درک موقعیت به هیچ کدام

یک روز مادر آمد شرکت من و باز احوال آنها را پرسیدم. مادر گفت:

ـ هرچه می‌گذرد می‌بینم امیر کار خوبی کرد که زود ازدواج کرد. دارند با هم بزرگ می‌شوند. چیزهای کوچک آنقدر خوشحالشان می‌کند که باور کردنی نیست... سر یک فوتبال و برد و باخت با هم قهر می‌کنند. بعضی وقتها هم می‌آیند پیش من و از آن یکی گله و شکایت دارند... خیلی ساده می‌توانم نصیحتشان کنم و کدورتهایشان به دو روز نمی‌کشد که رفع می‌شود...

مادر همه اینها را گفت که مقدمه‌ای برای حرف آخرش باشد:

ـ تو چرا پسرم زن نمی‌گیری؟!

مادر چند وقتی بود که این سوال را مدام تکرار می‌کرد و دست آخر هم اسم دختر خاله‌ام را به زبان آورد و گفت:

ـ پاپیش بگذارم؟! عمویت را بفرستم خواستگاری؟!

برخلاف امیر من از ازدواج و زندگی مشترک خیلی می‌ترسیدم. نگران بودم به سرانجام نرسد. نگران اینکه تفاهم نداشته باشیم... اما مادر مدام سعی می‌کرد امیر را مثال بزند که زندگی را چه ساده گرفت و زندگی هم چه ساده با او روبرو شد!

آنقدر گفتند و گفتند که دست آخر به خواستگاری سوسن دختر خاله‌ام رفتم. از بچگی او را می‌شناختم. می‌دانستم هر کس با او ازدواج کند بی‌شک خوشبخت است. از نجابت، سواد و عقل و هوش کم نداشت.

بعد از کلی صحبت و مراوده و حرف زدنهای طولانی هر دو جواب مثبت خودمان را به خانواده‌ها اعلام کردیم..

زندگی مشترک ما هم از جنس دیگری شروع شد. من و سوسن دنیا را پیچیده‌تر از لیلا و امیر می‌دیدیم...

آنها مثل دو تا بچه شاد می‌شدند و غم‌هایشان هم مثل دو تا بچه سر تا پایشان را از اشک خیس می‌کرد.

اما نمی‌شد گفت کدام یکی از ما خوشبخت‌تر هستیم...

وقتی خبر بارداری لیلا را شنیدم شوکه شدیم. این چیزی بود که هر دو خانواده از آنها قول گرفته بودند حداقل تا چند سال حرفی از بچه نزنند. ولی آنها درست مثل دو تا بچه که دلشان یک عروسک جدید می‌خواستند، هوس بچه کرده بودند. همه نگران شدند. هیچ کدام از آنها نمی‌توانستند بچه‌ای را تربیت کنند. ولی کاری بود که شده بود. مادرم تصمیم گرفت مسئولیت بیشتر بچه را خودش به عهده بگیرد و همین طور هم شد... لیلا اصلاً نمی‌توانست شبها به پای بچه بیدار بماند... امیر هم خیلی وقتها حوصله گریه‌های او را نداشتند و عملاً بچه را مادرم بزرگ کرد.



اما برخلاف آنها، ما دو سال بعد از ازدواجمان وقتی سوسن تصمیم گرفت حداقل سه سال کار نکند بچه‌دار شدیم. همه چیز را از قبل برنامه‌ریزی کردیم. حتی اینکه بچه در چه سنی به مهد کودک برود و سوسن از کی کار را دوباره شروع کند...

بقیه در صفحه ۵۷



از ما نمی‌داد... بگومگوها شروع شده بود. مادر سعید پیش هر کس می‌نشست از من بد می‌گفت، همه فکر می‌کردند من عروس بدجنس و نامهربانی هستم. خیلی سعی کردم شرایط را تغییر دهم ولی نشد که نشد... سعید هم این وسط مانده بود معطل که چه بکند... دست آخر ما بعد از چهار سال که از ازدواجمان می‌گذشت، مادر سعید تصمیمی گرفت که ناگهان زندگی ما را تغییر داد... درست وقتی من برای بار دوم باردار شدم، مادرش تصمیم گرفت به کشور آلمان برود و مدتی با خواهرش در آنجا زندگی کند. خاله سعید سالها بود که در آلمان زندگی می‌کرد و ماجز سالی یک بار که به ایران می‌آمد از او خبری نداشتیم ولی گویا در آن مدت دو خواهر کلی نقشه برای زندگی خودشان کشیده بودند.... اولش این کار محال به نظر می‌رسید. مادر سعید سالها بود روی ویلچر می‌نشست و در انجام کارهای شخصی‌اش ناتوان بود ولی خواهرش به او اطمینان داده بود که به بهترین نحو از او مراقبت می‌کند... علیرغم میل سعید و من، او به این سفر رفت و این آغاز ویرانی زندگی من بود...

سه ماه بعد خبر رسید که حال مادر سعید بد است و او در اولین فرصت ویزا گرفت و راهی خارج شد درست وقتی که من بچه دومم را به دنیا آوردم او اینجا نبود... وقتی برگشت بچه یک ماهه بود... چند ماه بعد خبر رسید که امکاناتی برای کار کردن سعید در آنجا بوجود آمده. او هم وسوسه شد که این شانس را تجربه کند. دوری مادرش خیلی سخت بود و تازه فهمیده بودم در مقابل عشق این مادر و پسر من هیچ چیزی نیستم. حتی سعید نمی‌توانست عشقی برابر به بچه‌هایش داشته باشد.

سرتان را درد نیاورم از سال ششم ازدواج من تا حالا که ده سال می‌گذرد، دیگر زندگی ما نتوانست روزهای خوش ببیند... سعید مدام در رفت و آمد بود. دلش می‌خواست آنجا ماندگار شود ولی نمی‌توانست اقامت من و بچه‌ها را درست کند... من هم کار خوبی در بانک پیدا کرده بودم و سخت مشغول بودم. صبح به صبح بچه‌ها می‌رفتند مهد کودک و بعد از ظهر و هر سه به خانه برمی‌گشتیم. به سعید می‌گفتم بچه‌ها پدر احتیاج دارند. می‌گفت مادرم را چه کنم؟ گفتم او را هم برگردان اینجا... می‌گفت مراقبتهای پزشکی آنجا خیلی بهتر است. تا آن حد که مادرش بعد از بیست سال توانسته بود با عصا راه برود و صندلی و ویلچر را کنار بگذارد. این برای سعید بهترین اتفاق دنیا بود. به قول خودش از بچگی تنها آرزویش سلامتی مادرش بوده...

بالاخره یک بار وقتی به ایران آمد، تکلیفمان را به هم روشن کردیم... بهش گفتم یا پدر بچه‌ها هستی یا نه... و او در انتها تصمیم گرفت پیش مادرش بماند. گفت بچه‌ها مرا دارند ولی مادرش هیچ کس را ندارد!!!

این دون‌پایه‌ترین و احمقانه‌ترین حرفی بود که می‌توانست بزند و این پایان رابطه عاطفی و روحی ما بود. سعید رفت... بعضی شبها تلفن می‌کرد و احوال بچه‌ها را می‌پرسید. با خودشان حرف می‌زد و من تصمیم خودم را گرفتم که از او جدا شوم. سخت مخالفت کرد. گفت بگذار این آب باریکه باقی بماند تا روزی که دوباره همه دور هم جمع شویم. گفتم نه... بچه‌ها باید باور کنند که پدری در کار نیست...

کفش آهنین پوشیدم. آنقدر رفتم و آمدم تا بالاخره حکم طلاق صادر شد. حالا نمی‌دانم با آن چه کنم!

من که نمی‌خواهم دوباره ازدواج کنم. قرار هم نیست با این حکم سعید ار خانه برود. چرا که خیلی وقت است رفته!

مانده‌ام معطل... بارم انگار سنگین شده... باید بلند شوم و بروم خانه... بچه‌ها منتظرم هستند. خیلی حرفهاست که باید با آنها در میان بگذارم و سعی کنم طلاق را به هر واژه‌ای که می‌شود برایشان تعریف کنم... ■

● زرتشت

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

سرویس دادن به دهان و دندان

دهـان و دندان، یک منطقه بسـیار حساسی است. چه، از همین طریق است که انواع نوشیدنی و خوراکی لازم برای سـلامتی بنی آدم وارد بدن وی می‌شـود و کوچکترین اشکالی در این ناحیه موجب ایجاد اختـلال در کارکرد صحیح دیگر نواحی بدن می‌شود. حالا بیا درستش کن!

اسناد مونتاژی موجود:

«چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار»
به ندرت، تک و توک، گاهی کنند
به وقت تصادف ز صحنه فرار!

یکی جلو ما را بگیرد، از بحث اصلی پرت نیفتیم. نظر به اهمیت استراتژیک دهان و دندان هموطنان عزیز، رئیس اداره سـلامت دهان و دندان وزارت بهداشـت از اولویت در نظر گرفته شده برای ارائه خدمات سـلامت دهان و دندان ویژه سالمندان از طریق سیسـتم دولتی و بیمه از ابتدای سـال آینده خبر داده است.

آقای خوشنویسـان، مسـأله را ایـن گونه باز کردند:«نخسـتین اقدام، معاینـات دهان و دندان سـالمندان اسـت. در معاینـات دهـان و دندان، دندان‌هـای مصنوعی چک می‌شـوند و اگر نیاز به اصلاح یـا تعویض بود، اقدامات لازم در این زمینه صورت می‌گیرد. همچنین مسـائل خشکی دهان و یا زخم‌های دهانی ناشـی از استعمال دخانیات نیز کنترل می‌شوند.»

سابقه ارائه خدمات:

طبیبی است در کوچه لاله زار
به پیر نود ساله دندان دهد

برو دامنش را بگیر و بگو:

«هر آن کس که دندان دهد، نان دهد!»

بسـته پیشنهادی: دهن بین نیستیم اما با عنایت به ضرورت سـرویس دادن هرچه بیشتر در زمینه خدمـات دهان و دندان به آحـاد مختلف جامعه ـ و علی الخصـوص یارانه بگیران عزیزـ صاحب این یک قلم حسـاس نیز در حاشـیه و به عنوان تکمله، چند فقره پیشنهاد ضربتی تقدیم می‌دارد:

۱ـ پرهیـز از تجمـلات: کمـاکان دولـت و سـازمان‌های بیمـه تابعـه از زیر پوشـش دادن یکسـری کارهـای تجملاتی و تشـریفاتی صرف، اکیداً خودداری فرمایند. کارهای تزئینی بیخودی مثل عصب کشی و پر کردن دندان و کاشت دندان و تمیز کردن دندان و یکسـری تهاجمات فرهنگی مثـل ایمپلنت و ارتدونسـی و......امثالهم. در حالی کـه دندان آدم کلاً دو مرحلـه دارد و بس. مرحله «کاشت» که دست خداسـت؛ مرحله «برداشت» که اصطلاحاً به آن کشـیدن می‌گویند.سابق حتی سلمانی‌ها هم می‌کشیدند. و شاعر می‌گوید:«دوسه دندان کشـیده‌ام که مپرس!» از قدیم هم گفتند که دندان خراب را باید کشید؛ والسلام!

۲ـ صبر بر بیمه: عزیزانی که می‌خواهند از انواع خدمات مشاوره‌ای و جانبی راجع به دهان و دندان بهره مند شـوند، یک چند سـالی باید دندان روی جگر بگذارند تا سالمند شوند. برای همین است که از قدیم می‌گویند الهی پیر شـوی مادر!...پا به سـن که گذاشـتید، آنگاه می‌توانید از دندان مصنوعی با نصب در محل و انـواع گارانتی‌های پس از فروش و سـایر خدمات بیمه‌ای و سرویس دادن‌های لازم دولتی برخوردار شوید. وظیفه بیمه، سرویس دادن اسـت. خدانکرده،هر ماه کلی حق بیمه می‌دهید. با حقوق خود که آشنایید؟

کار اضافی موجود است!

این خیلی روحیّه و رویّه بدی است که بعضی‌ها عـادت دارند در هر چیزی بیخودی شـک کنند و در هر جایی الکی مـوش بدوانند. انگار موش مفت گیـر آوردند. یکی از این موارد که عده‌ای کشـکی و کتـره‌ای در صحّت و سـقم آن شـک خـارج از محل می‌کنند؛ همین پـاره‌ای از آمارهای برخی از سـازمان‌ها از جمله آمار و ارقام مربوط به بیکاری اسـت. تا حدی کـه عده‌ای از نماینـدگان مجلس می‌خواسـتند در این راسـتا تا مرز سـؤال و جواب کردن از وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی، و اگر قانع نشدند، تا حد استیضاح ایشان پیش بروند که اطلاع نداریم تا کجاهاش پیش رفتند.

این در حالی اسـت که وزیر تعـاون، کار و رفاه اجتماعی؛ طی مصاحبه‌ای شگفت بجا و بموقع، پرده از رازی بزرگ برداشـت و اعـلام کرد که:«برخی افراد بیکار نیستند، ولی حال کار کردن ندارند.»

در تأییـد وزیـر کار: بـه یـک بنـده خدایـی گفتند:«بـی زحمت آن قندان را بده دسـت من!»؛ پشـت چشـمی‌نازک کـرد و گفت:«نیسـت!...» گفتند:«چطور نیست؟...آنجا کنارت روی میز است که!» سـگرمه‌هایش را در هم کشـید و گفت:«بله، کور نیستم؛ قندان هست، حالش نیست!»

وزیـر کار، در ادامـه عرایـض خود با اسـتناد به آمـار و ارقام موجـود اضافه کردند که:«سـال گذشـته،هدف گذاری دولت، ایجاد یک میلیون و ۱۰۰ هزار شـغل بود که بر اساس آمارهای ما، یک میلیون و ۶۰۰ هزار شغل ایجاد شده است.»

نتیجـه گیری علمی: با این حسـاب خوشبختانه در حدود ۵۰۰ هزار شغل هم اضافه آوردیم که باید به مزایده بگذاریم!

راسـتش ما اولش خیلی دوزاری مان نیفتاد که ایـن یعنی چی؟!...اما همین چند روز پیش یک چیز دیگری شـنیدیم که دوزاری مـان خیلی جا افتاد. رئیـس مرکز آمار ایران در نشسـتی خبری اعلام کرد که:«در نحوه محاسـبه نرخ بیکاری، هیچگونه تغییری صورت نگرفته و روش محاسـبه اشتغال، همان اسـتاندارد جهانی کار یعنی یک سـاعت کار در هفته است.»

تک مضراب: آها... دوزاری شما هم جا افتاد؟... اگر نه که قطعاً اشـکال از دوزاری خود شماسـت. دستگاهتان را کارتی‌اش کنید که در این جور مواقع، به جای دوزاری، کارت بکشید.

بسـته پیشـنهادی: با این تواصیـف و با عنایت بـه نحوه محاسـبه نرخ بیـکاری و ایضـاً بی حال بودن بیکاران؛ موارد زیر از سـر بیکاری پیشـنهاد می‌گردد:

۱ـ حال دادن: بیکاران بی حال را بگیریم به زبان خـوش حالشـان را جا بیاوریم. ولو شـده یک حال سـاده؛ مثل این که بـه زبانی خوش و لطیف به آنها بگوییم: تو برگ گلی، ناز خوشگلی....بی حال بشوی، ولمعطلی!

۲ـ یارانه بیکاری: همانند بیمه بیکاری، به صورت یارانه نیز یک چیزی برای بیکاران احتمالی و فرضی در نظر بگیریم. فرض محال که محال نیسـت. خود اسـم یارانه، کلاً آدم را سـر حال مـی‌آورد. اگرچه خودش از ترکیب کلمه «یار» به اضافه «نه» درست شده است.

۳ـ افزایـش امنیت شـغلی: اگرچه بعضی‌ها که کار دارند، احسـاس می‌کنند که حـال ندارند؛ اما هستند تک و توک کسانی که هم کار دارند، هم حال دارند؛ منتهی یک خرده‌ای ممکن اسـت احسـاس امنیت شـغلی نکنند. بلاتشبیه مثل خود ما روزنامه نگاران همیشـه در صحنه!...فلذا کمی تاقسمتی هم سعی کنیم ضریب احساس قشنگ امنیت شغلی را بالا ببریم. نمی‌دانم درست می‌گویم یا نه، که گفتند: ما ز بالاییم و بالا می‌بریم.

۴ـ استراحت کاری: از آنجا که استاندارد جهانی محاسـبه بیکاری، یک ساعت کار در هفته است؛ به غیر از تعطیلی خوب پنجشـنبه و جمعه و غیره، باید سعی کنیم که هرچه بیشتر به استاندارد جهانی کار نزدیک شـویم. مگر نه که باید جهانی بیندیشیم و محلّی عمل کنیم؟...به نظر من، هفته‌ای یک ساعت کار کنیم، الباقیش استراحت. استراحت مطلق!

۵ـ صـدور کار: چـون در برنامه اشـتغالزایی سال گذشـته در حدود ۵۰۰ شغل اضافه آوردیم؛ می‌توانیم در راسـتای توجه به صادرات غیرنفتی، ایـن مقدار کار اضافی را بـه خارج صادر کنیم. مثلاً چین بـا آن همه جمعیتش احتمالاً بیکار زیاد دارند و نیـاز زیادی به کار دارند. چه می‌شـود که گاهی مواقع هم ما چین را بـا برخی صادرات گلچین‌مان غافلگیر کنیم؟!

چرا اسپانیایی‌ها علیرغم تمام مشکلات صد سال عمر می‌کنند؟



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

نخست وزیر جدید اسپانیا که با مطالعه دقیق نسبت به خواست‌های ملت وادیان این کشور روی کار آمده در تلاش است تا بر مشکل گرانی و بیکاری در کشور فائق آید و بدین ترتیب خوان کالوش پادشاه به کشورهای حاشیه خلیج فارس و کویت رفته تا سرمایه مسلمانان را به سوی اسپانیا جلب کند.

این در حالی است که طولانی شدن عمر مردم در اسپانیا نیز باعث شده دولت به فکر ایجاد خانه‌های سالمندان و رفاه و زندگی آنان باشد، به طوری که هر پیرمرد و پیرزن تنها می‌تواند از شهرداری محل زندگی خود کارگرانی را به طور رایگان برای انجام کارهای خانه بگیرد و روزانه چند ساعت از خدمات آنها بهره‌مند باشد!

در حال حاضر در اسپانیا پایین‌ترین میزان عمر ۷۰ سال و بالاترین ۱۰۰ سالگی است و بر اساس تحقیقات صورت گرفته اسپانیا و ژاپن در دنیا دارای مسن‌ترین مردمان را دارند.

دانشمندان می‌گویند تغذیه خوب یکی از عوامل اصلی عمر طولانی مردم اسپانیا است، البته آنها هم مثل بقیه مردم جهان با مشکلاتی از قبیل، اختلاف خانوادگی و... روبرو هستند ولی هنگام غذا خوردن یک برنامه رسمی مبتنی بر مقدسات خود دارند، حالا چه فقیر باشند و چه اعیان!

اسپانیایی‌ها اغلب صبح‌ها نیمرو و کره و مربا می‌خورند که پزشکان می‌گویند بهترین رژیم برای شروع کار روزانه است و در واقع غذای اصلی آنها در وعده نهار است که حتماً شامل کمی پروتئین «گوشت قرمز، مرغ یا ماهی» می‌شود که دقیقاً مثل غذاهای ما پخته و صرف می‌شود بعلاوه اینکه آنها حداقل کمی ماست هم می‌خورند و روزانه کمی هم روغن زیتون و سیر در وعده غذائیشان جا دارد و یا سوپ و سالاد. برای این مردم خیلی کم اتفاق می‌افتد که میهمانی را به خانه ببرند چرا که اغلب دیدارها در رستوران صورت می‌گیرد و پیاده‌روی هر روزه هم جزو برنامه اصلی زندگی آنهاست.

صرفه‌جویی دولت

این روزها بحران اقتصادی بدجوری یقه اسپانیایی‌ها را هم گرفته است و سیاست‌های غلط ابر قدرت‌ها نظیر خاورمیانه، آفریقا و عراق باعث شده که ثروتمندان حاشیه خلیج فارس و دیگر مسلمانان کمتر به اروپا و به خصوص اسپانیا سفر کنند. گرچه دولتمردان همیشه از حضور میهمانان مسلمان، به خصوص اعراب حاشیه خلیج فارس استقبال کرده‌اند و اخیراً پادشاه اسپانیا که زیاد به کشورهای حاشیه خلیج‌فارس سفر می‌کند به کویت رفته تا نظر مقامات محلی را برای سرمایه‌گذاری در اسپانیا جلب کند.

دولت راخوی اخیراً به مردم اعلام کرده که باید در همه چیز صرفه‌جویی کنند و به همین جهت ۲۵ درصد از حقوق عمده کارمندان کسر خواهد شد.

گرچه رشد اعتصابات مانند گذشته کم نشده و در این میان دانشجویان و کارگران هم به خیابان‌ها ریخته و به عمل کرد دولت جدید اعتراض دارند، ولی گویا دولت همچنان می‌خواهد با ریاضت اقتصادی توسط خود مردم، کسری بودجه را جبران کند.



کریستینا دختر پادشاه که در گیر اختلاس های شوهر خود است

کمک‌های شهرداری

اگر در اسپانیا زن و مرد مسنی تنها در یک خانه زندگی کند حتماً شهرداری محل، خدمتگزارانی را به صورت روزانه برای رسیدگی به حال آنها و انجام خریدهای روزانه به منزل آنها می‌فرستد و این گروه سالمندان از مترو و اتوبوس ارزان و گاه رایگان هم بهره‌مند هستند.

اسپانیایی‌ها و مجلات

اسپانیایی‌ها مردمی تقریباً ساده و خوشگذران هستند و به همین دلیل به مجلات زرد زیاد علاقه دارند و نشریات هم به عکس‌های رنگی لباس‌های مد روز آرایش‌ها و میزان ثروت هنرمندان می‌پردازند. مثلاً اخیراً جنجال اختلاس پول داماد پادشاه یعنی همسر پرنسس کریستینا و نیز دعوای خانوادگی یک تنیس‌باز معروف زن با خانواده‌اش از جمله جنجالی‌ترین خبرها بود که این روزها همه اسپانیایی‌ها را سرگرم کرده است.

آن لطف و حالتی که بیهوده در عشق و سفر می جوییم موسیقی به ما اهدا می کند

● مارسل پروست

سه راه حل طلایی

اگر همیشه احساس خستگی می کنید، فلفل دلمه‌ای قرمز بخورید

فلفل دلمه‌ای قرمز غنی از ویتامین C است. مطالعات نشان داده، ویتامین C بهترین ماده برای مقابله با استرس‌هایی است که به واسطه رادیکال‌های آزاد ایجاد می‌شوند. از سوی دیگر ویتامین C در عین برطرف کردن خستگی، نقشی اساسی در سوخت و ساز آهن برعهده دارد که به بدن کمک می کند اکسیژن بیشتری وارد جریان خون شود. کمبود اکسیژن یکی از اصلی‌ترین دلایل خستگی و ضعف بدنی است.

اگر از سروصدای معده رنج می برید، ماست بخورید

یک فنجان و نیم ماست طبیعی (کم چرب/پروبیوتیک) غذا را به شکل موثری از دستگاه گوارش عبور می‌دهد. از سوی دیگر ماست‌های پروبیوتیک قابلیت هضم غذا به ویژه لبنیات و حبوبات را در روده‌ها بهبود می‌بخشند. همان‌طور که می‌دانید این غذاها عامل ایجاد گاز در دستگاه گوارش هستند و در نتیجه با خوردن ماست از این مزاحمت دور می‌مانید.

اگر دچار سوزش معده هستید، چای بابونه بخورید

چای بابونه باعث بهبود التهاب، اسپاسم و گاز دستگاه گوارش می‌شود. ۲ قاشق چای‌خوری بابونه را به مدت ۲۰ دقیقه در آب جوش دم کنید و کمی که خنک شد میل کنید. برای برطرف شدن این مشکل لازم است چند بار در روز چای بابونه بخورید.

بازگشت و رهایی

میترا خیاطی ـ تهران

«بازگشت» نوشته «میترا خیاطی» داستانی است که یک مضمون نسبتاً فراگیر از زندگی تلخ یک خانواده روستایی مهاجر را، در چند برش سنجیده و با زبانی ساده و داستانی بر خط موضوعی تازه روایت کرده و شکل داده است.

«میترا خیاطی» که شعرها و داستانک‌هایش در چند نشریه معتبر و صاحب‌نام چاپ شده، دانش آموخته کارشناسی زبان و ادبیات فارسی است.

مرد خسته و افسرده سرش را بالا گرفت و به آسمان ابری و بدون نور خیره شد. انگار دل آسمان هم گرفته بود و در نگاه مرد از زمین و آسمان غم می‌بارید. بغض سنگینی راه گلوی او را گرفته بود و چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد. با قامتی خمیده و پاهایی که به دشواری سنگینی جسمش را تاب می آورد به راهش ادامه داد. چند روزی می شد که به دلیل تعدیل نیرو، کارش را در کارخانه از دست داده بود. فکر اجاره خانه، خرج دوا و درمان راضیه و هزینه زندگی امانش را بریده بود. یکباره صدای سرفه‌های بی‌امانش در فضای خالی کوچه پیچید. کاش هیچ وقت به شهر نیامده بود.

به یاد آورد که همه می گفتند: به شهر که بروی زندگیت از این رو به آن رو می‌شود. آنجا پول پارو می کنی! شهر پر از پول و امکانات است!

چه قدر ساده باور کرد و در پی امید واهی به هر چه داشت و نداشت چوب حراج زد. فقط زمین کوچک کشاورزی میراث پدر زنش را نگه داشت، چون راضیه به فروشش راضی نبود. زمین نیمه بایری بود اما از هیچ بهتر بود. او همراه راضیه وبچه‌های نازنینش زهرا و رحیم راهی شهر شده بود. حالا با سرمایه‌ای به باد رفته، بدون شغل و بدون اندکی امید به زندگی در کوچه‌ای کثیف و غبار گرفته در یکی از محله‌های شلوغ پایین شهر با کوله‌باری از دلتنگی گام بر می‌داشت. دلش شکسته بود. از شهر هیچ خیری ندیده بود و روی برگشت به روستا را هم نداشت. فکر می کرد که دیگر آب رفته به جوی باز نمی گردد و اینهم تقدیری بوده که خودش انتخاب کرده...

یادش افتاد باید برای رحیم شیر خشک بگیرد. طفل معصوم سه روز بود گرسنگی‌اش را با آب قند رفع می کردند. دست در جیبش کرد و هر چه در آن بود بیرون آورد. یک اسکناس هزار تومانی و دو اسکناس دویست تومانی در کف دستش خود نمایی می کرد. زیر یکی از دویست تومانیها دو سکه طلایی پنجاه تومانی هم می‌درخشید. در حال حاضر همه دارایی مرد در کف دستانش قرار داشت. اما باید کاری می کرد. با گامهایی لرزان و قدمهایی نامطمئن وارد داروخانه شد. سر مرد جوان از پشت گیشه صندوق پیدا بود. مرد به آرامی سلام گفت. جواب شنید:

سلام. بفرمایید.

ـ مرد عرق پیشانیش را پاک کرد و با صدایی که از شدت شرم به سختی شنیده می‌شد، گفت:

ـ آقا من یک شیر خشک می‌خواهم. اما، اما...

زبانش به لکنت افتاد. نمی‌توانست ادامه دهد. دلش خیلی شکسته بود. با بغضی که می‌رفت به گریه بنشیند ادامه داد:

ـ آقا من پول کافی ندارم. ولی قول می‌دهم پولش را برایتان بیاورم. به خدا پسرم چند روز و شب است که گرسنه مانده... مرد پشت پیشخوان با نگاهی سرشار از تحقیر، انگار که طرف صحبتش یک گدای بی‌سر و پاست، رو به او که برخود خمیده بود، گفت:

«برو آقا، برو برادر. خدا انشاالله روزیت را جای دیگر حواله کند. اینجا نه بنگاه خیریه است و نه...»

و بدون ادامه دادن کلامش در خروج را با دست نشان مرد داد.

مرد در خود شکست. همه قامتش زیر بار این همه تحقیر خمیده‌تر شد. آرزو می کرد زمین دهان باز می کرد و او را با همه قامت می‌بلعید. از داروخانه خارج شد. بارش باران تازه شروع شده بود و با این که خنکای باران هرم داغ صورتش را طراوتی تازه می‌بخشید، اشک بی‌محابا همه گونه‌اش را پوشاند. اشک چشمانش با قطره‌های باران در هم آمیخته شد. حتی خدا هم نمی‌خواست کسی غرور شکسته این مرد را ببیند. گریه می کرد و در خیابان تاریک پیش می‌رفت. خودش نمی‌رفت. این پاهایش بود که او را مطیع و سر به راه کشان کشان با خود می‌بردند. سرش پایین بود نمی‌خواست دنیا را ببیند. نمی‌خواست کسی ویرانی اش را ببیند. با دلتنگی می‌رفت و آرام با خدای خودش درد دل می کرد. گاهی گله و شکایت می کرد اما فوری زبانش را با دندان می گزید و از در توبه در می آمد. از بچگی یاد گرفته بود نزدیک‌ترین همدم و دوستش خداست. خجالت کشید از ناسپاسی و فراموشکاری. باید به خانه می‌رفت. راضیه بیمار بود و صدای سرفه‌های خشکش تا صبح قطع نمی‌شد. لاغر شده بود و سرخی زیبای گونه‌هایش از بین رفته بود



و دیگر آن طراوت سابق را نداشت اما آنقدر صبور بود که مرد هیچ وقت گله ای از او نشنیده بود. همیشه لبخندی صورت زیبا اما تکیده و زجر کشیده‌اش را پوشانده بود. واقعاً بزرگترین نعمت زندگیش وجود این زن بود. با یادآوری چهره معصوم و دردمند راضیه لبخندی صورتش را پر کرد. با خود اندیشید «خدایا من چقدر خوشبختم. راضیه ـ زهرا و رحیم را دارم!» و بعد با صدای بلند گفت: «خدایا من خوشبختم» صدای شکرگزاری‌اش با صدای باران یکی شد. حتما فرشته‌ها هم با او همصدا بودند

***

دو روز بعد آخرین بسته را پشت وانت گذاشت. مصمم و با لبخندی که لحظه‌ای از صورتش محو نمی‌شد.

می‌اندیشید:

«هیچ وقت تا این اندازه از تصمیمی که گرفته مطمئن نبوده. راضیه در قاب در پیدا شد. گونه‌هایش دوباره مثل سابق شده بود و چشمانش می‌درخشید. رحیم را محکم در آغوش گرفته بود و زهرا به دنبالش می‌آمد. با همان لهجه شیرینش به مرد گفت:

ـ احمد آقا. چه قدر کار خوبی کردی که تصمیم گرفتی برگردیم روستا. هیچ وقت تا این اندازه خوشحال نبودم»

واشک چشمان زیبای سبزش را در خود پیچید.

احمد خندید. از ته دل خندید. باید می‌رفت و دوباره آن زمین نیمه بایر را آباد می کرد. فقط خودش بود که می‌توانست دستانش را به زانو بگیرد و یکبار دیگر برخیزد. زیر لبی با خلوص و شور درونی زمزمه کرد: خدایا به امید خودت.

به سرعت پشت وانت پرید. راضیه و بچه‌ها هم سوار شدند و ماشین راه افتاد. همانطور که ماشین از شهر دور می‌شد مرد به پشت سرش نگاه می کرد. داشت از شهری دور می‌شد که جز فقر و تحقیر و بدبختی هیچ چیز برای او نداشت. داشت برای همیشه به سوی خوشبختی ساده و زندگی طبیعی واقعی می‌رفت.

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

دوره ششم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی با آخرین شماره مجله اطلاعات هفتگی در سال گذشته به پایان رسید. در سال نو، دوره هفتم این مسابقه آغاز شده است و به خواست و لطف خدا ادامه می‌یابد.

پیش از اعلام نامهای نویسندگان برتر و نفرات اول تا سوم و همچنین معرفی سه نویسنده برگزیده و تحسین شده دوره ششم، به ضرورت و تکراری ناگزیر، نکاتی چند را بازگو می‌کنیم.

نخست اشاره به این واقعیت اهمیتی خاص دارد که به شهادت تاریخ مطبوعات ایران، برای نخستین بار یک مسابقه جدی و ارزشمند داستان‌نویسی در مجله اطلاعات هفتگی، طی شش سال متوالی و بدون هیچ وقفه و افت و خیز، در شش دوره ادامه یافته و اکنون به دوره هفتم رسیده است.

ذکر این نکته خالی از لطف نیست: هنگامی که دوره نخست این مسابقه در سال ۱۳۸۵ شروع شد، به رغم خوش‌بینی‌های ناظر بر ظرفیت‌های پنهان و آشکار فرهنگی و اجتماعی دوران، کمتر این یقین به ذهن می‌آمد که «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» حتی با در نظر گرفتن شمار کثیر خوانندگان و مخاطبان فرزانه مجله تا شش دوره ادامه پیدا کند. اما حرکت و تجربه در بستر زمان نشان داد که استقبال گرم و شوق‌انگیز نویسندگان (به ویژه داستان‌نویس‌های جوان و نوجوان و بسیار با ذوق و خوش‌قریحه) از این مسابقه بسیار فراتر از انتظار و تصور ابتدایی دبیر و مسؤول مسابقه است.

درخشش و رونق این مسابقه، اکنون که در سال جدید، دوره هفتم آن شروع شده، نوید روشنی می‌بخشد که در متن واقعیت و با پشتوانه عشق و تعهد می‌توان کماکان کاری را که شش سال پیش شروع شده ادامه داد.

بدون تردید، برگزاری این مسابقه بی‌نظیر در قدیمی‌ترین و ریشه‌دارترین نشریه هفتگی ایران، به نوعی، پاسخگویی به چند نیاز مبرم در گستره رشد فرهنگی و اجتماعی جامعه و کوششی است آگاهانه در راستای درک روح دوران.

در ادامه راه، دوره هفتم این مسابقه، با بهره‌گیری از مجموع تجربه‌های ارزشمندی که در جریان برگزاری شش دوره پیشین به دست آمده، با دقت نظر، شوق و شور خلاق و اعتماد به نفس بیشتر و فزاینده‌تری دنبال خواهد شد. مخلص کلام، کارمان را طبعاً جدی‌تر از گذشته پی می‌گیریم، با این امید و یقین که حاصل تلاش جمعی‌مان با درخششی نجیبانه و چشم‌افسا و در عین حال به فروتنی، تأثیری ماندگار برجای خواهد گذاشت.

در ادامه این مسابقه که بر جایگاه خاص خود بی‌همتا مانده است، به روشنی در می‌یابیم که چگونه این تلاش برانگیزاننده به خودی خود سویه‌های چندگانه در قلمرو تولید فکر در گذرگاه هنر و ادب خلاق و حقیقی و آفرینشگری راهگشای فرهنگی یافته است و به مثابه یک کارگاه گسترده داستان‌نویسی (بدون ادعاها و اداهای غالباً پوچ و هیاهوگرانه متداول و همچنین برکنار و رها از سایه‌های سنگین و فلج کننده «پدرخوانده‌های ادبی») تأثیری کارساز و دامنه‌دار بر جای نهاده است.

برندگان دوره ششم

با مطالعه و بررسی دقیق و مروری چندین باره بر بیش از ۸۵ داستان کوتاه که به پشتوانه توانمندی و شایستگی‌های هنری و اندیشگی نویسندگانشان در دوره ششم این مسابقه از میان صدها داستان ارسالی انتخاب و به مرور و طی یک سال در صفحات «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» چاپ شده‌اند، سه داستان برتر و شاخص به مرحله نهایی این رقابت رسیده‌اند.

نویسندگان این سه داستان برتر و شاخص، براساس رأی هیأت داوران مسابقه، به ترتیب رتبه‌های اول تا سوم را کسب کرده‌اند.

داستان‌های برتر و شاخص و برندگان توانای دوره ششم

داستان‌های برتر و شاخص ششمین دوره «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی در سال ۱۳۹۰ به ترتیب و با کسب درجه‌های اول تا سوم عبارتند از:



۱ـ «چشم‌های آبی ویران» نوشته **«سعیده زادهوش»** از اصفهان ـ چاپ شده در شماره ۳۴۹۶، چهارشنبه ۲۲ آذر ۱۳۹۰

۲ـ «ناصر خسروخوانی» نوشته **«محمد آزادی»** از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۴۹۳، چهارشنبه ۲ آذر ۱۳۹۰





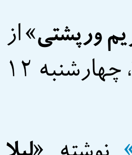
۳ـ «گمشده در غبار» نوشته **«مرتضی انوشه»** از برازجان ـ چاپ شده در شماره ۳۴۸۷، چهارشنبه ۲۰ مهر ۱۳۹۰

سه داستان برگزیده تحسین شده

سه داستان دیگر نیز که بیش و کم در یک رده قرار می‌گیرند و درخششی تحسین‌برانگیز و در یادماندنی دارند، عبارتند از:



۱ـ «آن سوی مه» نوشته **«علی روشن»** از کرج ـ چاپ شده در شماره ۳۵۰۷، چهارشنبه ۱۷ اسفند ۱۳۹۰



۲ـ «فرفره سوخته» نوشته **«مریم ورپشتی»** از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۵۰۲، چهارشنبه ۱۲ بهمن ۱۳۹۰

۳ ـ «روزهای خاکستری» نوشته **«لیلا خورشیدی»** از رشت ـ چاپ شده در شماره ۳۴۷۰، چهارشنبه ۲۵ خرداد ۱۳۹۰

درخواست از نویسندگان برتر و برگزیده

از سه داستان نویس برتر و شاخص (نفرات اول تا سوم) و همچنین از سه نویسنده برگزیده و تحسین‌برانگیز دوره ششم «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی درخواست می‌شود در اولین فرصت، شرحی مختصر از زندگی، میزان تحصیلات، کار و سوابق فعالیت‌های ادبی خود را به انضمام یک قطعه عکس جدیدشان، برای چاپ در مطلب و گزارش مربوط به مسابقه، به نشانی مجله اطلاعات هفتگی با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» ارسال کنند. علاوه براین، نشانی دقیق و کد پستی و شماره تلفن خودتان را نیز بنویسید تا جوایز در نظر گرفته شده، دیپلم افتخار و لوح تقدیر برایتان فرستاده شود.

*** خانم وجیهه خوشحال ـ رشت**

داستانی را که زیر عنوان «طرحی نو» لابد با شوق و شور عاطفی! ـ نوشته‌اید و فرستاده‌اید، دو سه بار با دقت و موشکافی خوانده‌ام. حالا، پیش از پرداختن به نقص‌ها و نارسایی‌های این نوشته احتمالاً جدیدتان، بدون هرگونه رودربایستی و خیلی صریح و روشن باید برایتان بنویسم که (اگر قرار باشد عجالتاً بر همین «طرحی نو» شما تکیه داشته باشیم) به نظر می‌رسد در کار جدی، دشوار و پیگیر داستان‌نویسی، نه تنها گامی به جلو برنداشته‌اید بلکه (دست کم!) به اصطلاح «درجا» هم نزده‌اید. این نوشته که به لحاظ ساختار و شکل و صناعت امروزی داستان‌نویسی نوسانی آشفته دارد میان «داستان» و «پیش داستان» در جاهایی گرفتار ایجاز محل و ابهام‌آمیز است و در جاهایی دیگر اسیر اطناب ممل! به همین علت تا حد آزار دهنده‌ای، برکنار از «آشنایی‌زدایی» به چاله «الگوپردازی» کلیشه‌ای و شبه رمانتیک افتاده است. از شما نویسنده باقریحه و بهره‌مند از هوش تند و جستجوگری‌های سرشتی، که دریافته‌ام در جایگاه خود با جدیت و پیگیری مطالعه می‌کنید و می‌کوشید تا به لطف تجربه‌ها و انگیزش‌های درونی شده و هنرمندانه‌تان به «هستی شناسی» خاص خودتان برسید و جهان داستانی‌تان را گسترش دهید، انتظار می‌رود هر بار که خود انگیخته و غرق در شور خلاق نوشتن، داستانی تازه را خلق می‌کنید، حاصل کار و تلاش‌تان درخشان و ماندگار بر ذهن و خاطر مخاطب و خواننده حرفه‌ای بنشیند. پیشنهادم برای شما نویسنده گرامی و پویشگر این است که ضمن تلاش در جهت افزودن بر مهارت‌هایتان در کاربرد تمام عنصرهای داستان، به امری که نزد داستان‌نویسان قدر و کهنه‌کار به «محتمل بودن اتفاق‌های داستانی» معروف و مشخص شده است توجه کنید تا کلیت داستان‌تان کاملاً «باورپذیر» از آب درآید و در جان و روح خواننده «زنده» شود. و فراموش نکنید که با نوشتن داستان قوی، خوش ساخت و به یادماندنی «هاجر پرتقالی» توانسته‌اید در دوره پنجم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی، به اصطلاح گوی سبقت از بسیاری داستان‌نویس‌های با قریحه و بسیار با استعداد بربایید و به عنوان «داستان‌نویس برتر» شناخته و معرفی شوید. شاد و تندرست و پوینده باشید

هر که مشورت کند تدبیر غالبش بر هدف نیاید تیر • سعدی



۲۹

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

مهمان ناخوانده شهر «نورمبرگ»

سالها قبل شهر «نورمبرگ» آلمان، پذیرای میهمان ناخوانده‌ای شد که هیچ کس ندانست که بود و از کجا آمد؟! این رویداد عجیب، پس از گذشت سالیان دراز، هنوز یکی از معماهای پیچیده تاریخ را تشکیل می‌دهد.

در بعدازظهر یکی از روزهای بهاری سال ۱۸۲۸ میلادی، در شهر «نورمبرگ» پرنده پر نمی‌زد. بیشتر مردم برای شرکت در مراسم مذهبی به خارج از شهر رفته بودند. اگر در روزهای معمولی، سر و کله این پسر جوان پیدا می‌شد بی‌تردید توجه بسیاری از مردم را به خود جلب می‌کرد، زیرا با لباسهای عجیب و غریبی که به تن کرده بود بیشتر به یک مترسک شباهت داشت. به گونه‌ای راه می‌رفت که گویی از نوعی نقص عضو رنج می‌برد و چنین به نظر می‌رسید که روشنایی روز، دیدگانش را آزار می‌داد!

نخستین کسی که چشمش به این بیگانه جوان افتاد پینه‌دوزی بود به نام «ویشمان» که در آن روز از شهر خارج نشده بود. بیگانه جوان که در حدود ۱۶ سال داشت خود را به او رساند و کلمات نامفهومی بر زبان راند و پاکتی را که همراه داشت به پینه‌دوز نشان داد. پارچه کهنه‌ای دور نامه پیچیده شده بود و نشانی روی آن حکایت از آن داشت که این نامه به عنوان فرمانده هنگ ششم سواره نظام در «نورمبرگ» نوشته شده است.

پینه‌دوز او را به نزدیک‌ترین پست نگهبانی برد و تحویل سرجوخه‌ای داد که مسؤول آن واحد بود. سرجوخه نیز این پسر عجیب را به خانه فرمانده که نامش «وسینگ» بود برد.

سروان در خانه نبود. خدمتکار به پسرک گفت که می‌تواند تا آمدن اربابش در آنجا منتظر بماند.

چند ساعت بعد هنگامی که فرمانده بازگشت متوجه شد که خدمتکار خانه سخت به هیجان آمده



تصویر این بیگانه عجیب که در آخرین سالهای زندگی‌اش نقاشی شد!

است. او برای اربابش داستان‌های جالبی از کارهای عجیب و غریب این پسر تعریف کرد. از آن جمله گفت که وقتی چشمش به ساعت بزرگ دیواری افتاد، یکه‌ای خورد و به خیال آنکه با موجود زنده‌ای روبرو شده است با ترس خود را عقب کشید! وقتی مقداری گوشت جلویش گذاشت، او دچار وحشت شد و از آن فرار کرد، اما با عطش زیاد آب را نوشید و قبل از نوشیدن، با دستش آب را امتحان کرد، با اشتهای زیاد نان سیاه را به دندان کشید.

هنگامی که بوی غذا را از آشپزخانه استشمام کرد مدتی دهانش را باز کرد. گویی برای نخستین بار در عمرش، چنین بویی را به مشام می‌کشید.

در پاسخ به هر سوالی که از او می‌شد فقط به زبان آلمانی می‌گفت «نمی‌دانم» و مرتباً طوطی‌وار تکرار می‌کرد: «می‌خواهم سرباز شوم... مثل پدرم... اسب، اسب!»

فرمانده پس از شنیدن سخنان خدمتکار، پاکت نامه را از دست او گرفت و باز کرد. این پاکت حاوی دو نامه بود که به یکدیگر وصل شده بود. در نامه اول چنین نوشته شده بود.

«**جناب سروان محترم...**

پسربچه‌ای را برای شما می‌فرستم که آرزو دارد در ارتش خدمت کند. این پسر را در تاریخ ۷ اکتبر ۱۸۱۲ به من سپردند. من کارگر فقیری هستم که چند فرزند دارم، مادرش از من خواهش کرد که او را بزرگ کنم. من هم مانند فرزند خود از او مراقبت کردم. هیچ گاه نگذاشتم از خانه خارج شود. بنابراین، هیچ کس نمی‌داند که این پسر در کجا بزرگ شده است. او خود نیز نام و نشانی محل اقامت خود را نمی‌داند. در تاریکی شب او را بیرون آوردم. اگر نمی‌خواهید او را نگاه دارید، یا او را بکشید و یا آنکه از یک لوله بخاری حلق آویزش کنید!»

این نامه عجیب و بدخط که با املای غلط و جملات مضحک نوشته شده بود نه تاریخ داشت و نه امضاء! معلوم نبود چه کسی آن را نوشته بود، اما ظاهراً به نظر می‌رسید از جانب شخصی نوشته شده بود که این پسر را یافته و مراقبت از او را به عهده گرفته بود.

نامه دوم که تاریخ آن مربوط به ۱۶ سال قبل بود. ظاهراً از سوی مادرش نوشته شده بود. فرمانده چنین خواند:

نام این پسر «کاسپار» است. نام خانوادگی‌اش را خودتان روی او بگذارید. از شما تقاضا می‌کنم از او مراقبت کنید. پدرش یک سرباز سواره نظام بود. وقتی این پسر به ۱۷ سالگی رسید او را به «نورمبرگ» ببرید و به هنگ ششم سواره نظام تحویل دهید. مرحوم پدرش در همین هنگ خدمت می‌کرد. از شما استدعا دارم تا ۱۷ سالگی او را نزد خود نگاه دارید. او در تاریخ ۳۰ آوریل ۱۸۱۲ متولد شده است. من زن فقیری هستم و قادر به نگهداری از او نیستم»

این دو نامه، روی نوعی چرم نازک نوشته شده بود که برای اهالی «نورمبرگ» آشنا نبود! همین که فرمانده خواندن نامه‌ها را تمام کرد، ناگهان پسرک با شوق و ذوق خاصی گفت: می‌خواهم سرباز شوم... مثل پدرم... اسب، اسب!

و در همان حال، شمشیر فرمانده را که در غلاف بود تکان داد و فریادی از شادی بر کشید.

فرمانده که از کار این پسر، سر در نیاورده بود او را به اداره پلیس تحویل داد. رییس پلیس، کاغذ و مدادی به دست پسرک داد و از او خواست که نام و نشانی‌اش را روی آن بنویسد. او نیز با اطاعت کامل، مداد را به

دست گرفت. خنده‌ای عصبی سر داد و سپس با خط خوانا نوشت «کاسپار هاوزر»... اما در پاسخ هر سوالی دیگری که از او شد فقط گفت: «نمی‌دانم»!

اقدام بعدی، بازرسی بدنی از او بود، گزارش مسؤول این کار نشان می‌داد که «کاسپار هاوزر» پسری چهارشانه بود. اما دستان کوچک و ظریفی داشت. در حدود ۱۷ سال از عمرش می‌گذشت. از پوستی سالم برخوردار بود. چشمانی آبی و موهایی به رنگ قهوه‌ای روشن داشت، هیچ عیب و نقصی در پاهایش دیده نمی‌شد، اما مانند اطفال نوپا راه می‌رفت.

کف پایش براثر راهی که پیموده بود تاول زده بود. اما هیچ کس این شخص را در طول جاده ندیده بود. لباس‌هایش نشان می‌داد که به او تعلق ندارد. کلاه و پیراهنش برایش بسیار گشاد بود و چکمه‌هایش بسیار تنگ بود و شلوار چرمی بدریخت و کت او برای آدم بزرگ دوخته شده بود. در جیب‌هایش، هیچ مدرکی که سرنخی از هویت او به دست دهد وجود نداشت. آن دو نامه نیز بنابه اظهار پلیس، جعلی بود. زیرا هر دو نامه از سوی یک نفر نوشته شده بود، فقط شکل حروفش با یکدیگر تفاوت می‌کرد!

جمعی از پزشکان و حقوقدانان و مقامات گوناگون از سراسر اروپا برای دیدن او به «نورمبرگ» آمدند و همگی متقاعد شدند که او موجودی کاملاً خاص است!

تلاش و پی‌گیری برای شناسایی او در سراسر اروپا آغاز شد و برای اشخاصی که اطلاعاتی درباره این جوان داشته باشند جوایزی در نظر گرفته شد، اما هیچ کس کمترین اطلاعی از این بیگانه عجیب به دست نداد!

هیچ حرفی نمی‌زد. فقط گهگاهی مانند روباتی همان جمله همیشگی را تکرار می‌کرد و می‌گفت: «می‌خواهم سرباز شوم... مثل پدرم... اسب، اسب!» و سپس خاموش می‌شد.

این پسر عجیب را به روانشناسی به نام دکتر «دامر» که از معروف‌ترین دانشمندان آن شهر به شمار می‌رفت سپردند. نخستین چیزی که شگفتی این



تصویر «کاسپار هاوزر» زمانی که سر و کله‌اش در «نورمبرگ» پیدا شد!

روانشناس را برانگیخت آن بود که این پسر جوان، با دیدن یک شمع روشن، به سوی آن دوید تا شعله‌اش را با دست بردارد! اما با سوختن انگشتانش فریادی از درد برکشید. روانشناس لیوانی پر از شیر جلو او گذاشت، ولی حالت او نشان داد که تا آن زمان با چنین غذایی روبرو نشده بود! با ترس، چند قدم از آن فاصله گرفت، سپس با لگدی آن را به گوشه‌ای انداخت! تنها غذایی که با اشتهای تمام می‌خورد آب و نان سیاه بود. نور، چشمانش را آزار می‌داد و در تاریکی می‌توانست مانند گربه‌ای همه چیز را ببیند! یکی دیگر از کلماتی که می‌دانست «اسب» بود که مرتباً تکرار می‌کرد. اما همه جانوران را «اسب» صدا می‌زد! پسری ساده و معصوم بود.

دکتر «دامر» طی مدت کوتاهی توانست به این جوان که از لحاظ مغزی ابتدا به کودکی سه یا چهار ساله می‌ماند خواندن و نوشتن بیاموزد. شگفت اینکه او از استعداد زیادی برخوردار بود و با اشتیاق تمام، همه آنچه را که به او می‌آموختند یاد می‌گرفت. عجیب‌تر اینکه در تاریکی نیز می‌توانست بخواند، کم کم آموخت که با جملات مقطع و کوتاه صحبت کند. به دوستانی که پیدا کرده بود می‌گفت که از طفولیت، در زیرزمین تاریک و بسیار کوچکی بزرگ شده و هرگز به جز نان سیاه و آب، طعم خوراکی دیگری را نچشیده است.

هیچ‌گاه قیافه مردی را که در تاریکی مطلق برایش غذا می‌آورد ندیده است. زیرا آن مرد، چهره خود را با نقابی پوشانده بود! این مرد به او یاد داده بود که نام خود را بنویسد و به او



لباس‌های «کاسپار هاوزر» که در موزه «نورمبرگ» آلمان نگهداری می‌شود. علامت دایره، مکان فرورفتن کارد به بدنش را نشان می‌دهد!

آموخته بود که بگوید: می‌خواهم مثل پدرم سرباز شوم! اما درباره اینکه این سالها را در کجا گذرانده بود هیچ اطلاعی نداشت.

بسیاری از چیزهای معمولی، برای این پسر، عجیب و ناآشنا بود.

کارد را از لبه تیزش می‌گرفت! به کسانی که سر میز غذا می‌خوردند با تعجب نگاه می‌کرد و همین که گوشت پخته را می‌دید از ترس پا به فرار می‌گذاشت! ساعتها می‌توانست به حالت خبردار در یک جا بنشیند و عادت داشت فقط روی زمین خالی یا پوشالی بخوابد و هنگام خواب، کلاه حصیری بزرگش را به سر می‌گذاشت!

یک سال بعد، حادثه عجیبی اتفاق افتاد که بیش از پیش بر پیچیدگی موضوع افزود. در حالی که خون از سر و صورتش جاری بود، تلوتلوخوران از زیرزمین خانه دکتر «دامر» بیرون آمد. او گفت که مرد نقابداری ناگهان با یک کارد بزرگ به او حمله‌ور شده و پیشانی‌اش را زخمی کرده است. اینکه چه کسی می‌خواست او را به قتل برساند معلوم نبود!

پس از این واقعه، پلیس محلی، دو نفر مأمور حفاظت از جان او ساخت. در تاریخ ۱۴ دسامبر ۱۸۳۳ میلادی، یک روز بعدازظهر هنگامی که این دو مأمور پلیس سرگرم چرت زدن بودند «کاسپار» برای گردش و هواخوری به پارکی که در آن سوی خیابان قرار داشت رفت و چند دقیقه بعد، خونین و مالین بازگشت!

باز هم با کارد مورد حمله قرار گرفته بود. در جستجویی که از پارک به عمل آمد اثری از آلت قتاله به دست نیامد. و از همه عجیب‌تر اینکه بر روی برف‌ها فقط رد پای «کاسپار» دیده می‌شد نه فرد دیگری! این پسر اسرارآمیز، سه روز بعد براثر جراحات وارده درگذشت، مرگ «**کاسپار هاوزر**» نیز مانند زندگی کوتاهش در هاله‌ای از اسرار باقی ماند!

در همان زمان، شایعاتی وجود داشت که گفته می‌شد این پسر، از تبار یک خانواده اشرافی بود و برای آنکه وارث پدر نشود، رقبایش هنگام تولد، او را با نوزاد مرده‌ای عوض کردند و «کاسپار» را مخفیانه به سربازی سپردند تا او را شانزده سال تمام در زیرزمینی محبوس کند. اما این موضوع، هیچ‌گاه ثابت نشد.

«**فون فویرباخ**» نویسنده و فیلسوف نامدار آلمانی که داستان زندگی این بیگانه جوان را به رشته تحریر درآورده است، درباره او چنین نوشت:

«**کاسپار هاوزر**» آن چنان با ساده‌ترین حقایق زندگی ناآشنا بود و آن چنان از ملزومات زندگی متمدن وحشت داشت که انسان به این اندیشه فرو می‌رفت که او یک موجود زمینی نیست، بلکه به گونه‌ای معجزه‌آسا از سیاره دیگری به دنیای ما منتقل شده است!»

لباس‌های «کاسپار هاوزر» هم اکنون در موزه‌ای به نام او در شهر «نورمبرگ» آلمان نگهداری می‌شود، و از زندگی شگفت‌انگیز او علاوه بر کتاب، چند فیلم سینمایی نیز ساخته شده است! ■

مردم حتی وقتی هم که از شما می‌خواهند معایب‌شان را آشکارا به آنها بگویید انتظار مدیحه‌سرایی دارند ● سامرست موام

ترمیم فیلم‌های قدیمی



تکنولوژی جدید به ما اجازه داده تا در کیفیت فیلمهای قدیمی بهبود ایجاد کرده و یا اگر خرابی در آنها به وجود آمده باشد، به ترمیم آن اقدام شود. به این پروسه ترمیم دیجیتالی گفته می‌شود که بخشی از آن را در تصویر مشاهده می‌کنید. درواقع هر قدر سعی می‌شود تا از فیلم‌های قدیمی و کلاسیک به بهترین شکل نگهداری شود، اما تغییرات دمایی و نقل مکان‌هایی که صورت می‌گیرد باعث تخریب در فیلمها می‌شود و حتی فیلم خود از نظر شیمیایی شرایطی دارد که در طول زمان در وضعیت رنگ‌ها تداخل‌هایی بوجود می‌آورد. حال در تعمیر دیجیتالی کار در دو مرحله انجام می‌شود. نخست هر نوع تخریب و پارگی یا مشکلات فیزیکی در فیلم را کارشناسان امر با دست تعمیر می‌کنند و آنگاه پس از آنکه همه تخریب‌ها ترمیم شد، بعد نوبت به ایجاد تحول در تصویر به صورت دیجیتالی می‌رسد که با یک کامپیوتر انجام می‌گیرد. در تصویر یک فیلم کلاسیک مربوط به دهه هشتاد میلادی موسوم به شمشیرزن را مشاهده می‌کنید که هر دو حالت قبل و بعد از ترمیم در آن نشان داده شده است.

امکان تولید خون



سرانجام پس از سالها انتظار به نظر می‌رسد که دوران اهدای خون افراد به یکدیگر در شرف به پایان رسیدن باشد. دلیل آن هم که به وضوح آن را در تصویر مشاهده می‌کنید، همانا تولید گلبول‌های قرمز یا گلبول‌های خونساز است. در این رابطه در تکنولوژی پیشرفته از سلول‌سازی استفاده شده است و نکته جالب اینکه سلول ساخته شده با همه انواع خون‌ها سازگاری دارد که با انتقال اکسیژن به درون آن این انتقال خون به سادگی صورت می‌گیرد. تیمی که روی این پدیده هم مشغول پژوهش می‌باشد، شامل پنج پروفسور از دانشگاه ام.آی.تی در آمریکا است. تنها واهمه‌ای که در این میان وجود دارد، ترس از اتفاقات پیش‌بینی نشده است که خون مصنوعی در بدن انسان ممکن است با آن مواجه شود و پژوهشگران در آخرین مراحل روی همین بخش مشغول به کار هستند تا در خون مصنوعی نوعی مکانیزم دفاعی به وجود آورند تا آن را در برابر مسایل پیش‌بینی نشده نفوذناپذیر سازند.

تنها در زمین اتفاق می‌افتد

تا آنجا که تحقیقات پژوهشگران نشان داده، زمین تنها سیاره‌ای در میان کرات منظومه خورشیدی است که در آن پدیده‌ی گسل‌های پوسته‌ای وجود دارد، که این خود بدان معنا است که زمین تنها سیاره‌ای است که روی آن زلزله اتفاق می‌افتد. و می‌دانیم که زلزله بر اثر تحرک و برخی اتفاقات برخورد گسل‌ها رخ می‌دهد. همانگونه که در تصویر هم نشان داده شده، مناطقی که روی حد فاصل گسل‌ها قرار دارند مکان هایی می‌باشند که زلزله امکان وقوع در آنها را دارد. این در شرایطی است که سایر کرات در سیستم خورشیدی فاقد گسل‌های فعال بوده و از نقطه نظر زمین‌شناسی «مرده» تلقی می‌شوند که به نوبه خود یک واقعیت دیگر را برملا می‌سازد و آن هم این است که زندگی در جهانی قابلیت به وجود آمدن و سپس گسترش را دارد که از نظر ژئولوژی فعال و دارای ترک باشد و این اتفاقی است که تنها در زمین «البته تا آنجا که می‌دانیم» رخ داده است.





تمرین در زیر آب برای فضا

یکی از بهترین تمرینات آمادگی برای فضانوردانی که باید به کار بسیار خطرناکی که همانا راهپیمایی در فضا می‌باشد دست بزنند، تمرینات زیر آب است چرا که وضعیت تنفس و استفاده از اکسیژن مایع یک امر مشترک میان فضانوردان و غواصان می‌باشد، چند ماه پیش تر ایستگاه فضایی بین‌المللی در مدار زمین دچار اشکالات فنی شد که نیاز به تعمیر آن هم روی بدنه ایستگاه فضایی پدیدار شد. به دنبال آن چند فضانورد مأمور شدند تا با شاتل آتلانتیس به فضا رفته و با راهپیمایی در کنار بدنه ایستگاه به تعمیر آن بپردازند. در نتیجه برای آماده‌سازی این دسته از فضانوردان همانگونه که در تصویر مشاهده می‌شود، تمرینات در زیر آب طراحی شد تا آمادگی لازم را برای راهپیمایی در فضا با استفاده از اکسیژن مایع برای تنفس را به دست آورند. بر طبق برنامه فضانوردان باید در دو نوبت و هر بار ۶ ساعت در فضا سر کنند تا تعمیر لازم را به انجام برسانند

امیدی تازه بر علیه طاسی در مردان



اصولاً مردها در مقابل طاسی و ریزش موی سر که قبل از پنجاه سالگی برای آنها اتفاق می‌افتد، بسیار حساس می‌باشند و حتی از آن واهمه دارند چرا که تصور می‌کنند دچار پیری زودرس شده‌اند. در صورتی که واقعیت از نظر علمی به شکل دیگری شرح داده می‌شود. چون طاسی زودرس در مردان، به خاطر حساسیت بیش از حد در ناحیه پوست سر اتفاق می‌افتد. چرا که این ناحیه نسبت به هورمون مردانه که مو را تقویت می‌کند دچار ضعف می‌شود تا آنجا که دیگر قادر نیست قدرت هورمون را تحمل کند و موی تازه را بسازد تا جانشین موهای کهنه و ریخته شده شود و در نتیجه طاسی سر بوجود می‌آید، بسیاری به عمل در دآوری مانند کاشتن موی سر می‌پردازند و بسیاری دیگر با تراشیدن مکرر سعی در تقویت هورمون در مو دارند که آن هم موفقیت چندانی ندارد. اما اخیراً چند نوع خمیر به بازار آمده که **پروپشیا** نام دارد و دارای یک عامل تقویت کننده هورمون مو به نام **فیناسترابد** می‌باشد که موفقیت بسیاری نشان داده و در میان مردان طاس و یا در حال ریزش مو، هیجان فراوانی ایجاد کرده است.

باند و باندبازی مشکل بزرگ مناطق پیشرفته

در کشورهای پیشرفته و ثروتمند اختلاف‌های طبقاتی و فاصله فراوان میان غنی و فقیر باعث بروز پدیده‌ای شد که در طی سه دهه اخیر شدیداً ریشه گرفته و اسباب نگرانی‌های بسیاری را به خصوص در شهرهای بزرگ پدید آورده است و آن هم باند و باندبازی است که از دوران نوجوانی میان ساکنین محله‌های فقیر شروع می‌شود و این امر به ویژه در مکان‌هایی که دارای اقلیت‌های مختلف هم هستند بیشتر دیده می‌شود و هم اکنون در شهرهای بزرگ و پیشرفته جهان مانند نیویورک، لس آنجلس، لندن، شیکاگو و پاریس، دشمنی و کینه میان باندها به معضل اصلی تبدیل شده است.

همان گونه که در تصویر هم گوشه‌ای از این معضل را ملاحظه می‌کنید که در نیویورک در جریان است مشکل بدین ترتیب است که ساکنین خیابان هشتاد و هشتم با آنان که در خیابان صد و یکم زندگی می‌کنند کینه‌ای ریشه‌ای دارند و به همین خاطر هم اکثراً به صورت گروه‌های سه تا پنج نفری مشغول پرسه زدن هستند، که متأسفانه یک یا دو نوجوان مسلح هم در میان آنها حضور دارد. این گروه‌ها به محض مشاهده گروه دیگری از محله دشمن موظف به درگیری با آنها هستند بدون آنکه حتی کوچکترین دلیلی برای آن وجود داشته باشد و کمتر مشاهده شده که نبردهای باندی کشته و زخمی در خیابان‌ها بجای نگذارد. بسیاری از مسؤولان در شهرهای بزرگ به ساکنان شهر خود قول پاکسازی از باندها و گروه‌های شرور داده‌اند، اما تا کنون نه تنها این امر واقعیت پیدا نکرده بلکه تعداد باندهای درگیر مرتباً رو به افزایش است.

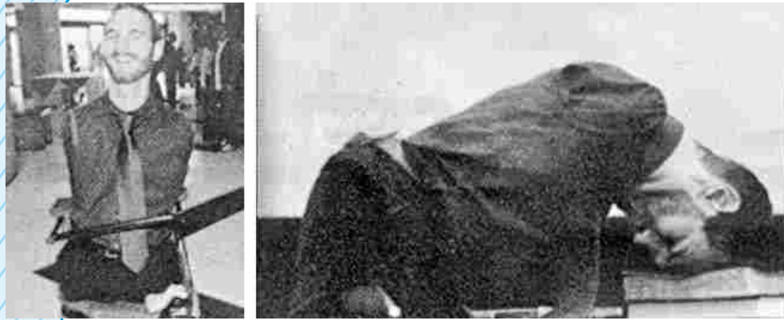


کریم ملکی

خوشبختی بدون دست و پا

نویسنده معلولی که به خاطر ابتلا به بیماری نادری بدون دست و پا به دنیا آمده با اعتماد به نفس شگفت‌انگیزی توانست از دواج موفقی موفقی را تجربه کند.

این زوج با وجود عدم توانایی، نویسنده معلول در انجام فعالیت‌های روزمره زندگی مشترک خوبی را با هم آغاز کردند، این زوج دوست داشتنی که در کالیفرنیا با هم ازدواج کردند، ماه عسل خود را در هاوایی گذراندند. «نیک» و همسرش «جیکیک» از ازدواجشان کاملاً راضی هستند و هر دو احساس خوشبختی می کنند. نیک می گوید موقعی که متوجه شدم با دیگران تفاوت زیادی دارم ابتدا دچار افسردگی شدم اما با گذشت زمان و توکل به خدا سعی کردم تا این نقطه ضعف را از خود دور کرده و بپذیرم در کار خداوند حکمتی است که باید با آن کنار بیایم.



من با حداقل تلاش کارهای روزانه‌ام را خودم انجام می‌دهم به طور مثال، مسواک زدن، تایپ کردن، نقاشی کردن و... من به نویسندگی علاقه خاصی دارم و در سال ۲۰۰۵ موفق شدم کتاب «زندگی بدون دست و پا» را بنویسم و این کتاب فروش بسیار خوبی نیز داشته است. نوع زندگی‌ام منبع الهام من در نوشتن داستان بوده و شاید این کتاب بتواند در زندگی معلولین دیگر هم تأثیر گذار باشد. بنابر این گزارش، کتاب «نیک» تا کنون بیش از ۳ میلیون نفر مخاطب در ۲۵ کشور جهان داشته است. نیک به زندگی و زنده بودن عشق می‌ورزد و پیغام‌های تبریک بسیاری از چندین کشور جهان دریافت کرده است.

مردی که میخ به قلبش کوبید

مرد میانسالی به نام «هینس» اهل نیوجرسی که مشغول تعمیر سقف خانه‌اش بود با دستگاه میخکوب بادی به اشتباه میخ را به سینه خود شلیک کرد.

مرد بدشانس در این باره گفت: باورم نمی‌شد که خودم به خودم شلیک کرده‌ام در آن لحظه درد زیادی داشتم و شوکه شده بودم و پس از مدت کوتاهی بی حال شدم.

در آن حالت بی هوشی به کمک امدادگران به بیمارستان منتقل شدم و اعضای یک تیم پزشکی برای درآوردن میخ که به قلبم فرو رفته بود اقدام به عمل جراحی کردند به گفته پزشکان معالج «هینس» جراحات ناشی از میخ فرو رفته در سینه این مرد عمیق بود و باعث صدمه به قلبش شده بود، اعضای تیم جراحی حدود ۲ ساعت در حال عمل هینس بودند تا بتوانند او را نجات دهند.

در ادامه هینس می گوید: پزشکان مجبور شدند به مدت ۴۰ دقیقه قلب من را متوقف کنند تا بتوانند عمل را به خوبی پیش ببرند. آنها عمل خیلی دشواری را انجام دادند. اما خواست خدا بود که اکنون زنده هستم و می‌توانم دوباره زندگی کنم. چرا که بعضی از پزشکان امیدی به زنده بودنم نداشتند.

این رییس پلیس به خاطر سهل‌انگاری استعفا کرد



رییس پلیس کره جنوبی به خاطر ربوده شدن دختر جوانی که پس از تعرض به او، وی را کشته بودند از مردم عذرخواهی کرد.

بنابه این گزارش، چوهیون آه به مردم کشورش گفت: من مسؤولیت سهل‌انگاری پلیس در قتل دختر جوان را می‌پذیرم و ضمن استعفای خود از مردم عذرخواهی می کنم.

دختر جوان کره‌ای در محلی بین مدرسه و یک زمین‌بازی توسط مرد ناشناسی ربوده شد و مأموران پلیس پس از دریافت این گزارش جست و جوهای خود را آغاز کردند اما این تلاش پلیس نتیجه‌ای نداد و یک روز بعد از ربوده شدن دختر جوان، جسد او را در همان نزدیکی‌های محل ربوده شدن پیدا کردند. در صورتی که مأموران پلیس به اشتباه مناطق دیگری را برای یافتن جست‌وجو کرده بودند و این کار آنها سبب قتل او شد.

رییس پلیس کره جنوبی ضمن اعلام استعفای خود گفته است من مسؤولیت قتل دختر جوان را می‌پذیرم. چون نمی‌توان غفلت پلیس و بی‌توجهی مأموران را نادیده گرفت. رییس جمهور کره جنوبی استعفای رییس پلیس را بی‌درنگ پذیرفت، هر چند پلیس در رابطه با این جنایت مرد جوانی را دستگیر کرده و سرگرم بازجویی از او است.

جدایی دو مرغ عشق

مخالفت شدید دو خانواده باعث شد که زندگی زوج عاشقی پس از سه سال از هم بپاشد.

چندی پیش زن ۳۷ ساله‌ای در حالی که به شدت ناراحت بود و اشک می‌ریخت در برابر قاضی دادگاه شعبه ۲۶۸ خانواده ایستاد و گفت: من کارمند یک شرکت خصوصی هستم. اواخر سال ۸۷ به همراه چند تن از دوستانم برای کوهنوردی به ارتفاعات توچال رفته بودیم. در آنجا خیلی اتفاقی با پسر ۳۰ ساله‌ای به نام «آرین» آشنا شدم. پس از چندین جلسه قرار ملاقات و گفت و گو، آرین به من پیشنهاد ازدواج داد. وی افزود: با توجه به اینکه من حدود ۸ سال پیش از ازدواج نخستم شکست خورده و صاحب یک دختر بودم و از طرفی با آرین ۷ سال اختلاف سن داشتم، بنابر این با ازدواجمان مخالفت کردند. اما آرین همچنان اصرار داشت که با من ازدواج کند و بدین ترتیب این موضوع را با پدر و مادرم در میان گذاشتم و آرین هم موضوع ازدواج و شرایطم را با پدر و مادرش در میان گذاشت که متأسفانه هر دو خانواده به شدت مخالفت کردند. پس از گذشت چند هفته آرین همچنان اصرار داشت که با هم ازدواج کنیم. چون او اعتقاد داشت پس از چند مدت خانواده‌هایمان با این مسأله کنار می آیند بنابر این من پذیرفتم و با مهریه ۱۴ سکه طلا پای سفره عقد نشستم و پیوند زناشویی بستیم و حالا با گذشت سه سال از این ماجرا وقتی خانواده‌هایمان پی به زندگی پنهان‌مان برده‌اند به جان هم افتاده‌اند. ما هم برای اینکه این دعوای خانوادگی تمام شود تصمیم گرفتیم با وجود اینکه در اوج عشق و علاقه با هم پیوند زناشویی بستیم به این زندگی مشترک پایان بدهیم. حال من حاضرم همه مهریه‌ام را ببخشم تا شوهرم بتواند به دنبال خوشبختی و آینده‌اش برود. چرا که من واقعاً آرین را دوست دارم و آرین که چشمانی پر از اشک را به همسر مهربانش دوخته بود به قاضی دادگاه گفت: گمان نمی کنم در آینده زندگی موفقی داشته باشم و برای اینکه خانواده‌هایمان به آرامش برسند مجبورم موافقت کنم و به دنبال اظهارات زوج جوان قاضی دادگاه حکم جدایی زوجی را که در اوج عشق و علاقه بودند صادر کرد.

«کاری» با افسردگی مقابله می‌کند

پودر کاری مخلوطی از زردچوبه، دارچین، فلفل سیاه، هل، زیره، برگ گشنیز، فلفل شیرین، رازیانه، شبدر و پودر چیلی است که در آشپزی هندی مورد استفاده قرار می‌گیرد. در این مطلب به خواص این ادویه اشاره شده است.

کاری با افسردگی مقابله می‌کند. کورکومین موجود در آن، سرشار از آنتی اکسیدان و دارای خاصیت ضدالتهابی است و باعث کاهش التهاب مفاصل می‌شود.

کورکومین، ژن‌های مسبب سرطان سینه در زنان را غیرفعال می‌کند. حافظه را تقویت می‌کند. چین و چروک را کاهش می‌دهد و روند پیری را کند می‌کند. از پودر کاری برای درمان سوختگی پوست و بریدگی استفاده می‌شود و به طور طبیعی و موثر علایم آرتریت را درمان می‌کند.

از بروز آلزایمر پیشگیری می‌کند. در کاهش وزن موثر است. درد دندان را التیام می‌بخشد. سیستم گوارشی را پاک‌سازی می‌کند. بی‌خوابی و اضطراب را برطرف می‌کند.

این میوه آلودگی را پاک می‌کند

یک فوق تخصص ریه گفت: افراد تا جای ممکن از تردد در هوای آلوده خودداری کنند و نفس‌های عمیق نکشند و برای کاهش عوارض آلودگی هوا از انار، سبزیجات و کلم که آنتی اکسیدان دارد استفاده بسیار کنند تا هر چه بیشتر عوارض آلودگی هوا در بدن آنان کمتر شود ولی این به معنای آن نیست که این عوارض صفر می‌شود.

کاهش خشکی پوست

سلامت نیوز: شاهدانه، یکی از مغذی ترین دانه‌های جهان است و منبع کامل پروتئین، چربی، ویتامین، آنزیم، نشاسته و چربی‌های اشباع شده است. شاهدانه خشکی پوست و ناراحتی مو را کاهش می‌دهد و درمان می‌کند. التهاب و علایم آرتریت را کاهش می‌دهد. پس از ورزش، مکانیسم حرکت عضله را بهبود می‌بخشد.

علایم قاعدگی را کاهش می‌دهد. عملکرد بدن را بهبود می‌بخشد. ایمنی بدن را بالا می‌برد. فشار خون و کلسترول را پایین می‌آورد. نسبت به پروتئین‌های دیگر مانند گوشت، تخم مرغ، پنیر و شیر سریع تر هضم می‌شود. زمان بهبود بیماری و زخم را تسریع می‌کند. خاصیت مسهل و ملین، نرم کننده، مدر و مسکن دارد. با بهبود گردش خون مانع از بروز سکته می‌شود. شاهدانه حاوی چربی امگا ۳ و امگا ۶ است.



۱۹ تغییر ساده و موثر برای داشتن زندگی بهتر

تغییرات ساده و کوچک می‌توانند تاثیر به سزایی را در زندگی شما بگذارند. این تغییرات حتی می‌توانند مسیر زندگی شما را به کلی عوض کنند و آن را به سمت و سویی جدید سوق دهند. می‌توانید تغییرات زیر را به صورت پله پله اعمال کنید و شاهد تغییرات مثبت در زندگی خود باشید. برخی از این تغییرات کوچک و موثر را در این مطلب مطالعه کنید.

۱ـ روزانه پیاده روی کنید
۲ـ سحرخیز باشید
۳ـ کمتر بخورید
۴ـ با آرامش حرکت کنید
۵ـ دور و بر تان را مرتب کنید
۶ـ قوی‌تر باشید
۷ـ آب بیشتر بنوشید
۸ـ تنها نظاره‌گر نباشید، دست به کاری بزنید
۹ـ دعا را فراموش نکنید
۱۰ـ به دور از انتظار رفتار نکنید
۱۱ـ در لحظه زندگی کنید
۱۲ـ اهدافتان را فراموش نکنید
۱۳ـ بر روی نکات مهم تمرکز کنید و حواشی را در حاشیه نگه دارید.
۱۴ـ تغییر ایجاد کنید
۱۵ـ قبل از خرید اندکی تامل کنید
۱۶ـ در مورد دیگران قضاوت نکنید
۱۷ـ میان حرف افراد نپرید
۱۸ـ تک وظیفه‌ای باشید و چند کار را با هم انجام ندهید.
۱۹ـ حتی اگر توانستید بازی کنید

نیازی نیست خیلی جدی باشید، بگویید و بخندید و حتی همانند بچه‌ها بازی کنید. گاهی اوقات بزرگسالی را فراموش کنید؛ بازی کنید و از زندگی لذت ببرید.

مناسب‌ترین جنس برای ملحفه

اگر می‌خواهید صبح‌ها با موهای فر شده و شکسته و پر از الکتریسیته از خواب بیدار نشوید، بهتر است در جنس ملحفه‌های مورد استفاده تخت خوابتان تجدید نظر کنید

باید به شما بگوییم که همین حالا بالشتهای پنبه‌ای خود را با بالشتی با ملحفه‌ای از جنس ابریشم تعویض کنید. از آنجا که ابریشم صاف است در مدت زمانی که خواب هستید بر روی صورت شما چین و چروک به جا نمی گذارد. از مزایای دیگر ملحفه‌های ابریشمی این است که اگر آن را با دست بشویید تا مدت زمان زیادی می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد جالب است بدانید پس از مدتی استفاده از بالشتهای ابریشمی حالت وز و مجعد مو گرفته می‌شود. بد نیست بدانید اسیدهای آمینه‌ای که در ابریشم وجود دارد می‌تواند غذای مناسبی برای پوست شما که مدت زیادی بر روی بالشت قرار می‌گیرد باشد

خانم‌ها سیب بخورند!

هیچ می‌دانستید مصرف روزانه‌ی یک عدد سیب باعث لاغری می‌شود.

بر اساس نتایج تحقیقاتی که روی زنان ۴۵ تا ۶۷ سال انجام گرفته است مصرف روزانه یک عدد سیب به کاهش وزن کمک می‌کند و میزان کلسترول مضر را کاهش می‌دهد.

نتایج این بررسی‌ها نشان داد شش ماه بعد از شروع مطالعات، میزان کلسترول مضر زنانی که سیب مصرف کرده بودند به طور متوسط ۲۳ درصد کاهش و میزان کلسترول مفید آن‌ها ۴ درصد افزایش یافته است. همچنین زنانی که روزانه سیب خشک مصرف می‌کردند به طور متوسط یک و نیم کیلو گرم لاغر شدند.



وقتی نگاه سخن می‌گوید، وقتی دست‌ها حرف می‌زنند، دیگر نیازی نداری بگویی: دوستت دارم!

● دکتر مهر انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۲۶)

مقدمات تشکیل سلسله سلوکیان

پادشاهی و مرگ سلوکوس

در شماره پیش خواندید که جانشینان اسکندر به جان هم افتادند. آنتی پاتر به پردیکاس دست یافت و او را از جرکش کرد و فرمانروای آسیای صغیر و آذربایجان شد. پس از مرگ او، آنتی گون آسیای صغیر را تصرف کرد و به مقدونیه تاخت و خزانه اسکندر را تصاحب کرد. بطلمیوس و سلوکوس متحد شدند و متصرفات آنتی گون و سراسر یونان و مصر و ایران را تسخیر کردند. ایران به سلوکوس و مصر و یونان به بطلمیوس رسید. سلوکوس ملقب به نیکاتور (فاتح) اولین کسی بود که پس از اسکندر در ایران پادشاه شد. روزی مادر و دختری چینی به دربارش آمدند و ملکه هندی‌ها را به او دادند. سلوکوس با گروگان ارزشمندی که داشت از راه دریا به هند لشکر کشید. در ظاهر کسی برای دفاع پیش نیامد اما نیمه شب بود که گروهی هندو از کشتی فرماندهی سلوکوس بالا رفتند تا ملکه را نجات بدهند. پیش از این که قصه را ادامه بدهم، به نامه یکی از دوستان پاسخ می گویم:

پاسخ به دوست

یکی از خوانندگان عزیز و ارجمند که نام خود را ننوشته، از نویسنده تاریخ تاراج گله کرده که چرا همه تاریخ تاراج را که تا این لحظه در مجله چاپ شده، برایش ایمیل نکرده‌ام. این خواننده گرامی در نامه‌اش نوشته است: «برای مجله وزینی همچون اطلاعات هفتگی خوبیت ندارد که با مشتری اینجور برخورد کنید...». کاش این دوست ارجمند و خواننده گرانبهای تاریخ تاراج پیش از ناراحت شدن و نوشتن نامه‌ای گلایه آمیز، کمی تحقیق می‌فرمود. بارها در تعبیر خواب نوشته‌ام کامپیوترم خراب است و به‌سختی اینترنت را باز می کند. بسیار هم کند است و اگر بخواهم تاریخ تاراج را که بیش از پانصد صفحه است برای این دوست مهربان ایمیل کنم، چند ساعت وقت خواهد گرفت و سرانجام پیغام اِرور خواهد داد. از سویی چون این کامپیوتر خراب چند بار فورمت شده و بسیاری از نوشته‌ها و قصه‌هایی را که تا کنون نوشته بودم، پاک شده‌اند. برخی از خوانندگان خوب که خود را مشتری نمی‌دانند و دوست هستند، بعضی از این قصه‌ها را داشتند و برایم فرستادند. این پاسخنامه را بهانه می کنم و به دوستان خوبم می گویم اگر قصه‌های دربه‌دری، گمشدگان، سوغات ابلیس، خوره رنج، تابستان خوش، عنکبوت، خاک سست، هزار و یک شب، تاریخ تاراج و.... را دارند، التفاتی کنند و آن را با هزینه خودم برایم بفرستند. در ادامه پاسخ به دوست به یکی دو موضوع دیگر هم اشاره می کنم تا رنجش این بزرگوار از سینه بی کینه‌اش کاملا پاک شود: چند ماه پیش از سردبیر محترم کسب تکلیف کردم که با توجه به این که قرار است تاریخ تاراج چاپ شود، آیا می توانم بی اجازه ناشر، آن را به خوانندگانی تقدیم کنم که تاریخ تاراج را کامل از من می خواهند؟ ایشان گفتند: برای یکی از خواننده‌ها که از قبل تاریخ تاراج را خواسته، یک نسخه بفرستید اما دیگر چنین قولی ندهید. من نیز که کامپیوترم هنوز فرمت نشده بود، فرمان بردم و یک نسخه از آن را در فلش ریختم و به خانم گردان دادم تا برای آن خواننده ایمیل کند. از سویی چون بسیاری از خوانندگان این داستان را از اول تا جایی که چاپ شده، از من خواسته‌اند، یا نباید تبعیضی قائل شوم و آن را برای همه ایمیل کنم، که عملا ناممکن است، یا باید به همه بگویم صبر کنید تا کتابش چاپ شود و آن را تقدیم کنم... باز گردیم به ادامه پاورقی تاریخ تاراج:

هندوستانِ همیشه مرموز

هر چه شب از نیمه می گذشت، هوا سردتر می شد. کم کم مهی غلیظ رودخانه را پوشاند و ماه از نظر پنهان شد. نگهبانان با خیالی آسوده در عرشه کشتی‌ها پاس می دادند. آنها می دانستند با گروگان گرانبهایی که دارند، پس از این نیز پیروز خواهند بود و گمان نمی کردند که سربازان هندو به کشتی‌های مجهز سلوکی‌ها حمله کنند اما اشتباه می کردند زیرا بیست سرباز هندو در پناه مه و شب به کشتی فرماندهی نزدیک شده بودند و داشتند از آن بالا می رفتند. آنها قرار گذاشته بودند مراقب باشند که تا وقتی که ملکه را نجات نداده‌اند، نگذارند کسی متوجه‌شان شود. یکی از سربازان هندو خود را بالای کابینی کشید که ملکه چاراگوتا در آن زندانی بود. او مشغول باز کردن دریچه‌ای بود که در سقف کابین قرار داشت. پس از گشودن دریچه درون کابین رفت و به ملکه کرنش کرد و گفت: من و نوزده نفر هندو آمده‌ایم تا ملکه خود، چاراگوتا را نجات بدهیم.

ملکه خوشحال شد و دوستانش را ستود و فرمود: پس از این که مرا نجات دادید، به پادشاه، چاندراگوب خواهم گفت پاداشی بسزا به شما عطا کند. اینک برویم.

سرباز هندو جامه‌ای مردانه با خود آورده بود. آن را به ملکه داد و گفت روی جامه‌های خود بپوشد آنگاه از کابین بیرون آمدند و خمیده خمیده به عرشه رفتند. ناگهان یکی از نگهبانان آنها را دید که می‌خواستند با طناب از کشتی به دریا بروند. او در بوقش دمید و دیگران را متوجه کرد. ملکه که چنین دید، خود را پایین انداخت و به دریا پرید. پنج هندوی دیگر نیز دنبال او به دریا پریدند و بقیه شمشیر را از نیام کشیدند و آماده جنگیدن شدند. نگهبانان سلوکی به آنان تاختند و با اینکه تعدادشان زیاد بود، مدت زیادی طول کشید تا توانستند هندوها را بکشند یا دستگیر کنند زیرا آنها در جایی تنگ موضع گرفته بودند و همه سلوکی‌ها نمی توانستند بجنگند. پس از این که آخرین هندو نیز به خاک افتاد، تازه متوجه شدند که آنها برای ربودن ملکه آمده بودند و ملکه هم نیست. یکی از هندوهای زخمی را شکنجه کردند تا بگوید ملکه کجاست؟ او با آخرین نیرویی که داشت، گفت: مگر ابلهید؟ ملکه گریخت.

سرکرده نگهبانان با ترسِ بسیار به کابین سلوکوس رفت تا ماجرای گریختن ملکه را خبر بدهد ولی او را در اتاقش ندید. سرداران و افسرانی که در آن کشتی بودند، نگران شدند زیرا کسی سلوکوس را ندیده بود که از کابینش بیرون آمده باشد. همه جای کشتی را گشتند و او و ملکه را پیدا نکردند. همه در نگرانی و ترس فرو رفته بودند که دیده‌بان خبر داد در آب چیزی دیده می‌شود. همه به آن سو دویدند و پس از روشن کردن مشعل‌های بزرگ، سلوکوس را دیدند که شناکنان در حال آوردن ملکه بود. ملوان‌ها به آب پریدند و به سلوکوس و ملکه طناب نجات دادند. هنگامی که آنها را بالا کشیدند، سلوکوس گفت: من بیدار بودم که صدای جنگیدن شما را با هندوها شنیدم. از کابینم بیرون آمدم. توجه همه به جنگ با هندوها بود و کسی متوجه من نشد. از بالا دیدم که چند نفر شناکنان دارند دور می‌شوند. دشنه‌ای برداشتم و به دریا پریدم. چون به آنها نزدیک شدم، دیدم پنج سرباز هندو در حال بردن ملکه هستند. زیر آب رفتم و از زیر به محافظان ملکه حمله کردم و همه را زدم. سپس ملکه را گرفتم و آوردم. شما سربازان و نگهبانان نادانی هستید و نمی‌دانید که اگر ملکه را از دست بدهیم، هندوها مانند مور و ملخ به ما می تازند و ما را تکه تکه خواهند کرد.

فردای آن روز سلوکوس نامه‌ای برای چاندراگوب نوشت و گفت: دیشب سربازانت به ما حمله کردند. قبلا گفته بودم که اگر به ما حمله کنید، ملکه را خواهم کشت. تو پیمان مرا شکستی و اکنون باید همسرت را گردن بزنم ولی فرصتی دیگر به تو می‌دهم و ملکه را زنده نگه‌می‌دارم. اکنون برای این که بدانی من به حرفی که می‌زنم، عمل می‌کنم، همه گیسوان زیبای چاراگوتا را می‌بُرم و برایت می‌فرستم تا یادت باشد اگر باز هم خطا کنی، سرِ بی‌موی همسرت را برایت خواهم فرستاد.

چاندراگوب با خواندن آن نامه و دیدن موهای همسرش، نامه‌ای همراه با هزار تالان طلا برای سلوکوس فرستاد و از او پوزش خواست. سلوکوس که می‌دانست توقفش در هند با خطراتی همراه است، به چاندراگوب پیغام داد که ده هزار تالان طلا و دویست قطعه یاقوت و لعل و الماس درشت برایش به کشتی بفرستد تا همسرش را آزاد کند. چاندراگوب هر چه را که سلوکوس خواسته بود، بی‌درنگ فراهم کرد و به کشتی سلوکوس فرستاد. او از دیدن آن همه طلا و

جواهر بسیار شاد شد و فرمود همه کشتی‌ها به سوی بنادر ایران حرکت کنند و از هندوستان بیرون بروند سپس نامه‌ای به چاندراگوب نوشته و گفت تا وقتی که در آب‌های هند هستیم، همسرت میهمان ماست. آنگاه می‌توانی بیایی و او را تحویل بگیری.

چاندراگوب اعتراضی نکرد و منتظر خروج سلوکی‌ها از هند شد. سلوکوس در بیرون آب‌های هندوستان لنگر انداخت. پس از چندی دو کشتی باری بزرگ همراه یک کشتی سلطنتی به کشتی‌های سلوکوس نزدیک شدند. آنها برای سلوکوس چند صد فیل هم آورده بودند تا دوستی هندی‌ها را بپذیرد. سلوکوس همسر چاندراگوب را به محافظان سلطنتی تحویل داد و مشغول بارگیری فیل‌ها شد ولی فقط توانست پانصد فیل با خودش ببرد و بقیه را با بهایی ارزان به هندی‌ها فروخت.

مرگ سلوکوس

پس از بازگشت سلوکوس به ایران، تقریبا تا پایان عمرش با مدعیان حکومت و شورشی‌ها جنگ‌های زیادی کرد. او از یک طرف نگران ایرانی‌های شورشی بود، از سویی نیز نگران یونانیان و جانشینان و سرداران اسکندر بود که می‌خواستند بخشی از متصرفاتش را بگیرند. سلوکوس توانسته بود همه سرزمین‌هایی را که اسکندر فتح کرده بود به خود اختصاص دهد. مصر استثنا بود زیرا بطلمیوس در آنجا حکومت می‌کرد و سلوکوس او را آسوده گذاشته بود. او با فیل‌های مهیب هندی، ارابه‌های مرگبار ایرانی و هوپلیت‌های مخوف و سراپا زره‌پوش یونانی قدرتی بزرگ به هم زده بود و هیچ رقیبی نداشت. اواخر عمرش تصمیم گرفت پسرش، آن‌تیوکوس اول را به جای خود بگذارد و با یکی از سوگلی‌هایش به یونان برود. او در مدتی که در ایران بود، مردم را واداشت تا زبان و فرهنگ و آیین خود را فراموش کنند و یونانی شوند. آنها حتی حق نداشتند برای فرزندان خود نام ایرانی انتخاب کنند. سلوکوس فرمان داده بود ایرانیان در جامه پوشیدن، غذا خوردن، آرایش، حرف زدن و مذهب مانند یونانیان رفتار کنند و زئوس را خدای خدایان بدانند و مانند آنها در معبدها بت‌پرستی کنند. همه آتشکده‌ها به بتخانه تبدیل شده بودند و ایرانی‌ها ناچار بودند به معبدها بروند و بت‌ها را ستایش کنند. اگر کسی نمی‌خواست بت‌پرست شود، از حقوق اجتماعی محروم می‌شد و می‌بایست جریمه‌ای سنگین می‌پرداخت.

سلوکوس به یونانی‌هایی که در ایران زندگی می‌کردند، قدرت و امکانات بسیاری می‌بخشید. آنها حتی اگر سربازی عادی بودند، می‌توانستند به ایرانیان فرمان بدهند. در هر اختلاف و هر دادگاهی، اگر یکی از طرف‌های دعوا و اختلاف یونانی بود، قاضی به سود یونانی حکم می‌داد. آنها حق داشتند زمین‌های بزرگ را با تخفیفی ویژه بخرند و آن را تملک کنند.

چند روز پیش از این که سلوکوس با سوگلی خود به یونان برود، یعنی در تابستان ۲۸۱ قبل از میلاد، خواهرزاده کاساندر از یونان به دیدارش آمد تا پیام مهمی به او بدهد. او از سوی بازماندگان سرداران اسکندر نامه‌ای آورده بود. دایی او کاساندر از سرداران بود که در جنگ با سلوکوس کشته شده بود. در نامه‌ای که همراه داشت، حکم قتل سلوکوس نوشته شده بود و بازماندگان سرداران که به دست یا به دستور سلوکوس کشته شده بودند، آن را امضا کرده بودند.

سلوکوس از متن نامه خبر نداشت و فقط می‌دانست گروهی از بزرگ‌زادگان یونانی برایش نامه‌ای نوشته‌اند و همراه شمشیری گوهرنگار که از اموال اسکندر بود، برایش فرستاده بودند. سلوکوس چندی پیش از خاندان کاساندر خواسته بود آن شمشیر را به او بفروشند ولی حالا آن را به نام هدیه برایش فرستاده بودند. او از این موضوع بسیار خوشحال بود زیرا می‌خواست آن شمشیر را به پسرش آن‌تیوکوس اول بدهد تا در نخستین روز پادشاهی خود آن را به کمر ببندد.

سلوکوس در بامدادی تابستانی و در باغ زیبایی که قصرش در آن بود، کنار استخری که پر از پرنده‌های دریایی بود، خواهرزاده کاساندر را به حضور پذیرفت. او زانو زد و نخست نامه را که در پارچه‌ای زربفت پیچیده شده بود، به او تقدیم کرد سپس برخاست و درباره اهمیت آن شمشیر کمی سخن گفت آنگاه شمشیر را از نیام کشید و با ضربه‌ای بسیار سریع، گردن سلوکوس را زد سپس شمشیر را زمین گذاشت و خود را تسلیم کرد. بازمانده و پادشاه قانونی ایران و ممالک یونانی نشین، یعنی آن‌تیوکوس اول پس از خواندن نامه‌ای که بزرگ‌زادگان یونانی نوشته بودند، فرمان داد قاتل را زنده نگه دارند. او افزون بر این چاره‌ای نداشت زیرا امضاکنندگان آن نامه افراد بانفوذی بودند و قدرت بسیاری داشتند و در محاکمه‌ای غیابی سلوکوس را به مرگ محکوم کرده بودند. آن‌تیوکوس می‌دانست که اگر می‌خواهد سرزمین‌های یونان را از دست ندهد، باید با بزرگان یونانی دوستی کند زیرا بدون حمایت آنها شیرازه کار از دستش درمی‌رفت. او نمی‌توانست پایتخت خود را از ایران به یونان انتقال بدهد زیرا حکومت کردن بر سرزمین پهناور ایران که دارای قومیت‌های گوناگون بود، از راه دور امکان نداشت. به همین دلایل قاتل پدر را بخشید و به خواست بزرگان یونان، حکومت مقدونیه را نیز به او بخشید.

آن‌تیوکوس اول

آن‌تیوکوس اول، دومین پادشاهی است که پس از اسکندر به ایران حکومت کرد. مادر او آپاما دختر اسپیتمان، از سرداران داریوش بود. آپاما بسیار کوشید تا مانع بدرفتاری یونانیان با ایرانی‌ها شود ولی آن‌تیوکوس به خواهش‌های مادرش اهمیتی نداد حتی او را واداشت با هم به معبد بروند و به زئوس قربانی عطا کند. آپاما خواست با او تندی کند و به معبد نرود ولی ندیمه‌اش داراپیک که دختری جوان ولی دانا بود، به او گفت: بانوی من! چاره این کار در تندی و سرسختی نیست زیرا بیم دارم آن‌تیوکوس با تو با خشونت رفتار کند. امروز درخواست او را انجام بده و صبر کن تا فرصتی نیکو پیش بیاید.

آپاما سخن داراپیک را پسندید و به جای تندی کردن با پسرش به بتکده رفت و بت بزرگ یعنی زئوس را ستود و قربانی‌هایی به او عطا کرد اما هرگز فرصتی را که منتظرش بود، پیش نیامد و نتوانست کاری کند تا پسرش ایرانیان را آزار ندهد. روزی به مادرش گفت: ما یونانی‌ها معتقدیم که مرد نیکوترین آفریده خدایان است زیرا او را مانند خودشان ساخته‌اند. زیباترین پیکره، به مردها تعلق دارد. بهترین اندیشه‌ها از آنِ مردهاست. زن، موجودی نادان و نحیف و زشت است که خدایان آفریده‌اند تا مردها با آنها خوش باشند. پس بدان که تو با این که مادر منی، زن هستی و در برابر خواسته‌ها و عقاید من که مرد هستم، اعتباری نداری.

او حقیقت را گفته بود زیرا اگر می‌دید مادرش یا هر زنی مانع اوست، بی‌درنگ او را می‌کشت. به گفته هانری بر، محقق و تاریخدان فرانسوی، مذهب و فرهنگ در ایران در روزگار سلوکی‌ها یکی از بدترین دوره‌هایی است که ایرانیان به خود دیده‌اند. آن‌تیوکوس که لقب سوتر یعنی نجات دهنده داشت، شمشیر تیزی به دست گرفته بود و به جان فرهنگ و آیین‌های ایرانی و زبان مردم افتاده بود و می‌خواست هر چه را که نشانی از ایرانی بودن دارد، نابود کند. او به مأمورانش سپرده بود همه جا حاضر و ناظر باشند تا اگر ایرانی‌ها به زبان فارسی حرف زدند یا در آتشکده‌های زیرزمینی مشغول نیایش خدای یکتا شدند، آنها را جریمه و شکنجه کنند. در روزگار نرون نیز که امپراتور خونخوار یونان و رم باستان بود، پیروان کیش مسیح(ع) را دستگیر می‌کردند و می‌کشتند.

جریمه کسی که در کوچه و خیابان‌ها یونانی حرف نمی‌زد، هشتاد ضربه تازیانه و یک آن‌تیوکوس نقره بود. برای بسیاری از ایرانی‌ها که مستمند بودند، پرداختن یک سکه نقره بسیار دشوار بود بنابراین ناچار شدند یونانی بیاموزند. کسانی هم که نمی‌خواستند به یونانی حرف بزنند، زبان در دهان کشیدند و وانمود کردند لال هستند و با ایما و اشاره منظور خود را می‌رساندند. این فکر را مردی به نام اَپَرشات ابداع کرد و در میدان‌ها و گذرهای پر رفت و آمد، با ایما و اشاره با دیگران سخن گفت. به زودی مردم این روش را پسندیدند و خود را گُنگیه نامیدند. گُنگ یعنی لال.

برخی از ایرانیان ثروتمند به دانشمندان طلا و نقره می‌دادند تا به زبان فارسی کتاب بنویسند و نگذارند زبان فارسی نابود شود. مردمی که در روستاها و جاهای دوردست یا دشوارگذر زندگی می‌کردند، از فشار سربازان سلوکی در امان بودند و با آسودگی به فارسی سخن می‌گفتند. عده‌ای دیگر از ایرانی‌ها خود را به پسر بزرگ آن‌تیوکوس اول که سلوکوس دوم نام داشت، نزدیک کردند زیرا می‌دانستند که با سختگیری‌های پدرش موافق نیست. نام رهبر ایرانی‌هایی که با مقاصد سیاسی به سلوکوس دوم نزدیک شده بودند، پِرسماناک بود. او به سلوکوس دوم تلقین کرد پدرش را بکشد. شاید برای شما عجیب

بقیه در صفحه ۵۷

خواندن و عمل کردن مثل شخم زدن و تخم پاشیدن است



حلقه دار: رضا رفیع

سال ۹۰ رفت

علی اصغر نجفی (اغو)

سال هزار و سیصد و نود رفت
سال نود، اگرچه بـوده بد، رفت
سال جدید نود و یک اومد
از سال عمر همه، یک عـدد، رفت
سال نود، که سال سفتیا بـود
تمام مشکلاتِ مستند رفت
سفتیای خُرد و کلون که داشتیم
از آدمای قـدّ و نیمه قـد رفت
سال نود، سال خیلی خری بود
باچُفتِکش زد به همه لگد، رفت
زندگیمون که بوده با مجازات
تازه اونم به سرحد اَشَد، رفت
سینه هامون پُر از غرض، مرض بود
از همه مون بخالت و حَسَد رفت
هرچی که زشتی و پلشتی داشتیم
به جون هرچی مَرده، تا ابد رفت
هر کسی چش چرون بودش، فرار زد
هر که می کرد ستاره مون رصد، رفت
توسال نو قبول میشیم ایـشالاً
سال پُر از رفوزه یا که رد، رفت
فرشته و حور و پری می رَسَن
چون دیگه هرچی بوده دیوو دَد، رفت
پُست و مقام و منصب و ریاست
از آدم ناشی و نابَلَد رفت
دریای ما، تو سال نو، زُلالِه
سونامی هیچی حتّا جَزر و مَد رفت
درصـد پولامون میره بـه بالا
رقم میشه هزار و دیگه صد، رفت
ماصاحب خونه وماشین می شیم
زدیم به نام مون دیگه سند، رفت
توانجمن هم، همه چون می گیرن
تنبلی و لَشی مثِ جسد، رفت
«اغو» که قابل شما نـداره
قُربون یک به یکتون «اَسَد» ● رفت!

● اشاره است به دوست شاعر شیرازی ام اسدالله فهندژ.

خانه نقلی دوست

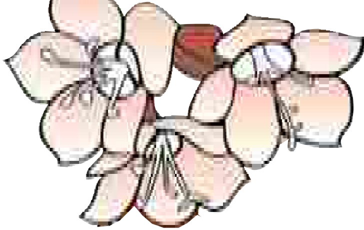
زهرا دری ـ اصفهان

اگرچه خانه نقلی دوست بس شیک است
ولی به میز توالت هزار ماتیک است
کنار آینه گر چشم را بگردانید
جدال بی بی گشنیز و خشت و اسپیک است
و عکس های پونز خورده تن دیوار
نشان دهنده ذهنی فجیع و لائیک است
عجب صدای ظریفی ز کفش می آید
گمان کنم که صدای کف سرامیک است
چرا نگفته به من؟ ـ من که فکر می کردم ـ
که زیر فرش کهش آجر و موزاییک است
حضور خلوت فیس است و دوستان جمعند
و این نشست به یک کنفرانس نزدیک است
بلوز آتنه از سروناز بهتر نیست
تمام دوخت لباس منیره زاک زیک است
نگاه تند بهاره ملیحه را سوزاند
چرا که صوت موبایل ملیحه جیک جیک است
و بک گراند موبایل غزاله با مزه است
شروع گپ زدن یک دجاجه باریک است
شعور ذهن ستاره به آن ور آب است
گمانم آن طرف آب های بالتیک است
دوباره مبحث یوگا و فال و چاکراها
که از نگاه همه بحث روز و آنتیک است
دوباره از شکم و پوست و گیس، تا زیلا
براده داد سخن، چون به فکر بوتیک است
و فال های فریده تفاله چایی است
همان که مثل دکل، قد بلند و باریک است
چه دوزخی، چه بهشتی، چه آدمی، چه پری
شبیه من دلشان جالب و رمانتیک است
منی که بین همه شادمان ترین فردم
ولی ته دل من از غمی ترافیک است!

خنده لرزه

سید علی میرافضلی ـ رفسنجان

دارم به «گریه می کنم» م خنده می کنم
من ـ خاک بر سرم! ـ به غمم خنده می کنم
منجر به خنده می شودم کاهش دما
وقتی که گرم نیست دمم خنده می کنم
دندان من برای لبت آفریده شد
دندان که بر تو می فشرم خنده می کنم
وقتی که میخ عکس مرا قاب می کنی
بر عکس انتظار تو کم خنده می کنم
دیروز اگر به حال عرب خنده می زدم
امروز در امور عجم خنده می کنم
این بیت زیر و رو شده گریه های توست
می لرزم و به شانه ام گریه می کنم



نودِ ورزشی؛ نودِ سیاسی؛ نودِ فرهنگی

مهدی استاد احمد

مثل تمام سال های ماضی
گذشت سال قبل بازی بازی
سال نود دوشنبه ها نود داشت
یه عالم اتفاق خوب و بد داشت
تو اتفاقات نود به هر حیث
رقم زدش مهم ترینشو شیث

●●

سال نود یه عالمه خبر داشت
یه عالم اتفاق خیر و شر داشت
یه عالم اتفاق خیر و شر داشت
گفتن بعضی هاش یه کم خطر داشت
سال نود وای که عجب سالی بود
منتهی چشمام به گل قالی بود

●●

سال نود یه سال فرهنگی بود
یه دنیا قیل و قال فرهنگی بود
اوضاع فرهنگ و هنر عالی بود
برای سینما عجب سالی بود
صاحبخونه از فیلمای بد خسته شد
خانه سینما نود بسته شد
دندوناشو کرد به هم قروچه
اثاث سینما رو ریخت تو کوچه
بعضی جوونا وقتی لنگ خونه ان
چرا هنرمندا مصون بمونن
این که دیگه داد و هوار نداره
یه وام مسکن می گیرن دوباره
همین پسرخاله ما زن گرفت
البته وقتی وام مسکن گرفت
الهی تو دلا محبت باشه
همیشه شور عشق و وصلت باشه
نه مثل اون مراکز کذایی
که جایزه می دن به یک جدایی
جدایی درد تلخ اجتماعه
هی نباید او نو بدیم اشاعه
کثیف ترین کار جهان طلاقه
به همدیگه داشته باشین علاقه

●●

چقدر قشـنگ بحثمون عوض شد
شعرمونم سالم و بی غرض شد
ایشالا سال نو مبارک باشه
پر از سعادت نود و یک باشه!

بقیه از صفحه ۱۵

اینطوری بود که چهار فرزند آقا مصطفی به عشق رسیدن به ارث پدرشان هم که شده بود بسیج شدند تا «عشق تمام نشده» پدر را پیدا کنند، بزرگترین خوش‌شانسی آنها این بود که پوران بانو هنوز در همان خانه پدری زندگی می‌کرد! روزی که آن ماشین‌های مدل بالای جلوی خانه پیرزن تنها پارک کرد، همسایه‌ها فکر می‌کردند آنها تعدادی از همان بچه‌های پرورشگاهی هستند که به دیدن پیرزن آمده‌اند، خود «پوران بانو» هم ابتدا همین فکر را کرد، اما وقتی مهمانانش زبان باز کردند و گفتند:«ما بچه‌های آقا مصطفی هستیم»پیرزن تعجب کرد«با من چکار دارند؟» و چند دقیقه بعد پاسخ سوالش را گرفت:«آمدیم شما را برای پدرمان خواستگاری کنیم...» پوران بانو چند لحظه‌ای یاد اواخر دهه چهل افتاد،یاد آن روزهایی که برای دیدن سریال «مراد برقی» به خانه همسایه ثروتمندشان می‌رفت و از درز پرده پسر همسایه روبرویشان را می‌دید و لبخند می‌زد و از خجالت گونه‌هایش گل می‌انداخت و مصطفی هم از شدت حیا، عرق می‌ریخت و... پوران خانم سپس به یاد روزهای تلخ جدایی‌اش افتاد و... و حالا در شرایطی که پدر و مادر شوهر سابقش ـ یعنی تنها شوهرش ـ هر دو فوت کرده بودند و زن آقا مصطفی هم به دیار باقی رفته بود، فرزندانش برای خواستگاری آمده بودند!

پوران خانم[همانطور که بچه‌ها انتظار داشتند] به سادگی درخواست آنها را قبول نکرد،حتی خندید و گفت:«مردم چی می‌گن؟» اما چهار فرزند آقا مصطفی که نگران پول خودشان بودند، از میدان خارج نشدند و چندین بار رفتند و آمدند و... تا بالاخره کاری را کردند که از اول باید انجام می‌دادند، آن روز آقا مصطفی مثل دامادها لباس پوشیده بود، کت و شلوار سورمه‌ای،پیراهن سفید و یک کراوات قرمز رنگ! اما آنچه بیش از همه تعجب فرزندانش را باعث شده بود،لبخندی بود که بر چهره داشت، بچه‌ها سالها می‌شد که خنده پدر را ندیده بودند! هنگامی که آقا مصطفی با یک دسته گل مریم[که زن اولش عاشق این گل بود] پشت در خانه ایستاد و زنگ زد، پوران خانم همین که در را باز کرد کم مانده بود به زمین بیفتد، باور نمی‌کرد تنها مردی که به او معنی عشق را فهمانده، پس از حدود چهل سال دوباره به سراغش آمده باشد! پیرمرد و پیرزن چند دقیقه‌ای گریستند و سپس یادی از روزهای جوانی کردند،از بعد از ظهرهایی که به میدان«شاپور» می‌رفتند و در مغازه«اکبر مشتی» بستنی می‌خوردند،... به روزهای جمعه که دست در دست هم به لاله‌زار می‌رفتند و فیلم می‌دیدند،... از شبهای جمعه گفتند که آقا مصطفی زودتر از سر کار برمی‌گشت و سر راهش یک دسته گل مریم می‌خرید و حتماً هم «کیک یزدی»از قنادی «لادن» می‌خرید و به خانه برمی‌گشت... و «پوران بانو» پنجشنبه شبها حتماً یک لباس نو بر تن می‌کرد و خانه را برق می‌انداخت و حیاط را آبپاشی می‌کرد و چایی‌دار جیلینگ ـ که شوهرش عاشق بوی این چای بود ـ دم می‌کرد و از بعد از ظهر، صد بار می‌رفت کنار پنجره و توی کوچه را نگاه می‌کرد و دلشوره می‌گرفت که چرا آقا مصطفی نیامده و... و بعد یاد لحظاتی افتادند که آقا مصطفی «گل مریم» را به دست زنش می‌داد و پوران نیز چای تازه دم را پیش روی مردش می‌گذاشت و سپس به چشمان همدیگر خیره می‌شدند و در عشق غرق می‌شدند و... آقا مصطفی آنقدر از آن روزها گفت و آنقدر از تنهایی چهل ساله‌اش تعریف کرد و... تا بالاخره پوران بانو به آرامی زمزمه کرد:

ـ آقا مصطفی زنت می‌شم، فقط برای اینکه حتی موقع طلاق، عاشقت بودم!

پیرمرد خندید و گفت:«منم همیشه دوستت داشتم اما... اما من واسه این باهات ازدواج می‌کنم که گذشته‌ها را جبران کنم...!

آن روز پوران بانو معنی حرف مردش را نفهمید، چند سال بعد اما...

***

بچه‌های آقا مصطفی که دیدند پدرشان به قولش عمل کرد و پس از ازدواج با «پوران‌بانو» به هر کدام از آنها چند صد میلیون تومان سهم‌الارث‌شان را واگذار کرد، به ظاهر هم شده بود با «نامادری‌شان» مهربان بودند. یعنی کاری با او نداشتند، دختر و پسرها حتی ماهی یکبار هم به پدرشان سر نمی‌زدند و هر بار هم به آنجا می‌رفتند، چند دقیقه بیشتر نمی‌نشستند و زود خداحافظی می‌کردند و خارج می‌شدند. پیرمرد و پیرزن اما ، در اوج عاشقی به سر می‌بردند.آنها که حالا و پس از چهل سال دوباره به هم رسیده بودند، زیباترین لحظات عاشقی را تجربه کردند و... تا بالاخره نوبت جدایی دوم رسید... نوبت جدایی همیشگی، آقا مصطفی که از یک سال قبل زمین گیر شده بود و در این یک سال زنش ـ عشقش ـ حتی برای او لگن می‌گذاشت و غذا را لقمه لقمه به خوردش می‌داد، در حالی که نفس‌های آخر را می‌کشید، دست زنش را در انگشتان نازک و استخوانی‌اش گرفت و همانطور که او را نوازش می‌کرد،قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد و شمرده شمرده گفت:«مانعم نشو پوران بانو... این دیگه فرصت آخره که برای حرف زدن دارم... خدا رو شکر می‌کنم پوران که آخرین آرزوم برآورده شد...همیشه از خدا می‌خواستم وقتی نفس آخر رو می‌کشم سرم روی زانوی تو باشه، که خدا این آخرین آرزو رو برام برآورده کرد... من می‌دونم پوران که تو خیلی اذیت شدی..خیلی بهت ظلم شد شاید اگر من توی زندگیت نیومده بودم الان خوشبخت بودی اما... پوران که سعی می‌کرد گریه نکند به آرامی پاسخ داد:«من الان از همیشه خوشبخت‌ترم آقا مصطفی... من فقط کنار تو خوشبختم مصطفی...» پیرمرد حرفش را قطع کرد و ادامه داد:«فرصتی نمونده پوران... گوش کن تو به من معنی عاشق شدن را فهماندی... تو معنی باوفا بودن را حالیم کردی... تو به من یاد دادی که یک عاشق، چطوری حاضر می‌شه به خاطر معشوقش گذشت کنه... تو از همه چیز، همه کس به خاطر من گذشتی... منو ببخش پوران... امیدوارم توانسته باشم جبران کنم پوران.. من همیشه عاشقتم پوران...

خدا رو چی دیدی پوران؟ شاید در اون دنیا هم ـ اگر این حرف درست باشد که خدا عاشقان را دوست دارد ـ باز هم به هم رسیدیم... پس حلالم کن پوران... من همیشه عاشقت بودم...

پیرمرد اینها را گفت و برای آخرین مرتبه دست زنش را فشار داد و... مرد! پوران بانو اما، ضجه نزد... شیون راه نینداخت، چنگ به موهایش نکشید و... چرا که آقا مصطفی همیشه می‌گفت:«مراقب باش هیچ وقت کاری نکنی که از عزتت کم بشه...!»

آن شب پوران بانو تا صبح بالای سر آقا مصطفی نشست، یک شمع روشن کرد و برایش قرآن خواند و به آرامی گریست!

فردا صبح خانه ۲۵۰ متری آقا مصطفی پر بود از جمعیت سیاهپوش، همه اهل فامیل که سال به سال هم به آقا مصطفی سر نمی‌زدند، طوری شیون می‌کردند که انگار هم نفسشان فوت کرده!» در گوشه خانه اما،چهار فرزند آقا مصطفی فقط در یک فکر بودند، زودتر انحصار وراثت کنیم تا تکلیف این خونه هم روشن بشه!» آنها حتی به وصیت شفاهی پدرشان هم عمل نکردند که گفته بود:«مبادا پوران بانو را در به در کنین؟» اما آنها فقط سه روز معطل کردند و روز چهارم ـ پس از پایان مجلس ختم ـ وقتی آمدند و به پوران بانو گفتند:«زودتر خونه رو تخلیه کن» آن وقت بود که گوششان داغ شد،پیشنماز محل که از دوستان پدر خدابیامرزشان بود، به خانه آمد و دو سند را تحویل «پوران بانو»داد و کپی برابر بااصل وصیتنامه آقا مصطفی را هم تحویل فرزندانش داد،بنابر وصیتنامه پدرشان، آن خانه، ۲۵۰ متری همراه با یک ساختمان ۱۲ واحدی به نام «پوران بانو»شده بود...! فرزندان آقا مصطفی که خودشان خیلی بیشتر از اینها ثروت داشتند، تازه معنی عشق پدرشان را فهمیدند!

پوران هم حالا منظور شوهر مرحومش را می‌فهمید که لحظه ازدواج دوم گفته بود:«می‌خوام جبران کنم»...

***

حالا پوران بانو دوباره تنها شده است... اما این بار خوشحال است که با آنچه شوهر مرحومش برایش باقی گذاشته می‌تواند باعث خوشحالی کسانی شود که دوستشان دارد، پوران بانو با اجاره دادن آن ۱۲ واحد آپارتمان و همچنین اجاره دادن خانه پدری‌اش،حالا آنقدر پول دارد که هر کدام از بچه‌های پرورشگاهی که جزو باوفاها بودند، همین که دچار مشکل می‌شوند «پوران بانو» هوایشان را دارد و مشکلشان را حل می‌کند! پوران بانو هنوز که هنوز است، پس از دو سال،مشکی عشق شوهرش را از تن بیرون نکرده است! ■

زندگی یعنی پژوهش و فهمیدن چیزی جدید

● پروفسور محمود حسابی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

گم‌شده‌ام

گم شده‌ام
و صدای شما را که
به جستجویم حیران مانده‌اید
می‌شنوم
گم شده‌ام
دو ترانهٔ لیمویی در دلم
سه پیچک شفاف در دهانم
بخار ستاره‌ها بر گِردم
شور سحر در آتش جانم
گم شده‌ام
در آرامش سیبها
موج بهار نارنج
نور صدای بلدرچین
و در پی‌تان می گردم
که نجات بخشم شما را

شمس لنگرودی

نمونه شعر کهن

رسید مژده

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج دِرَم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع، وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
بر این رواق ز بر جد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کَرَم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مَبُر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

حافظ

بعد از تو

بعد از تو در آیینه‌ها رازی نمانده‌ست
در چشم شورانگیز تو نازی نمانده‌ست
بر خاک می‌ریزد صدای روشن عشق
در این شب گم شعله سازی نمانده‌ست
بعد از تو ای چشم تو مثل شعر شیرین
ماییم و این پایان و آغازی نمانده‌ست
آفاق خالی از صدای بیقراری‌ست
در شهر دیگر شور شهنازی نمانده‌ست
من ماندم و این آسمان کور، یعنی:
در بالهایم شور پروازی نمانده‌ست
تبریز را بگذار ای چشم تو روشن
وقتی که می گویند شیرازی نمانده‌ست
چون تو که بی آیینه می رقصی از این دست
در شهر معشوقت خبرسازی نمانده‌ست
تکرار، ای تکرار، ای تکرار، چندی‌ست
در متن چشمان تو اعجازی نمانده‌ست
مثل تو ای زیباتر از زیبایی عشق
بالا بلند شوخ و طنّازی نمانده‌ست

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

سه رباعی از فریدون قلاوند (شایان‌نیا) ـ شوش دانیال

۱

عشق ازلی برای من شیرینی
طعم عسلی برای من شیرینی
آنقدر صمیمی و قشنگی انگار
مثل غزلی برای من شیرینی

۲

با سختی روزگار خود ساخته‌ام
خود را ز غمت زپای انداخته‌ام
شرمنده شدم که دست و بالم خالیست
حالا که تمام خویش را باخته‌ام

۳

وقت است سکوت خویش را جار کنم
بر حبس درون خویش اصرار کنم
در محکمه دلت حرام است سکوت
باید که به جرم خویش اقرار کنم

نذر بانوی دوعالم، حضرت فاطمه زهرا(س)

خورشید

که برده دست به تقدیرم، زنی که خوشهٔ پروین است
زنی که مثل شبی بی‌تاب، هوای گریهٔ سنگین است
زمین به پای تو می‌افتد، قمر به دور تو می‌چرخد
که ساجدان تو چندان است و عاشقان تو چندین است
کمان کشیده مگر باران، بر آستان ابرویت؟
به دامنت زده گلها دست، که پر شکوفه و رنگین است
بهشت سهم قدمهایت، بهار سینهٔ غمهایت
تو غرق آیهٔ زیتونی که در تو وسعت«والتّین» است
هوای برگ و برت ای ماه، هلال روشن اسلام است
شعاع چشم توای خورشید، اصول محکم این دین است
نشان چشم تو را داده است، طلوع خیس جمادی‌ها
نوشته نام تو را خورشید: زنی که خوشهٔ پروین است

رباب طاهری

شب

ببین چه دسته گلی را به آب می‌دادی
اگر به زخم زبانها جواب می‌دادی
چه حجم فاصله‌هایی که بین ما بودند
چه روزها که خودت را عذاب می‌دادی
ولی تو آمده بودی از آسمانی دور
و سخت بوی غزل، بوی خواب می‌دادی
«من از نهایت شب» حرف می‌زدم، اما
تو بوی تازه‌ترین آفتاب می‌دادی
خلاصه کاش، من آن روز را نمی‌دیدم
که مثل من تو خودت را عذاب می‌دادی

علیرضا حکمتی

چمدان

دارم به مرزهای جهان تو می‌رسم
از هفت خوان گذشته به خوان تو می‌رسم
دریاچه می‌تراود از آن سینه، از دلت
کم کم به قلّهٔ سبلان تو می‌رسم
من ضرب در توام همه جا، ضرب در توام
با این حساب من به توان تو می‌رسم
من را اگر چه کال، بچین، سرخ می‌شوم
در دستهات، از هیجان تو، می‌رسم
بوی سفر گرفته سرت، بوی جاده را
تو می‌روی و من نگران تو، می‌رسم
تا بلکه منصرف شوی از رفتن، از عبور
کم مانده است تا چمدان تو؟

فرناز بنی‌شفیع

می‌گویم

اگر این گریه امانم بدهد، می‌گویم
چشم فرصت به دهانم بدهد، می‌گویم
مطمئن نیستم از عشق تو، اطمینانم
جای خود را به گمانم بدهد، می‌گویم
چشمهایت اگر از روی وفا با دل من
خطی از عشق نشانم بدهد، می‌گویم
گوش خود را اگر این ساعت وامانده کمی
به نگاه نگرانم بدهد، می‌گویم
هست نزدیک که پاییز شوم، دست قضا
وقفه‌ای را به خزانم بدهد، می‌گویم
ابر خاموشم و رعدی به گلویم دارم
دستهای تو تکانم بدهد می‌گویم

مهرداد بابایی

دو شعر از مجموعه شعر «پرسه خیال»
سرودهٔ هایده نثری

پرده

پرده اتاقم خسته است
باد
تمام روز با او می‌رقصید

دلتنگی

چای تازه دم
با عطر و بویی خوش
در استکان همیشگی‌ات
آن را بر می‌دارم و می‌نوشم
اما
مزهٔ دلتنگی می‌دهد
بدون تو

اوج

شبیه برگهای نریخته
نه سبز مانده‌ام
نه خُرد شده‌ام زیر پاهایت
فصلهاست که رفته‌ای و
من آن قدر در اوج مانده‌ام
که هیچ کس مرا نمی‌بینند
تنها گاهی
پنجره‌ای سیاه
از دور برایم دست تکان می‌دهد

سینا علی محمدی

رها کردن نیازها، بهتر از درخواست کردن از ناآگاهان است
●اسقلیوس

جوانه‌های ادبی

*علی غلامی ـ اسلامشهر

به نظر می‌رسد آن قدر به فکر رعایت وزن و قافیه بوده‌اید که چندان توجهی به معنا و تعبیرات و تصویرها نداشته‌اید:

یاران سراب کهنهٔ چشم مرا ویران کنید
گمکردهٔ خویشم مرا از زنجیر عقل و جان کنید
یاران از عشق و عاطفه هرگز ندیدم روی خوش
من بندهٔ عشقم مرا کافر بر این ایمان کنید
من با دوال سادگی بر طبل رسوایی زنان
رسوای پچ‌پچ‌ها منم، فریاد من پنهان کنید

*علی احمدپور ـ شیراز

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد

وزن این بیت «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن» است:

مرا مهر: مفاعیلن
سیه چشمان: مفاعیلن
ز سر بیرون: مفاعیلن
نخواهد شد: مفاعیلن
قضای آ: مفاعیلن
سمان است ای: مفاعیلن
ن و دیگر گون: مفاعیلن
نخواهد شد: مفاعیلن

*سمانه میرزایی ـ قم

شما ترانه سرای خوبی هستید. مایلم آثار شما را در قالبهای دیگر هم ببینم:

نمی‌خوام آخر قصه
جدایی سهممون باشه
نمی‌خوام سقف تنهاییم
شبای آسمون باشه
تو اوج ناامیدی‌هام
تو حس بودنم هستی
هنوزم یادته عهدی
که با احساس من بستی؟

*حمید فروغی ـ تهران

شبدیز با کلماتی چون گلریز قافیه می‌شود.

هنوز

هنوز از عشق
می‌نویسم
از دستهای تو
که باران و خورشید را
توامان
به خانه‌ام آورد

حمید کبیری ـ شیراز

اگر

اگر
ابرها کنار نروند
چشم تو
باز هم مثل خورشید
می‌تابد
و شب سیاه ذهن مرا
روشن می کند

شبنم حقیقی ـ تهران

باید

من از تو
جز تو
چیزی نمی‌خواهم
باید
پلک بگشایی
تا دنیا نورانی شود

مهتاب کریمی ـ ساوه



نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

من که در پیله بی‌شیله خود، شوق پروانگی از یادم رفت، لااقل موقع رفتن بسپار، ابر جای تو ببارد به سرم، ماه جای تو بتابد به شبم، سرانگشت محبت بزند، گاه گاهی به درم، شاید این تلخی ایام غم انگیز مرا، باز با یاد تو از یاد برم عرفان مرادی

* باعلی(ع) از یا علی(ع) یک نقطه کم دارد ولی، یا علی(ع) گفتن کجا و با علی(ع) بودن کجا؟ مصطفی ـ آمل

* هر شب در آرزوی داشتن ستاره‌هایم، غافل از تو که کهکشانی و در کنارمی ناصر مکاری

* روزی که مرا بر گل رویت نظر افتاد، احساس نمودم که دلم در خطر افتاد، تا چشم من افتاد به گلبرگ و جمالت، زیبایی گل‌های بهار از نظر افتاد عشق نرگس

* پروردگارا به من بیاموز دوست بدارم کسانی را که دوستم ندارند، عشق بورزم به کسانی که عاشقم نیستند و بگریم برای کسانی که غمم را نخورند SPENTAMAINYO

* حضرت حافظ: گفت آسان گیر بر خود کارها، کز روی طبع / سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش فیلبرت

* زندگی چون گل سرخ است، پر از عطر، پر از خار، پر از برگ لطیف یادمان باشد، اگر گل چیدیم، عطر و برگ و گل و خار همه همسایه دیوار به دیوار هم‌اند رانی

* هر که را بینی به یک راهی گرفتار غم است / گوییا در روی گیتی هیچ کس دلشاد نیست / کوه کندن در خور سرپنجه عشق است و بس / ورنه این زور و هنر در تیشه فرهاد نیست نیریز

* شوپنهاور: ما به ندرت درباره آنچه که داریم فکر می کنیم در حالی که پیوسته در اندیشه چیزهایی هستیم که نداریم، به جایی که زمین خورده‌ای نگاه مکن، به جایی نگاه کن که پایت سر خورد! ستاره تنها

* وقتی تنها شدی بدون که خدا همه رو بیرون کرده تا خودت باشی و خودش سیم‌سیم

* تقویم، تقدیر انسان‌های عادی‌ست و تغییر، تدبیر انسان‌های عالی شیرین ـ اردبیل

* یک نفر همره باد، آن یکی همسفر شعر و شمیم / یک نفر خسته از این دغدغه‌ها، آن یکی منتظر بوی نسیم / همه هستیم در این شهر شلوغ این کفایت که همه یاد همیم فروغ سنندج

* ما که خود عامل افزایش هر عیب و بدیم، پس چرا دست تلنگر به تن خود نزدیم، ما ز خود دور شدیم، آدم رنجور شدیم، ادب از یاد ببردیم و بشر کور شدیم مهدی احمدی پور

* خدایا، از تو برای همسایه‌مان که نان ما را ربود، نان، برای یارانی که دل ما را شکستند، مهربانی، برای عزیزانی که روح ما را آزردند، بخشش و برای خویشتن خویش، آگاهی و عشق می‌طلبیم گلبرگ

* سخن از ماندن نیست، من و تو رهگذریم، راه طولانی و پرپیچ و خم است، همه باید برویم، تا افقهای وسیع، تا به آنجا که محبت پیداست عاشق دکتر علمی

* بزرگی روحت را با تمام وجود پنهان کن، که بزرگ بودن میان مردم کوچک سخت است دلسوخته

* دیدی، همان یک مشت دانه‌ی احساس که پاشیدی، چطور خیال پرواز را از سر این پرنده پراند مهر آرا ـ نجف آباد

* نازنینم، فاصله‌ها غرق ابهامند، عشق را صدا بزن MILEY

* کاش وقتی عاشق بشویم که لحظه آن فرا رسیده باشد، نه وقتی که تنهاییم شاه نظری

* امشب که بلرزید، دل و بغض و صدایت / آرام روان گشت دلت سوی خدایت / رفتی به در خانه آن قاضی حاجات / یاد آر مرا ملتمس لطف و دعایت علیرضا رضایی

* اگر داشته‌های زندگی‌ات را شمارش کنی، فرصتی برای شمارش نداشته‌ها نخواهی داشت نقاش کوچولو

* حضرت حافظ: رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس، گویی ولی شناسان رفتند زین ولایت، در زلف چون کمندش، ای دل مپیچ کانجا، سرها بریده بینی، بی جرم و بی جنایت شاهد آرام

* هیچ دلی بی بهانه نمی تپد، نمی دانم، بهانه‌ها دلگیرند یا دلها بهانه گیر یگانه

* بودن با کسی که دوستش نداری و نبودن با کسی که دوستش داری هر دو به یک اندازه رنج آور است، پس اگر همچون خودت نیافتی، مثل خدا تنها باش ناناز

* شمریم اگر روز ستم خاموشیم، ننگ است اگر آب خنک می‌نوشیم، آن سوی جهان کرب و بلایی برپاست، ما هم دلمان خوش است که مشکی پوشیم شیخ محمدی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

جعفر طیبی (شبی در شهر چشمانت) مریم ـ محمد (هی فلانی زندگی) لبخند جاری خدا (بیقرار توأم و در دل تنگم) اشک شب (تو صمیمی تر از آنی که دلم) ستاره بارون (کعبه را گفتم تو از خاکی) آرزو رضائیان (۲) (میری خودکار بخری) اومگا (ترجیح میدم با کفش هایم) لاوین (بزرگی را گفتند چرا غمگین) فائقه (۳) (آدم‌ها دو دسته هستند) آران و بیدگل (من و خدا هر صبح) نی نی ۷۱ (امواج زندگی را بپذیر) پروین افتخاری (سهم انسان از هستی) سیلیش (شیشه نازک احساس مرا) فریاد (نیمکت با هم بودنمان تنهاست) بی هم نفس (خرگوش گم شد در جنگل) مجنون لیلا (۲) (بزرگی را پرسیدند) مهلا (۲) (اگه کسی رو دوست داری ولش کن) شیوا (مهربانی را وقتی دیدم که کودکی) زهرا (بهترین مترجم کسی است) هادی بیاضی (۳) (ساحل دلت را به خدا بسپار) PARADAIS (چیزی که بعضی‌ها رو عزیز می کنه) مهلاS (همیشه دور بودن به معنی فراموشی) بنتی (مهربانی‌ات را نصیب کسی کن) زرنگ غرب (۴) (آدم‌های خوب از یاد نمی‌رن) سپهر (دلتنگ کودکیم) بی تا (فلسفه الاکلنگ) جلال پور (مثل ساحل آرام باش) سمیه (خالق من بهشتی دارد) سوشیانت ـ خرمشهر (دستت را به من بده) محمدزمانی (در کشور من مردم با نفرت بیشتری به صحنه بوسیدن) قیصری (۲) (خدایا، آن گونه زنده‌ام بدار که نشکند دلی) شیرین ـ اردبیل (۲) (روزی که تو آمدی به دنیا عریان) پریچهر (عیب کار از جعبه تقسیم نیست) نغمه شادی (تو چه سان می گذری) ستاره تنها (آدم بی گناه کسی است که) سایه (ای آشنای ناشناس) فروغ ـ سنندج (لنگه‌های چوبی درب حیاطمان) عاشق دکتر علمی (در مسیر اوج با دیگران) شبکده (۲) (من و خدا هر روز صبح) عسل عسلی (چه تلخ محاکمه می‌شوند پاییز و زمستان) شیوا صبا (خداوندا اگر روزی بشر گردی) شاهنظری (باران می‌بارد به حرمت کدام‌مان)

پاسخ به پیغام ها

احسان جان به من گفتی «برو بابا تو هم پارتی بازی می کنی و فقط بلدی خودت رو خوب نشون بدی، وگرنه چرا پیام من رو چاپ نمی کنی؟» احسان خوبم تو راست می گی، اگه پارتی بازی نیست پس چرا پیام تو چاپ نشد!؟ **اس گونزالس** اگر هفده ساله خواننده مجله هستی پس چرا یه اسم مکزیکی برا خودت انتخاب کردی؟ در ضمن باور کن اینجا همه چیز به نوبته!! **هادی بیاضی** «یک لحظه دلم خواست صدایت بکنم، گردش به حریم با صفایت بکنم، آشوب دلم به من چنین فرمان داد، در سجده بیفتم و دعایت بکنم» رسیده پیام خوبی هم بود اما من شک داشتم که قبلاً اون رو چاپ کرده بودم یا نه، منو ببخش! **شوکا**ی مهربون «خدایا من دستم به آسمانت نمی‌رسد، اما تو که دستت به زمین خودت می‌رسد، بلندم کن» رسید! **بید مجنون** «چگونه می توان به تاولهای پا گفت که تمام مسیر طی شده اشتباه بود» رسید! **زرنگ غرب** ممنون از این همه انرژی، فدای تو که اینقدر باحالی! **عاشق بی‌دل از گرگان** باور کن من هم خوشحال می‌شم مهربونی چون تو پیامش چاپ بشه باور کن، اما...! **بساجان از گرگان** ممنون که گفتی نوشته طولانی وسط صفحه مربوط به شماره ۳۴۹۹ که نقل قول از کوروش شده مربوط به مادر ترزاست، اما کاش باور کنی که چک کردن تمام مطالبی که نقل قول می‌شه زمان خیلی طولانی رو می‌طلبه و همین که بتونم پیام‌ها رو تند تند پیاده کنم خیلی سخته چه برسه به اینکه چکشون هم بکنم، ولی با تمام وجود تو درست می گی و ممنونتم **شیخ بدوی** دوست دارم قبول کنی که من اون شخصی که گفتم نیستم و اگر اون بنده خدا از نثر من استفاده می کنه چیز عجیبی نیست، اما من همینم «سنگ»! **آبان ۶۵**؛ عزیز «زیبایی تو حرف ندارد، باید سکوت کرد» رسید راستشو بخوای تازه فهمیدم چرا هر کسی من رو می‌بینه سکوت می کنه! **محمدزمانی** نازنین، کاشکی می‌شد یواشکی عوض کنیم قلبامونو، شعر قشنگیه اما توی مصرع های بعدی مسایلی رو می گه که توی فرهنگ کشور ما امکان‌پذیر نیست! امیدوارم متوجه منظور من شده باشی! **نیلوفر آبیM**، مهربون بارها گفتم اسم فارسی ولاتین رو کنار هم نچینید، اما... «وقتی با کسی دوست می‌شی، اگه اولش به فکر آخرش نیفتی، آخرش به فکر اولش می‌افتی» رسید ممنون! **سیم، سیم** عزیز، دیدی که تا وقتش بشه پیام تو هم هست!؟ **نورونار** بخشنده مهربون، اسم نازنین تو رو اشتباه نوشتم، من رو عفو کن! **نقره‌ایی** خوبم «من که با دین عرب آمیختم» به نظر تو قابل چاپه؟ بعد می گی من آسمونم و تو زمین! **بهزاد.م**، گلم «در شهر هم نمک می‌فروشند، هم نان اما نان و نمک نمی‌فروشند» رسید! **اشک شب** من هم افتخار دارم که خدمتگذار فرشته‌هایی چون تو هستم! **مهران شهر سبزی** عزیزم وقتی این همه قراره که منتظر بمونی یه نوشته ناب انتخاب کن که تکراری نبوده باشه، خدارا شکر کشور ما پر از شاعر و نویسنده خوب که خیلی از اونها ناب گو و ناب‌نویس هم بودن! **هوگو**ی خوبم «شادی عشق ورزیدن به دنیای خویشتن است» رسید! **شقایق ۶۱** نازنین من می گم لطفاً دو پیامک تو نازنین هشت پیام فرستادی دو تا بدون نام و بعد اومدی دوباره اونها رو فرستادی با نام نازنین خودت! **علی دهقان** نازنین تو درست می گی، اما همه که اینچنین از زلال بودن دیگران سواستفاده نمی کنن قربونت!

جــدول‌متقــاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

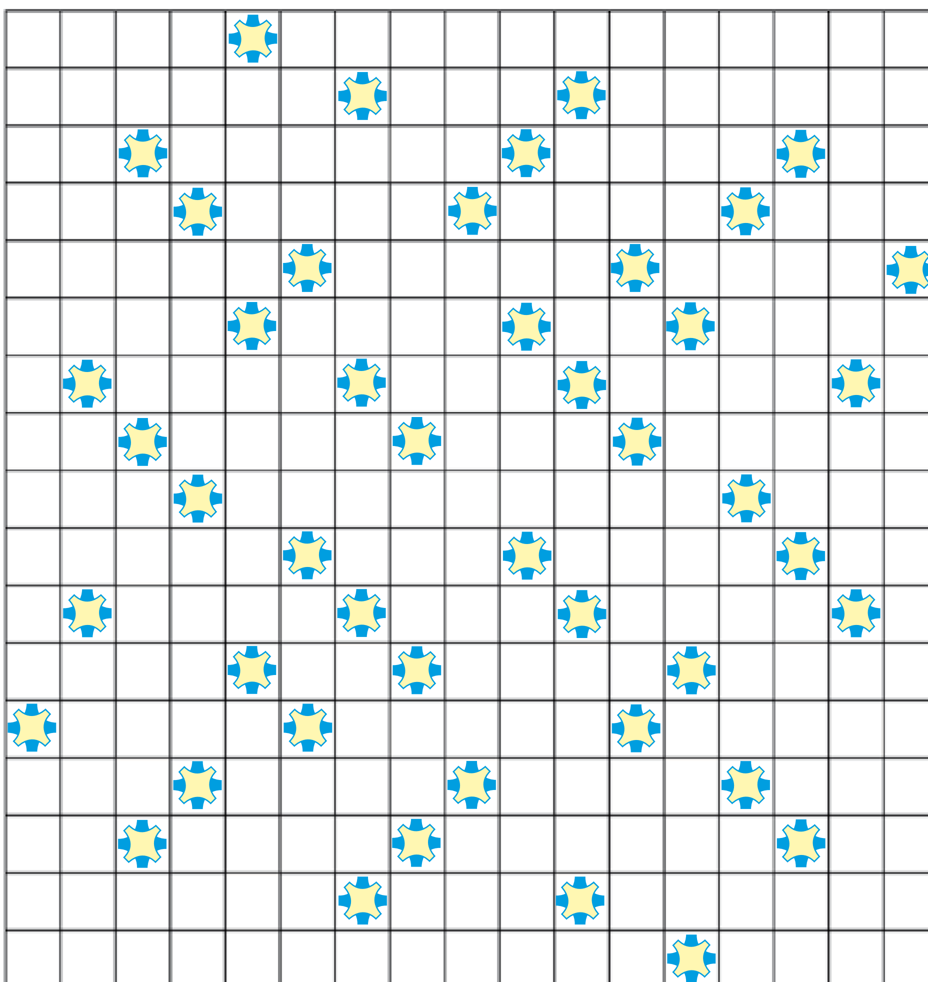
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۰۲

۱-متقاطع: حقیقی-پیرانشهر
۲-شرح در متن: نسرین انسان باشرف-تبریز
۳-سودوکو: امیرحسین وکیلی نیا-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (س) چه تعداد است؟



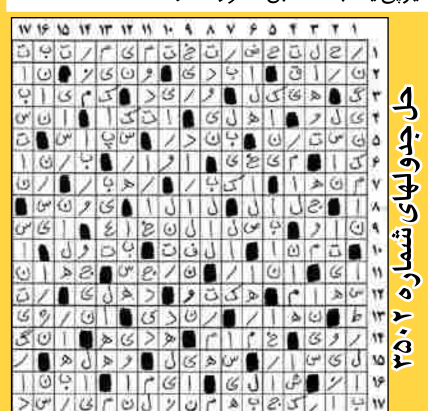
افقی:

۱-نخستین ادیب ایرانی که تفسیری از قرآن نوشت ـ حافظ نظم و قانون ۲-ویزا ـ آفت ـ کنایه از شخص درشت اندام و بدهیکل و بی‌قواره ۳- تصدیق آلمانی ـ از توابع آذربایجان شرقی ـ توانایی داشتن ـ گل سرخ ۴-محلی که آب رودخانه وارد دریا می‌شود ـ صاحب منصب ارتشی ـ حلقه فلزی جای پا دو طرف زین ـ دشنام دادن ۵- پول چینی ـ ریشخند زدن ـ منسوب به یل سیستان ۶-آب صاف و گوارا ـ روز گذشته ـ از آحاد طول ـ روحانی معبد ۷-قشون ولشکر ـ طناب ـ ضرورت داشتن ۸-از اشکال هندسی ـ نقطه کامپیوتری ـ حیات پشت خانه ـ مظهر زیبایی طبیعت ۹- قبر ـ من حیث المجموع ـ شیمی کربن ۱۰- پهلوان ـ سبزی سالاد ـ جزء سوره ـ ساقه زیرزمینی بعضی گیاهان ۱۱- ویر گول ـ مسافرخانه بین راهی ـ رباعی سرای جهانی ۱۲- سر گرد قدیم ـ به جهت، به سبب ـ بز کوهی ـ دریاچه‌ای در ارمنستان ۱۳- مشهورترین اثر دولت آبادی ـ آنچه که بر آن سوار شوند مانند اسب و قاطر ـ بخشی از بدن جانداران ۱۴-کویر معروف ایران ـ پیشوای دینی ـ حلال رنگ ـ نگاه کن ۱۵- مادر ـ فضایل ـ روش، قاعده ـ حرف خانم متعجب ۱۶- کشتزار نیشکر ـ بریدن شاخه‌های زاید درخت ـ ویرانه ۱۷-کهنه، پاره ـ از آثار مشهور آناتول فرانس.

عمودی:

۱-نام مادر حضرت عیسی(ع) ـ اثری از رومن رولان فرانسوی ۲-مرغی ماهی خوار ـ مقام طلایی ـ از ترکیبات آلومینیم که در طبیعت به صورت بلورین وجود دارد ۳-ضمیر اول شخص جمع ـ هموروييد ـ کشوری عربی ـ آب بند ۴- پرستار کودک که زن باشد ـ متقلب و پشت هم‌انداز ـ چاقوی میوه‌خوری ـ برنج دمی ۵- آهو ـ ثلاثه‌اش در مصر معروف است ـ از اساطیر هندی ۶-پایه و رکن اساسی موسیقی ملی ایران ـ روستا ـ از نام‌های خدای تعالی ـ منع کننده ۷- کاهلی ـ موجودی خیالی ـ فالگیر ۸- از چاشنی‌های غذا ـ پایتخت ایتالیا ـ جاده ـ از آبزی‌های طویل ۹- فلزی قیمتی ـ دارای ساختار و نظام ـ دیوار بلند ۱۰- سالار ملی ـ جاده قطار ـ پوستین ـ آفت غلات ۱۱- تکرار شدن ـ گلوفشرده ـ بزرگ ۱۲- طولانی‌ترین شب سال ـ هیأت وزیران ـ نیمه دیوانه ـ میوه نورس ۱۳- از مدارج دینی زرتشتیان ـ جواهر فروش ـ میل، رغبت ۱۴- بابا ـ خاموشی ـ طرف چپ ـ واژه، کلمه ۱۵- کوبیده، نرم شده ـ چالاکی، عجله ـ امتحان کردن ـ ونگ توخالی ۱۶-چهار نعل رفتن اسب ـ حلق ـ کشوری آفریقایی ۱۷-لقب کشور اتیوپی یا حبشه سابق ـ گرو گذارنده.

حل جدولهای شماره ۳۵۰۲





هرگز به خودت به دیده استخفاف منگر
● رابرت براوینگ

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ف) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

سازمان ورزشی – دریایی در قاره اروپا – آبگوشت معروف – از واجبات – صنم – حرف ندا – نخجیرگاه – پیش قراول – قدرشناسی و تشکر – میوه – اشاره به دور – کاشف سیاره اورانوس – پدید آوردن

بند پ – امیر

رزق – کاشف الکل – وسایل زندگی – تن پوش – پرنده – بی بند و بار – آب شرعی

مرکز فرانسه – یار سامسون – قهرمان معروف مشت زنی – دلیر

عدد خراب کردنی – چیز – دروکننده – عایدی – بحر – انرژی خورشیدی

قلب – کشور موسیقی – نفی عرب – عدد ماه – داغ جگرسوز – حرف صریح – خون – هزار کیلو

بیماری عروق پا – بندری زیبا در ترکیه – مورخ یونان باستان – جای انباشتن – نام اداره آگاهی در قدیم – هـ

کمیسر – شهر نان برنجی

ملعون کربلا – گله احشام – رمانی از پوشکین – منقار کوتاه – اگر – صد متر مربع – گوشت آذری – غذای رقیق – تنقلاتی از میوه خشک شده

نیکان – شهری در خراسان رضوی – ملل درهم – نوعی چرم

سایه – نیا – سخاوت – درمنه – نهر – ابوی – بخشش

مکان – فراهم کردن – نشان مفعولی – علامت جمع – ساز کامل – سودای ناله

از کارمندان سفارتخانه – از بنادر جنوب – جهانگشای معروف ایرانی – کوه معروف تبت

جمع کتاب

یاری دهنده – کژدم – حرف انتخاب – بسیار

جمیع – گیاه عشق

سگ دریایی – مرگ بر اثر غصه – مجلس شیوخ – پول خارجی – از گازهای سمی

انگشت کوچک – پسوند مانند

فرشته صور – پارچه فروش

ساز تیره

جدول سودوکو ۳۵۱۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

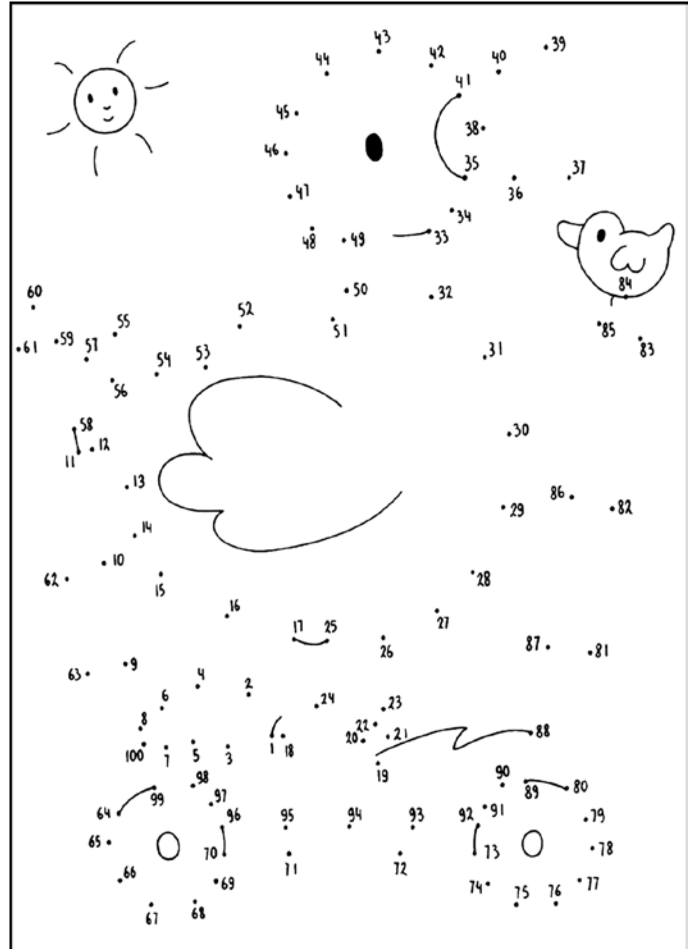
		۱			۹			۶
	۴				۶	۱		
		۶		۴				۹
۴		۲			۸	۵		
	۹						۶	۸
				۱				
	۱		۲			۸		۵
		۷			۱			
			۸	۵			۷	

با هوش خود کلنجار بروید

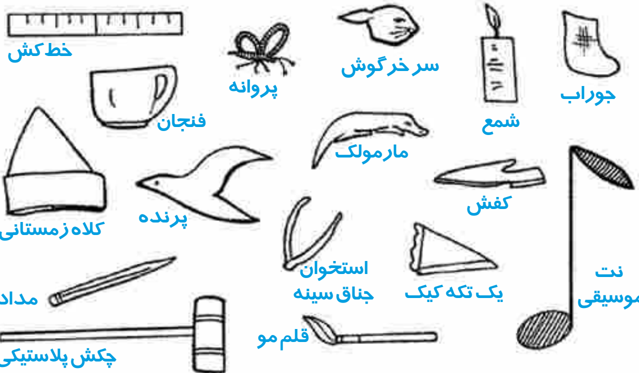
زیر نظر: سهراب صفادار

نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بر دارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.





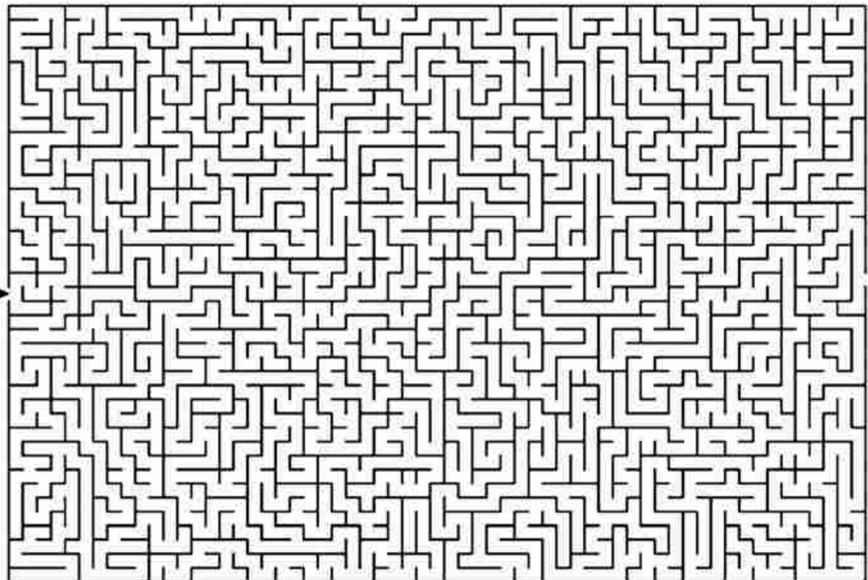


شکلهای پنهان در تصویر کتابخوانی

بچه‌ها مشغول شنیدن داستان هستند اما در این تصویر ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. ضمناً شکلهای پنهان را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید.

مارپیچ

در اینجا یک مارپیچ بسیار تو در تو می‌بینید که از شما می‌خواهیم از سمت چپ آن وارد شوید و راه خود را در میان این خطوط پرپیچ و خم یافته و سپس از سمت راست آن خارج بشوید.



کلمات مشابه

جمله و چهار کلمه زیر آن را بخوانید. آنگاه جای خالی را چنان پر کنید که دو کلمه مشخص شده آخر با هم همان رابطه‌ای را داشته باشند که دو کلمه مشخص شده اول دارند.

۱- نسبت اتومبیل با جاده مانند قطار با .... است. الف- موتور، ب- خط آهن، ج- مسیر، د- مسافر

۲- نسبت لقمه به خوردنی مانند .... به نوشیدنی است. الف- ریختنی، ب- جرعه، ج- تشنه، د- شیر

۳- نسبت .... به برف مانند سیل به باران است. الف- آب شدن، ب- دانه، ج- زمستان، د- بهمن

۴- نسبت منظومه شمسی به کهکشان مانند شهر به ...... است. الف- مرزها، ب- استان، ج- استانداری، د- خورشید

پاسخها در صفحه ۵۵

همیشه کسانی از زندگانی شکایت می‌کنند که چیزهای غیرممکن خواسته‌اند

● دیان

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

قسمت اول

این دنیای کوچک...!

بیش از چهل سال است که خواننده مجله اطلاعات هفتگی هستم؛ از همان عنفوان جوانی! گمان نمی کنم تاریخ مطبوعات کشورمان وزین‌تر از این مجله به خود دیده باشد. همه شماره‌هایش را مرتب و منظم در انباری خانه‌مان آرشیو کرده و با دقت حواسم بود که حتی یک شماره‌اش هم گم نشود. یادش بخیر... راستش گاهی داستان‌های زندگی مجله را باور نمی کردم. با خودم می گفتم آخر چطور می‌شود که اتفاقاتی چنین عجیب و غریب در زندگی بعضی از آدمها بیفتد؟! اما وقتی از همین دست اتفاق‌ها در زندگی خودم رخ داد ایمان آوردم که دنیا خیلی کوچک است، آنقدر کوچک که اگر بخواهی کسی را دور بزنی سرانجام به خود او خواهی رسید!

***

دو، سه روزی بود که چیزی نخورده بودم و از فرط گرسنگی حتی نمی‌توانستم درست راه بروم. با اندک تریاکی که داشتم خودم را ساختم و از اتاقک قدیمی‌مرده شور خانه انتهای قبرستان بیرون آمدم. گمان نمی کردم کسی از اهالی آن شهر کوچک با ظاهر آشفته و کثیف و لباس‌های کهنه‌ای که به تن داشتم مرا بشناسد. نمی‌دانم شاید هم مرا می‌شناختند و به رویم نمی‌آوردند. هیچ وقت فکر نمی کردم کارم به اینجا بکشد. من مرد ثروتمند و تحصیلکرده‌ای بودم که روزگاری با ماشین آخر مدلم به شهر زادگاهم می‌آمدم و همه اهالی که من و پدر و مادر مرحومم را می‌شناختند نهایت احترام را به من می گذاشتند و هر کسی هر کاری داشت مثل پول قرض گرفتن برای راه انداختن عروسی و عزا و دکتر رفتن در شهر و... قبل از هر کسی به سراغ من می‌آمد. آن روزها از عزت و احترام خاصی برخوردار بودم. صاحب شرکتی بزرگ در تهران بودم و برو بیایی برای خودم داشتم. تنها خواهرم که همچون جان برایم عزیز بود در زادگاهمان زندگی می کرد و من تقریبا هر هفته برای دیدنش به آنجا می‌رفتم. حالا اما با وجود آنکه بیش از نیم قرن از سنم می گذشت همه چیز زندگی‌ام را باخته و به قبرستان شهرمان پناه برده بودم. آنقدر به فلاکت و بیچارگی افتاده بودم که گدایی می کردم. خانه به خانه می‌رفتم و با تضرع و التماس طلب پول و غذا می کردم. آن روز هم بعد از اینکه خودم را ساختم از قبرستان بیرون آمدم. نای و رمقی در وجودم نبود. آنقدر توان نداشتم که حتی آب بینی‌ام را پاک کنم! کشان کشان و تلوتلو خوران از اتاقک بیرون آمدم. ماشین مدل بالایی در آن وقت ظهر داخل قبرستان آمد و بعد از توقف زن و مرد جوانی از آن پیاده شدند. به هر بدبختی بود خودم را به آنها رساندم. با التماس و با لحنی که از فرط اعتیاد نمی‌توانستم کلمات را درست ادا کنم گفتم: «تو رو خدا به من کمک کنید. چند روزیه که هیچی نخوردم. دارم از گشنگی می‌میرم!» زن و مرد ایستادند و هر دو پشت سرشان را نگاه کردند. زن جوان دستش را داخل کیفش کرد. مردی که همراهش بود گفت: «ولش کن بابا، یارو عملیه!» زن اما بی‌توجه به حرف مرد کمی جلوتر آمد و چند اسکناس پانصد تومانی را به سمتم دراز کرد و گفت: «بفرما آقا...» که ناگهان نگاهش خیره من شد. یعنی برای لحظاتی نگاه هردومان در هم قفل شد. او مرا شناخته بود. آن لحظه بدترین لحظه عمرم بود. دلم نمی‌خواست او هرگز مرا در چنین وضعیتی ببیند. بی‌آنکه پول‌ها را بگیرم، هر چه توان در جسم نحیفم داشتم جمع کردم و پا به فرار گذاشتم. صدای او را می‌شنیدم که پشت سرم می‌دوید و فریاد می‌زد: «تو رو خدا نرو، صبر کن!» و من بی‌توجه به التماس‌های او با عذابی الیم قدم‌هایم را تند می کردم که ناگهان پایم به سنگ یکی از قبرها گیر کرد و سکندری خوردم و نقش زمین شدم...

***

ـ داداش جان، خودت خوب می‌دونی که من تو این دنیا غیر از تو کس دیگه‌ای رو ندارم. هر دومون بچه بودیم که پدرمون رو از دست دادیم و چند سال بعد هم مادرمون مریض شد و مرد و تنهامون گذاشت. از همون اول بی‌هیچ پشت و پناهی خودمون رو جمع و جور کردیم. تو دانشگاه قبول شدی و رفتی تهران و منم اینجا ازدواج کردم. خوب یادمه وقتی رفتی خواستگاری همکلاسیت «زهره» بهش گفتی حق نداره هیچ وقت به من بی‌احترامی کنه. گفتی من، تنها خواهرت رو بیشتر از هر کسی تو دنیا دوست داری و من برات حکم مادر رو دارم. داداش جان، تو همیشه رو تخم چشمای من جا داشتی و داری، حاضرم خاری که می‌خواد بره تو پای تو بره تو چشم من. تو هم کم در حق من خوبی نکردی. «ساقی» پنج ساله بود که شوهرم مرد و نمی‌دونم اگه تو نبودی چطور می‌تونستم دخترمو بزرگ کنم. درسته از نظر مالی چیزی کم نداشتیم. شوهر خدا بیامرزم کلی پول و زمین کشاورزی برامون گذاشته بود اما اگه تو نبودی من و ساقی واقعا بیچاره می‌شدیم. تو در حق دختر من پدری کردی و من تا آخر عمرم مدیونتم داداش. حالا هم ازت می‌خوام بازم در حق دخترم پدری کنی، خودت شاهد بودی که ساقی چطور شب و روز برای کنکور درس می‌خوند. حالا هم تهران و پزشکی قبول شده. ساقی دختر ساده‌ایه و تهران شهر هفتاد و دو ملت. همه فرقه آدم هم توش زندگی می کنه. خیلی می‌ترسم دختر مثل دسته گلم یه وقت خدایی ناکرده از راه بدر بشه اما از طرفی هم دلم نمیاد نذارم بره. بچه‌ام خیلی زحمت کشیده. چشم امیدم بعد از خدا فقط به توست داداش. ساقی میره خوابگاه اما تو هم بهش حواست باشه. هر وقت فرصت کردی بهش سر بزن. نذار احساس غریبی کنه...» صورت خواهرم را بوسیدم و دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم و گفتم: «اول اینکه باید یه سور مشتی بابت خانم دکتر شدن ساقی جان بهمون بدی دوم اینکه هر چی شما دستور بدی بنده با جون و دل اطاعت می کنم. مگه تو کم در حق من زحمت کشیدی؟ مگه کم در حق من مادری کردی؟ اگه تو نبودی کی منو تر و خشک

می کـرد؟ من اگه به جایی رسـیدم فقط مدیون توام و سـوم اینکه مگه من مردم که سـاقی بره خوابگاه؟ میاد خونه خودم، سـاقی دختر خودمه و روی چشـم همه مون جا داره. بره خوابگاه که چی بشه؟ مگه دایی اش مرده؟» خواهرم کـه مهربانی‌اش زبانزد خاص و عام بود و همیشـه ملاحظه همه چیز و همه کس را می کرد گفت: «آخه اونجوری می‌ترسم زن و بچه‌ات معـذب بشـن. بره خوابگاه بهتره.» سـرم را به سـر خواهرم چسـباندم و گفتم: «این حرفا رو نزن آبجی، خودت می‌دونی زهره و پسرم «فرید» چقدر ساقی رو دوست دارن. برای چی باید ناراحت بشن؟ مگه ساقی چیکار می‌خواد بکنه؟ صبح می‌ره دانشگاه و غروب بر می گرده. اینطوری شاید منم بتونم ذره‌ای از محبتای تـو رو جبران کنم!» و به این ترتیب بود که سـاقی با دنیایی از امید و آرزو برای ادامه تحصیل راهی تهران و خانه ما شد. کسی از بودن ساقی در خانه‌مان ناراضی نبود. او دختر بی آزار و محجوب و مهربانی بود که سر موقع می‌رفت و سـر موقع می آمـد و من هم تا جایی که می‌توانسـتم دورادور کنترلش می کردم تا خدایی ناکرده طعمه گرگ‌های این شـهر درندشت نشود. یکسالی از حضور سـاقی در خانه مان می گذشت که یک شـب وقتی از سـر کار برگشتم ساقی را دیدم که در آشپزخانه منتظر من نشسته. مرا که دید از جایش بلند شـد و گفت: «می‌خواسـتم باهاتون حرف بزنم دایی جون!« کتم را از دسـته صندلی میز ناهار خوری آویزان کـردم و گفتم: «خیره؟ چی شـده دایی جان که تا این موقع شـب بیدار موندی؟» ساقی من و منی کرد و گفت: «اتفاق خاصی نیفتاده. فقط می‌خواسـتم باهاتون حرف بزنم.» پیشـانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «بسـیار خب، پـس دو تا چای بریـز بخوریم و با هم گپ بزنیم!» سـاقی لیوان چای را روی میز گذاشـت و کنارم نشسـت و گفت: «دایی جون از تون خواهش می کنم قـول بدید به زن دایی و فریـد حرفی نزنید. زن دایی تو این یکسـال خیلی برام زحمت کشـیده. من دختر بی‌چشـم و رویی نیستم و دلم نمی‌خواد زن دایـی فکر کنه نمک خوردم و نمک دون شکسـتم!» لیوان چـای را که نزدیک دهانم کـرده بودم دوباره روی میز گذاشـتم و دستم را زیر چانه ساقی گذاشتم و سـرش را بالا آوردم و گفتم: «نگران شـدم دختر، بگو چی شـده؟ کسـی بهت بی‌احترامی کرده؟ زهره بهت حرفی زده؟» ساقی از نگاه کردن به چشمان من ابا داشـت، چشمانش را بسـت و گفت: «نه اینطوری نیسـت دایی. اجـازه بدید بهتون می گم!» سـیگاری آتش کردم و گفتم: «بگـو ببینم چی می‌خوای بگی.» سـاقی آب دهانش را قـورت داد و گفت: «اگه اجازه بدیـن من برم خوابگاه. اینطوری بـرام خیلی بهتره!» خاکستر سـیگارم را در زیر سیگاری تکاندم و گفتم: «دیگه داری ناراحتم می کنی سـاقی، درست برام بگو ببینم چی شده. قول می‌دم به کسی حرفی نزنم!»

– راستش الان چند وقتیه پسردایی فرید با من یه جوری شـده. اون اوایل احساسش نسبت به من واقعا حس برادری بود امـا الان مدتیه نوع رفتارش، طرز نگاهش منو آزار می‌ده. اینجا خونه شماسـت و فرید آزاده هـر کاری می‌خواد بکنه، هر طور می‌خواد لباس بپوشـه و با دوسـتاش رفت و آمد کنه. من نمی‌خوام با حضورم تو خونه شـما پسـر دایی رو محدود کنم. نمی‌خوام سـربار شما باشـم. حالا چند سال دیگه هم باید درس بخونم. نمی‌خوام خدای ناکرده کار به جایی برسـه که خودتون بیرونم کنید!» با عصبانیت نگاهی به سـاقی انداختم و گفتـم: «خجالت بکش، این حرفا یعنی چی؟ تو هیچ وقت مزاحم و سـربار ما نیسـتی. درباره فرید هم اشـتباه می کنی. درسـته که مادرش اونو حسـابی لوس و ننر و بچه ننه بار آورده و با وجود اینکه بیست و چهارساله شه اما درسش رو ادامه داده و کاری جز یللی تللی زدن با رفیقاش بلد نیست اما من حتم دارم که هیچ وقت حس بدی نسبت به تو نداشته و نخواهد داشـت. به نظرم تو خیلی حسـاس شدی. بـه دلت فکر بـد راه نده و این پنبه رو هم از گوشـت دربیار که من اجازه بدم بری خوابگاه!» سـاقی ساکت شـد و دیگر حرفی نزد اما‌ای کاش که من همان شب می گذاشـتم او به خوابگاه برود، در آن صورت شاید هرگز آن اتفاقات عجیب در زندگی‌ام نمی‌افتاد!

هفـت ماهـی از صحبت آن شـب من و سـاقی می گذشـت و دیگر حرفی در آن باره بین ما رد و بدل نشـد. کار سخت شرکت حسابی خسته‌ام کرده بود و همین شـد که برنامه یک سفر چند روزه را با همسرم ریختیم. فرید هم تصمیم گرفته بود با دوسـتانش به شـمال برود. ساقی هم که دانشـگاه داشت و چاره‌ای نبـود جز اینکـه به تنهایی در خانه مـان بماند. موقع رفتن صورتش را بوسـیدم و مبلغـی پول در جیبش گذاشتم و گفتم: «ببخش تنهات می‌ذاریم ساقی جان، واقعا به سفر نیاز دارم. حسابی خسته‌ام و باید تجدید قوا کنم.» و ساقی با چشمان درشت و زیبا و کشیده‌اش نگاهم کرد و گفت: «عیبی نداره دایی جان، شما که به خاطر من نمی‌تونید همش خونه بمونید. شما همیشه منو شـرمنده کردید و امیـدوارم بتونم خوبی‌هاتونو جبران کنم. برید و حسـابی خوش بگذرونید و نگران من هم نباشید!» و ما راهی سفر شدیم و ساقی در خانه ماند؛ای کاش پایمان می‌شکسـت و هرگز به آن سفر نمی‌رفتیم!

وقتی بعـد از یک هفته برگشـتیم، سـاقی خانه نبود. وسـایلش را هم برده بـود و تنها یک نامه برای من روی آینه گذاشـته بود... «دایـی جان،ای کاش هیچ وقت دانشـگاه قبول نمی‌شدم و پامو خونه شما نمی‌ذاشتم. نمی‌دونم وقتی این نامه رو می‌خونید چه فکـری درباره‌ام می کنید اما من بـا وجود اتفاقی که افتاد دیگه نمی‌تونم تو این خونه بمونم. یادتونه ماهها قبل بهتون گفتم از نگاهها و حرکات فرید می‌ترسم؟ شـما بی‌اعتنا از کنار حرف من گذشتید و گفتید فرید به چشـم خواهری به من نگاه می کنه اما اینطور نبود. شب اولی که شما رفتید سفر فرید با یکی از دوستاش اومـد خونه و... من خیلی تلاش کردم اما ... اتفاقی که همیشه ازش می‌ترسـیدم افتاد. من همه چیزم رو از دسـت دادم و حالا نه راه پس دارم و نه راه پیش. اگر از خدا نمی‌ترسیدم حتما خودکشی می کردم و از این زندگی خلاص می‌شـدم و اگـر می‌بینید این نامه رو براتون نوشـتم فقط به خاطر اینه که ازتون خواهش کنـم نذارید مـادرم هیچ وقت از ایـن ماجرا با خبر بشـه. اگر مادر بدونه پسر عزیزترین کسش تو دنیا چه بلایی سـر تنها دخترش اورده حتما دق می کنه. من به مـادرم می گم چون خونه شـما راحت نبودم رفتم خوابگاه. خواهش می کنم شـما هم بهش چیزی نگیـد. من زندگی و آینده و همه چیزم رو از دسـت دادم، نمی‌خوام مادرم رو هم از دسـت بدم...» کسی نمی‌تواند حالی که من در آن لحظه داشـتم را درک کند. سـردرگمی و اضطراب و خشـمی که من در آن لحظات داشـتم در هیچ کلمه و جمله‌ای نمی گنجد. نامه را کـه خواندم حس کردم نفسـم بالا نمی آید. خون به مغزم نمی‌رسـید و همچـون مرغی پرکنده خودم را به در و دیوار می‌زدم. ساعت از دو نیمه شب گذشـته بود و می‌دانستم در آن موقع شب نمی‌توانم سـاقی را ببینم. سیگار پشت سـیگار دود می کردم و عرض و طول خانـه را همچون دیوانه‌ها می‌پیمودم. نیمه‌های شـب بود که فرید کاملاً نـا متعادل از راه رسـید. به محض اینکه پایش را داخل خانه گذاشت به سـمتش حمله کردم و گفتـم: «مرتیکه بی‌غیرت تو از ناموس خودت هم نگذشـتی؟!» و فرید خندید و گفـت: «مقصر خودش بود. می‌خواسـت این همه خوشگل و نجیب و سربه زیر نباشه تا هوسش آتیش بـه جونم نندازه!» آن شـب قیامتی در خانه‌مان برپا شـد. فرید را از خانه بیرون کردم و گفتم که از ارث محرومش خواهم کرد و از این پس حتی یک ریال هم به او نخواهم داد. دلم مثل سـیر و سرکه می‌جوشید. صبح زود خودم را جلوی دانشـگاه سـاقی رساندم و منتظر آمدنش شدم امااو نمی‌خواست مرا ببیند. هر چه اصرار کردم فایده‌ای نداشت. چند روز گذشت و من باز هم نتوانستم با ساقی همکلام شوم. روی دیدن خواهرم را هم نداشـتم. چه باید به او می گفتم؟ زهره از فریـد خبر نداشـت و بی‌تاب و نگران او بود. وقتی گفتم حاضر نیسـتم دیگر آن تن لش را به خانه‌ام راه دهـم، او هم چمدانش را جمع کـرد و گفت: «مقصر توئی که یـه دختر جـوون رو اوردی خونه. فرید یه پسـره و حتما سـاقی هم یه کاری کـرده که فرید به سمتش رفته! الان یک هفته ست از پسرم خبر ندارم و تو عین خیالت نیست. من میرم خونه پدرم و تا فرید برنگـرده پامو تو این خونه نمی‌ذارم. من که نمی‌تونم پسـرم رو فدای دختر خواهر شما بکنم!» زهره این‌ها را گفـت و چمدانش را برداشـت و رفت. آن روزها، روزهای بدی بود. خواهر بیچاره ام دخترش را امانت به من سپرده بود و پسر من بدترین خیانت را در حق او مرتکب شـده بود. هر روز به سراغ ساقی می‌رفتم امـا مرا که می‌دید راهـش را کج می کرد و می‌رفت. همسـرم هر روز تلفن مـی‌زد و می گفت اگر فرید را پیدا نکنـم و به خانه برنگردانمـش طلاق می گیرد. همه چیز حسـابی بهم ریخته بود و من حسابی آشفته و پریشان.

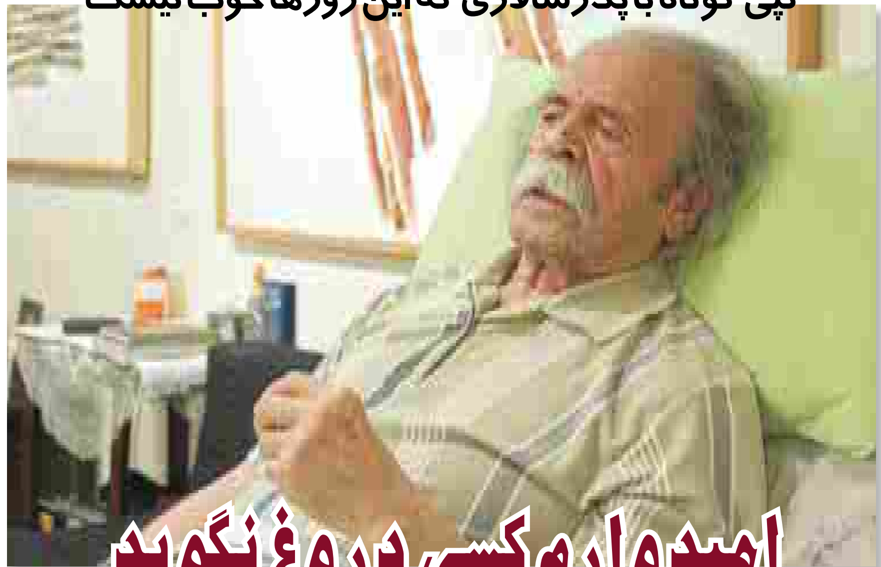
بقیه در صفحه ۵۵

سفر پر امید از رسیدن به مقصد شیرین تر است

● رابرت لوییس استیونس

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

گپی کوتاه با پدرسالاری که این روزها خوب نیست



امیدوارم کسی دروغ نگوید

هرچه فکر کردم که برای استاد محمدعلی کشاورز لقبی پیدا کنم که برازنده اش باشد، هیچ چیز به ذهنم نرسید. تنها و تنها باید به همان «پدرسالار» اکتفا کرد. بازیگری که چهره و شخصیت خاصش او را تبدیل به یکی از اساطیر هنر ایران زمین کرده است. پدرسالار این روزها حال خوبی ندارد. مریض است و از بیماری های مختلف رنج می برد اما با این شرایط دوست ندارد که از مردم دور باشد. به سختی می تواند صحبت کند و زیاد نمی توان برای انجام مصاحبه او را اذیت کرد...

***استاد حالتان چطور است؟**

**پاولگن خاصره ام شکسته است و ۸ ماه است که در گیر این بیماری هستم و مدام از خانه به بیمارستان می روم.

***با توجه به خانه نشینی، روزها را چگونه سپری می کنید؟**

**بیشتر اوقات کتاب های ادبی مملکتمان را مطالعه می کنم. اگر بچه های ادبیات این مملکت را خوب بشناسند، می توانند سوژه های بسیار خوبی را دستمایه کار خود قرار دهند، ما سوژه های عالی زیادی داریم.

***این روزها پیشنهاد بازیگری هم دارید؟ آیا دوست دارید دوباره در صحنه تئاتر یا جلوی دوربین سینما و تلویزیون قرار بگیرید؟**

**پیشنهاد بازی زیاد دارم اما دوست ندارم به دنیای بازیگری برگردم. اول به دلیل اینکه سناریوها خیلی بد است و ثانیاً روابط نامشروع هم در آن خیلی زیاد شده است و من که هشتاد سال سالم زندگی و آبرو کسب کردم، نمی خواهم آبرویی که در سینما دارم، از بین برود.

***در حال حاضر سریال «پدرسالار» در حال پخش است، خاطره ای از این سریال دارید؟**

**خاطرات بسیار خوبی از این سریال دارم، «اکبر خواجویی» خیلی کارگردان خوب و بچه نجیب و نازنینی بود و در نهایت حق همه بازیگران را هم داد

یادداشت عکاس

من همینی هستم که می بینید...

نوشته: شقایق جعفری جوزانی
ویرایش: ایمان کوچکی

مهدیس جعفری از قبل وقت گفتگو با محمد علی کشاورز را گرفته بود. از قضا پرستار وی در جریان مصاحبه قرار گرفته و هماهنگی های لازمه صورت پذیرفته بود اما هنگامی که من و او به مجتمع مسکونی ای که آقای کشاورز زندگی می کنند؛ رسیدیم؛ نگهبان از ورود ما به ساختمان جلوگیری کرد و پس از این که با منزل خانواده کشاورز تماس گرفت به ما گفت: مثل این که شما، بدون هماهنگی آمده اید؛ بعد با خنده حرفش را ادامه داد؛ عیبی ندارد؛ حالا که تا این جا آمدید؛ اجازه می دهم وارد مجتمع شوید! نگهبان ما را راهنمایی کرد؛ دیری نگذشت که مرد جوانی با چهره بسیار جدی در را به روی ما باز کرد. در حین مصاحبه متوجه شدیم مرد جوان، پرستار آقای کشاورز است و همانی که قرار مصاحبه را گذاشته بود.

ورودی باریکی ما را به اتاق نشیمن خانه رهنمون کرد؛ تابلوهای بزرگی در سرسرای خانه وجود داشت؛ تابلوهایی با رنگهای گرم که در بعضی از آن ها، سیاه مشق کار شده بود. خانه ساده بود و با صفا...

وارد سالن که شدیم؛ پدرسالار را بر روی تخت دیدیم. جا خوردن هم داشت؛ شاید انتظار این که، مرد با ابهت سینما و تلویزیون کشور در سال های نه چندان دور را، حالا روی تخت ببینیم؛ کمی دور از ذهن و آزار دهنده باشد. خواهر و برادرهایش کنار او بودند؛ دخترش چای دم کرد و برادرش هم سر به سر او می گذاشت. خلاصه جمعشان گرم بود و دوست داشتنی؛ اما چیزی در چهره آن ها بود که نشان می داد از حضور ما در خانه، احساس خیلی خوبی ندارند؛ نه به خاطر این که مهمان نواز نبودند؛ اتفاقا بر عکس، شاید دوست نداشتند که با این گزارش، ابهت و صلابت عزیزشان در نگاه مردم، رنگ ببازد.

محمد علی کشاورز شاید شرایط جسمانی اش از آن چه من و شما به یاد داریم؛ متفاوت شده باشد اما استواری و صلابت را می شود در روحیه و نگاه نافذش، به شدت حس کرد. محبت در چشمان او و لبخند مهربان و آشنایش برای من... هنگامی که خیلی کوچک بودم؛ پدرم مرا با خود به پشت صحنه فیلمی برد به اسم یک مرد و یک خرس؛ محمد علی کشاورز را آن جا دیده بودم؛ حالا تصویر خوبی از آن سال ها را به یاد آورده و سرخوشانه به او گفتم: بابا سلام رسوند. انتظار نداشتم که مرا به یاد داشته باشد؛ با تعجب گفت: بابا!؟ گفتم جعفری جوزانی ها را یادتون می آید؟ چشمانش برقی زد و نیم خیز شد و با لبخند، رو به مهدیس جعفری گفت: این شقایق که دختر خودمان است. کم کم یخ مصاحبه با این حس آشنایی آب شد و او با حوصله به تک تک پرسش ها، پاسخ داد. هر از چند گاهی، بی آن که خودش حس کند صدایش چنان ضعیف می شد که فقط با نگاه کردن به لب هایش باید متوجه می شدی که چه می گوید. از دخترش می گفت که استاد دانشگاه است و تابلوهای نقاشی خانه، کار اوست. دخترش با همان لبخندی که پدر به لب داشت؛ گفت که علاقه ای ندارد از او عکسی بگیریم. پدر او هم که نمی توانست ژست های متفاوتی در عکس داشته باشد؛ چرا که به سختی از جای خود بلند می شد. برادر آقای کشاورز گفت که دخترم، طوری عکس بگیر که تخت او چندان مشخص نباشد، پر واضح بود دوست نداشتند احساس ترحم مردم برانگیخته شود اما خود او می گفت: من همینی هستم که می بینید؛ روزی در قابهای دوربین هنر نمایی می کردم، الآن هم پیر شدم؛ این هر دو، بخشهایی از زندگی من هستند و دوست ندارم چیزی را از مردم پنهان کنم.

از فیلم های مورد علاقه اش گفت. خاطراتش با آنتونی کوئین را مرور کرد و گفت خیلی خوشحال شد زمانی که فهمید آنتونی کوئین تا چه اندازه ای از ایران و ایرانی می داند و همین امر سبب شد که تبدیل شوند به دوستانی خوب برای هم...

بیشتر از این ها منی شد در خانه آن ها ماند، از نگاه های معنادار پرستارش فهمیدیم که دیگر، وقتی نداریم؛ کم کم آماده رفتن شدیم و خداحافظی؛ خواهرش در این

اما این روزها هر کسی سناریویی دارد، پول و حقشان را نمی‌دهند.

٭آقای «اکبر عبدی» هم در این زمینه خیلی گلایه داشت، نظر شما چیست؟

٭٭«اکبر عبدی» حق خود را از سینما می‌گیرد (خنده)، البته یک مقدار تقصیر خودش است.

٭تاکنون با کدام کارگردان کار نکرده‌اید و دوست داشتید کار کنید؟

٭٭نه، خوشبختانه با اکثر کارگردان‌ها کار کردم. قبل از انقلاب در تهران با آنتونی کوئین کار کردم که خیلی سر و صدا کرد و در کنار آن با عباس کیارستمی و سایرین هم کار کرده‌ام که همگی خوب بودند.

٭مردم خیلی جویای احوال شما هستند، برای آن‌ها صحبتی دارید؟

٭٭آرزو دارم مردم ما همیشه سرافراز، سربلند، باسواد و بانشاط باشند. مردم ما بهترین مردمان دنیا هستند. باور کنید مردمی به خوبی مردم ما نیست، هیچ جا مثل این مردم را نداریم.

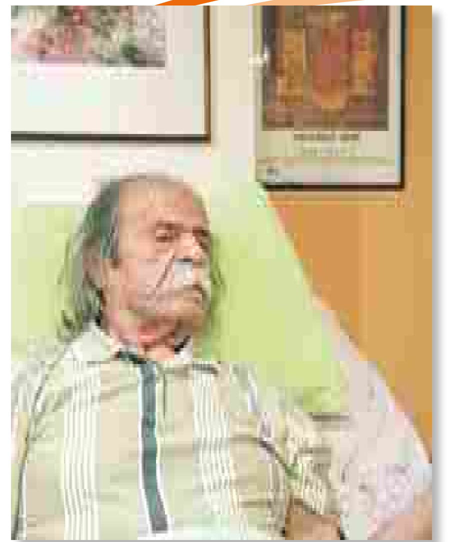
٭امیدواریم زودتر بهتر شوید و شما را در صحنه تئاتر و جلوی دوربین ببینیم. سینما به پیشکسوتانی مثل شما احتیاج دارد.

٭٭ما دیگر رفتیم، دنیا برای شما جوان‌هاست...

٭و پیامی برای مردم دارید؟

٭٭امیدوارم مردم دروغ نگویند و باندبازی هم نکنند.

■



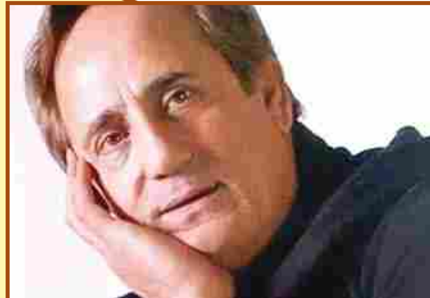
حین می‌گفت محمد علی، افتخار خانواده ماست و خود او هم به من گفت: به خانواده جوزانی سلام برسون...

وقت برگشتن، مدام پیش خود فکر می‌کردم که اصلا دلم نمی‌خواست یکی از بزرگان سینمای کشورم؛ بگوید چقدر پاهایم درد می‌کند؛ هر چند این جمله را هم، با امید و قدرت می‌گفت تا مشخص شود که تسلیم بیماریش نشده و با او سر جنگ گذاشته است؛ اما باز هم دوست نداشتم او را بیمار ببینم و با تمام وجودم آرزو کردم که در این سال جدید؛ پدرمان بتواند دوباره روی پای خود بایستد و سالاری کند.

■

مجید مظفری: نمی‌گذارم دخترم بازیگر سینما شود

پس از انتشار صحبت‌های پرستو صالحی درباره فساد در سینمای ایران، حرفهای فراوان دیگری نیز زده شد که نشان دهنده ریشه عمیق این فساد در بدنه سینمای ایران می‌باشد. مجید مظفری نیز در گپی کوتاه به این موضوع اشاره دارد.



٭با توجه به صحبت‌های برخی بازیگران در مورد فساد در سینمای ایران در مورد این موضوع کمی توضیح بفرمایید.

٭٭این صحبت‌ها سال‌هاست که گفته می‌شود، الان سال ۹۱ است و من برای اولین بار در سال ۷۵ جمله‌ای با عنوان «نابازیگر» مطرح کردم و گفتم این‌ها مانکن‌های سینما هستند. من بارها گفتم در این مجلات ننویسید فلان هنرمند را گرفتند، فلان هنرپیشه فساد اخلاقی دارد و... بارها گفتم که این کارها را نکنید. خانواده سینما، خانواده فرهنگی و نجیبی است، پشت سر این خانواده، پشت سر این سینما، فیلم‌هایی است از دهه ۴۰ تا ۷۰، حالا با چنین خانواده‌ای این طور برخورد کردن درست نیست. شاید یکی از دلایلی که در سینما فساد پیش می‌آید، خود ما هستیم.

٭درباره این که می‌فرمایید ما هنرمندان مقصریم، کمی بیشتر توضیح دهید، چگونه هنرمندان باعث این وضعیت شدند؟

٭٭ما تن به خیلی از کارها دادیم، البته این صحبت من به صورت کلی است. ما اول باید ببینیم که چرا وضعیت سینما به این روز افتاده است. در سینمایی که دهه ۶۰ و نیمه دهه ۷۰ فیلم‌هایی چون «ناخدا خورشید»، «جنگ نفت کش‌ها»، «سرب» و... در آن ساخته می‌شود، چه اتفاقی افتاده که فیلم‌های دم دستی که در فرهنگ ما نیست و دیالوگ‌های دون شأن سینمای ما را دارد، تولید می‌شود. من با خانم بایگان ۳ فیلم بازی کردم و فیلم چهارم به من گفتند که بازی نکن، تو داری زوج هنری به وجود می‌آوری! به هنرپیشه مرد می‌گفتند جلوی دوربین زیاد در چشم هنرپیشه زن نگاه نکن، کجا رفت این حرف‌ها؟ این حرف‌ها فقط برای دوران ما بود؟ الان فیلم‌هایی ساخته شده است که من حتی تصور ساخته شدن آن‌ها را هم نداشتم، ما در فیلم‌ها، سکانس رختخواب نشان نمی‌دادیم و الان یک مرد و یک زن در یک رختخواب مثل یک تخت فنری بالا و پایین می‌پرند! کجا رفت آن سینمای پاک و معصوم؟ کجا رفت سینمایی که سر تا پایش نجابت بود؟ باید چند نفر بزرگ‌تر و صاحب نظر بنشینیم و بحث کنیم، وقتی فردی مثل آقای سلحشور شمشیر را از رو می‌بندد و می‌گوید «سینمای ایران فاحشه‌خانه است» پس باید یا این حرف را قبول کنیم یا آن حرف را، و در این میان یک کاری انجام دهیم. ما برای این بنده خدا شمشیر از رو می‌بندیم که چرا این حرف را زدی و از طرف دیگر خودمان هم این حرف‌ها را می‌زنیم.

٭به هر حال آقای مظفری قبول دارید که چنین موضوعاتی در سینمای ایران وجود دارد؟

٭٭من رو راست به شما می‌گویم، وقتی موج چشم آبی‌ها و شباهت برخی هنرپیشه‌ها به آرتیست‌های قدیمی شروع شد و مانکن‌ها به سینما آمدند، باید فاتحه این سینما را خواند، دختر من کلاس بازیگری رفته و کنار من بزرگ شده، به اندازه موهای سرش هم سر صحنه فیلمبرداری آمده است، سر کلاس‌های آقای سمندریان هم بوده، آقای سمندریان هم بارها به من گفته این دختر حیف است، چرا آن را نمی‌فرستی برود خارج درس بازیگری بخواند، اما من فکر می‌کنم که به فرض اینکه من همه این کارها را انجام دهم و دخترم را به خارج بفرستم که درس بخواند و بعد به ایران بیاید، اما بعد در کدام سینما کار کند؟!

٭یعنی سینما را حریم امن برای ورود نمی‌دانید؟

٭٭بله، همین طور است، من دختر خودم را نمی‌گذارم به سینما بیاید، برای اینکه یک زمانی در خانواده‌ها در سینما حضور داشتن افتخار بود، بازیگر بودن افرادی چون فرامرز قریبیان، فاطمه معتمد آریا، خسرو شکیبایی، ایرج راد و... افتخار بود، اما الان در خانواده‌ها این طوری نیست، من بارها گفتم که اگر خانمی وارد سینما شود و دو فیلم بازی کند و برود، همین چند بازی کارنامه بدی در زندگی آینده آن خانم می‌شود.

٭چرا بازی در چند فیلم روی آینده یک خانم می‌تواند اثر بد داشته باشد؟

٭٭سینما محیطش بسیار بد شده است، من نمی‌دانم چرا این مصاحبه را می‌کنم؟ من این حرف‌ها را بزنم یا نزنم به جایی از سینما بر نمی‌خورد. شما می‌دانید من چند سال است که در فیلم سینمایی بازی نمی‌کنم؟ من از فیلم «سگ کشی» (بهرام بیضایی) به این طرف - جز در دو فیلم وقتی همه خوابیم و تقاطع - کلاً سینما را کنار گذاشتم، چه اتفاقی افتاد؟ چرا کسی نپرسید که آقا چرا نیستید؟ من راجع به کدام سینما حرف بزنم؟ وقتی مانکن‌های چشم آبی می‌آیند و بدون کوچک‌ترین هنر، در ای جایگاه می‌شوند دیگر جایی برای امثال ما نیست، این در حالی است که سینمای دنیا سینمای میان‌سال است، اما در کشور ما عمر بازیگری بسیار کوتاه است، وقتی بازیگری به سن ۵۰ سالگی برسد باید برود و گوشه خانه بنشیند.

■

آن که پرنده نیست، نباید بر پرتگاه آشیان سازد

•نیچه

نوروز و تلویزیون

مریم مطلب پور



تلویزیون در نوروز ۹۱ طبق یک سنت قدیمی امسال نیز با ویژه برنامه‌های نوروزی خود سعی داشت تا لحظات شیرینی را برای بینندگان بوجود آورد. ساخت سریال‌های مخصوص نوروز اگر چه می‌توانند بدعت خوبی برای پر کردن ایام فراغت باشند اما بیشتر مواقع رویکرد تلویزیون تنها پر کردن زمان پخش برنامه است و عملا موضوع‌های انتخابی یا سنخیتی با این ایام ندارد و یا آنقدر در ارائه طنزهای کلیشه‌ای افراط می‌شود که عملا رغبتی برای دیدن این برنامه‌ها باقی نمی‌ماند.

شبکه اول سیما امسال نیز روزهای نوروز را با سریالی به کارگردانی سیروس مقدم اختصاص داد. مقدم که هم اکنون محبوبترین نام برای کارگردانی یک اثر تلویزیونی به حساب می‌آید با ساخت سریال چک برگشتی سعی داشت محبوبیت سریال پایتخت را زنده نماید.

اما چک برگشتی با همه نقاط مثبتی که داشت به هیچ وجه در قد و قواره پایتخت نبود

موفقیت اصلی سریال چک برگشتی در انتخاب مضمون اصلی فیلمنامه بود. پرداختن به مسائل روز جامعه و مشکلات عدیده اقتصادی که این روزها گریبانگیر اکثر طبقات جامعه شده است به نوبه خود می‌تواند جالب باشد. تغییرات نرخ سکه و مشکلاتی که لطیف به عنوان نقش اول در گیر آن می‌شود حاکی از هوش سروش صحت به عنوان نویسنده است علی الخصوص که طرح مسائل انتخاباتی و مشکلات تبلیغات و به طور کل عملکرد یک نامزد انتخابات در زیر لایه داستان اصلی به خوبی پرداخت شده است. اما نکته مهم اینجاست طرح کامل همه این موارد سنخیتی برای روزهای عید ندارد و زندگی یک کاندیدای انتخاباتی در روزهایی که سینماها نیز عملا فیلم‌های سیاسی اکران کرده‌اند اگر چه باب موضوعهای روز است نمی‌تواند دل مخاطب عام را بدست آورد علی الخصوص که مردم دائماً با اینگونه مسائل دست و پنجه نرم می‌کنند و به نظر می‌آید عنوان کردن اینگونه قصه‌ها در روزهای اول بهار چندان مورد اقبال نباشد بماند که نویسنده و کارگردان سعی داشتند با استفاده از طنز کلامی کاراکترها علی الخصوص با شخصیت لطیف تلخی ذاتی این موضوع را مهار کنند.

شبکه دوم سیما با پخش سریال سیر و سرکه مانند سالهای گذشته موضوع دندان گیری را انتخاب نکرد. پری امیر حمزه هر چند که هنوز هم طراوت و شلوغی سالهای قبل را دارد اما بازی او در کنار داستانی که بسط آن دچار ابهام است و بیشتر در گیر آموزش زبان انگلیسی است چندان نتوانست به مذاق بینندگان تلویزیون بنشیند. هر چند که پخش کلاه قرمزی وپسر خاله از همین شبکه لحظات خوبی را برای بینندگان کودک و بعضاً بزرگسال این سریال فراهم آورد. به نظر می‌رسد این عروسکهای قدیمی و دوستان جدیدشان با هنرمندی ایرج طهماسب و ذکاوتش در به روز نگه داشتن این کاراکترهای دوست داشتنی هنوز هم توان نگه داشتن بینندگان پای دریچه شیشه‌ای تلویزیون را دارند.

شبکه پنجم سیما امسال با سریال « فراموشی» مهمان خانه‌های مردم بود.

سعید سلطانی پس از اینکه با ساخت سریال ستایش در طی سال اشک را به چشم بینندگان احساسی تلویزیون نشاند، نوروز امسال سعی داشت با فراموشی خنده را بر لبان بنشاند. گرچه فراموشی شروع خوبی داشت و موضوع انتخابی مناسبی را برای تصویر انتخاب کرده بود. اما در پاره‌ای از لحظات شتاب زدگی ساخت و علی‌الخصوص تکرار شوخی‌های دم دستی شخصیت‌ها به یکدستی سریال لطمه زد.

شبکه سوم سیما با سریال دست بالای دست که در ابتدا قرار بود با کارگردانی فرزاد موتمن ساخته شود در حالی نام محسن یوسفی به عنوان کارگردان وخشایار الوند را به عنوان نویسنده یدک می‌کشد که بازی تکراری یوسف تیموری نقطه مهمی در کارنامه بازیگری او به حساب نمی‌آید. تنها نقطه عطف این سریال که مضمون قدیمی عشق پسر فقیر به دختر پولدار را دارد و با نگاه فوق خوش بینانه نویسنده به ازدواج آنها می‌انجامد بازی جواد عزتی بود.

شهاب عباسی نوروز امسال نیز با عوامل خنده بازار سعی داشت لبخند را بر لبان مردم بنشاند. خنده بازار گرچه در بسیار لحظات آیتم‌های تکراری گذشته را ارائه کرد اما تلاش کارگردان برای فضا سازی نوروز چهره تقریباً جدیدی از خنده بازار را به نمایش گذاشت. در یک جمع بندی کلی به نظر می‌آید تلویزیون با اینکه همه سعی خود را به کار برد تا لحظات خوبی را برای بینندگان نوروزی فراهم آورد. اما هنوز هم شتاب زدگی در بیشتر آثار به نمایش درآمده این رسانه مهم به چشم می‌خورد. ■

بدعتی غلط در سینما

اتفاقات رخ داده در جریان اکران نوروزی از آن دست اتفاقاتی بود که حداقل طی دهه اخیر در سینمای ایران بی‌سابقه بود. سابق بر این و در روزهای ابتدایی انقلاب اسلامی دیده شده بود که گروهی با سینما مخالفت‌هایی را ابراز می‌کردند اما بعداز قانونی شدن سینما در کشور و حمایت امام خمینی(ره) از این هنر کمتر پیش آمده بود که برخوردهای افراطی با فیلمهای روی پرده را ببینیم.

اگر هم جنجالهایی شبیه به آنچه در برخورد با «آدم برفی» رخ می‌داد را می‌دیدیم باز هم وزارت ارشاد، زیر مجموعه سینمایی آن والبته خانه سینما سعی می‌کردند به موضع گیری در برابر اتفاق پیش آمده پرداخته و از برخوردهای غیر قانونی با فیلمها جلوگیری کنند.

اما اتفاقاتی که امسال در جریان برخورد با «خصوصی» و «گشت ارشاد» پیش آمد نه تنها با موضع گیری شدید وزارت ارشاد و سازمان سینمایی مواجه نشد که اتفاقا رییس اداره نظارت و ارزشیابی که زیر مجموعه وزارت ارشاد است به جای آن که بکوشد در برابر رفتارهای افراطی، ایستادگی کند زودتر از حد تصور موضع انفعالی به خود گرفت و با اعلام اینکه دو فیلم «بوسیدن روی ماه» و «نارنجی پوش» جایگزین فیلمهای مشکل دار می‌شوند(!) زودتر از حد تصور گروه فشار را به این باور رساند که اعتراضشان درست بوده است. همین رفتار رییس اداره نظارت بود که شورای صنفی نمایش را واداشت که جلسه فوق‌العاده گذاشته و به اعلام گزینه جهت جایگزینی «خصوصی» و «گشت ارشاد» دست زند!

همین مواضع کاملا محافظه کارانه بود که باعث شد فشارهای فراقانونی حاکم بر سینما نه تنها کاهش نیابد که اتفاقا روز بروز این فشارها افزایش یافت تا در اقدامی کاملا غیر قانونی شنبه گذشته اکران «خصوصی» پایان یافته تلقی شود آن هم در حالی که کف فروش این فیلم پایین نیامده بود. در نهایت نیز دوشنبه همین هفته شورای صنفی نمایش اعلام کرد اکران «گشت ارشاد» هم از فردا پایان می‌یابد آن هم «گشت ارشاد»ی که فروش اش روز بروز افزایش یافته و رقیب اصلی «قلاده‌های طلا» بوده است.

جالب اینکه معاونت سینمایی که دو ماهی است به ریاست سازمان سینمایی هم رسیده والبته مافوقش وزیر ارشاد هم نسبت به این لغو اکرانهای غیر قانونی هیچ موضعی نگرفتند و اگر هم صحبتهایی در جایی عنوان شد آن قدر کلی و بی اثر بود که گروههای فشار نه تنها حرف خود را پس نگرفتند بلکه بر ایده‌های خویش اصرار ورزیدند!

اما انصافا آیا این روش مدیریتی بر سینما، روش درستی است؟ آیا وزارت ارشاد و سازمان سینمایی وظیفه آن را ندارند از آثاری که از زیر مجموعه آنها پروانه ساخت و بعد پروانه نمایش می‌گیرند، حمایت کنند؟ آیا مدیران سینمایی ما این قضیه را نمی‌دانند که کوتاه آمدن در برابر گروههای افراطی ممکن است سرآغاز بدعتی شود که شاید در آینده نزدیک مجالی را برای برخورد افراطی عده‌ای فراهم می‌آورد که نه تنها با برخی نگاه‌های سینمایی که کلا با سینما مشکل دارند؟! ■

اظهارات شهیدی‌فر درباره تلویزیون:

در صدا و سیما نمی‌شود از خانه سینما و اسکار گفت اما ضد خبرش پخش می‌شود



محمدرضا شهیدی فر مجری تلویزیون کـه این اواخر اجـرای برنامه «پارک ملت» را بر عهده داشت به تازگی در گفتگویی از پارادوکسهای حاکم بر تلویزیون گلایه کرد. بخشهایی از گفته‌های شهیدی فر را می‌خوانید:

رسانه تأثیرگذار با برنامه‌های مفرح موفق‌تر است

بارها در مناسبت‌های مختلف، تلویزیون با یک بمباران قوی خبری و اطلاعاتی توانسته گروه‌های مختلف جامعه را تحریک کرده و به سمت هدفی که داشته سوق دهد. همین طور که در مسائل روزمره و ساده زندگی نیز توانایی تغییر داشته است. هرچند اگر در کنار این مسئله، فرمت و طراحی برنامه‌ها صحیح باشد، تلویزیون به یک وسیله مفرح با جذب بیشتر بدل می‌شود. به خصوص در زمانی که با تعدد شبکه‌های مختلف و حجم وسیعی از برنامه‌های تولیدی روبه رو هستیم، بی‌شک می‌توانیم رضایتمندی مخاطب خود را تأمین کنیم.

رسانه‌ای به دور از واقعیت زندگی

در این بین تلویزیون با چند مشکل اصلی مواجه است، اول توزیع نامناسب برنامه‌هایش و دیگر این که آن چه در رسانه شاهد هستیم از واقعیت ما به دور است. دوری از واقعیت به واسطه لجبازی‌ای دو طرفه شکل گرفته؛ مخاطبانی که تلویزیون را با توجه به مسائل اجتماعی و سیاسی نشانی از حاکمیت می‌دانند. و تلویزیون که، در عین اینکه نمی‌خواهد تسلیم شود خود را به عنوان انسان ساز و تأثیرگذار بر جامعه برمی‌شمرد. نمونه‌های بارز این امر در میان گویندگان رسانه است که با وجود گستردگی شبکه‌های سیما، تعداد اندکی هستند.

در واقع انتخاب ناصحیح این افراد و وجود فضای بسته و محدود باعث می‌شود کـه مجریان و گویندگانی که باید نمادی از جامعه خود باشند بـه آدم‌های مقوایی بدل می‌شوند کـه در فضای تقیدی موجود حتی به خودسانسوری می‌رسند. و در نهایت مخاطب که از جنس این آدم‌ها نیست، آنان را نه تنها باور نمی‌کند بلکه نمونه‌ای از افراد اجتماع خود نمی‌داند.

تلویزیون در پارادوکس‌های خود دست و پا می‌زند

با وجود تمام این محدودیت‌ها که منجر به چنین فضایی می‌شود گاه شاهد شنیع‌ترین حرف‌ها و حرکات در رسانه هستیم که ظالمانه‌ترین برخوردها را در یک جنجال ایجاد می‌کند. اما پای صحبت از انسانیت و اصول که به میان می‌آید محدودیت‌ها همچنان ادامه دار می‌شوند. به طور مثال در تلویزیون از خانه سینما و اسکار نباید حرف زد ولی ضدخبرهایی از این جریانات بیان می‌شود و مخاطب خود باید بـه اصل خبر پی ببرد. تلویزیون در پارادوکسی از واقعی بودن یا نبودن، ایدئولوژی بودن یا نبودن، تسلیم جامعه بودن یا نبودن و اهداف سرگرم کننده یا نه دست و پا می‌زند. رسانه هنوز به تعریف درست خود نرسیده است، و نتوانسته از فضای سیاسی جامعه برای خواسته‌ها و اهداف خود به تحلیل درستی برسد.

سینما به انحصار ۲ یا ۳ خواننده درآمده است



خشایار اعتمادی معتقد است: در سینمای ما فقط صدای چند خواننده دیده می‌شود که این منحصر کردن کار درستی نیست. ما خواننده‌های خـوب کم نداریـم پس چرا باید در سینما تنها صدای دو یا سه خواننده را بشنویم.

وی افزود: همه کسانی که من را می‌شناسند می‌دانند که من به جریان موسیقی فکر می‌کنم، باید کارگردان‌ها و تهیه کننده‌ها به این مسئله توجه بیشتری نشان دهند و دست به انتخاب‌های بیشتری بزنند تا ما گوناگونی صداها را در این بخش داشته باشیم.

این خواننده تصریح کرد: با وجود این همه خواننده خوب باید از این یکنواخت بودن دربیاییم و در کارهای گوناگون سینمایی و سریالی از آن‌ها استفاده کنیم.

پیشنهادهایی به من می‌شد که من می‌دیدم جنس صدایـم به آن کارهـا نمی‌خورد و باید محتوای کلام و رنگ صدا با فیلمنامه همخوانی داشته باشد. اگر کاری باشـد که به رنگ صدای من بیاید حتما در آن خواهم خوانـد. من تا به امروز روی فیلم‌های کما، دوستـان و خاکستری خوانده‌ام.

وی ادامـه داد: من با کار در سـینما در صورتی که انتخاب درسـتی باشد موافقم ولی گلایه من و خیلی از همکاران این است که چرا فقط صدای ۳-۴ نفر بیشتر شنیده نمی‌شـود. اکثر خواننده‌ها می‌خواهند که روی ایـن کارهـا بخوانند این منحصر کـردن به هیچ وجه درسـت نیست. وقتی شـما برای یک فیلم می‌خوانید ناخودآگاه شـما، صدا و متن شعر در خدمت فیلم قرار می‌گیرد که اگر انتخاب درسـتی باشـد هم به رشـد خواننده و هم به رشد فیلم کمک می‌کند.

اعتمادی در پایان خاطر نشان کرد: کاری که برای یک فیلم یا سـریال انتخاب می‌شـود در خدمت فیلم است و به آن کمک زیادی می‌تواند بکند.

این عکس، صادق هدایت نیست



یکـی از عکس‌هایی که بـه عنوان عکس «صادق هدایت» منتشر می‌شود، عکس این نویسنده نیست. امیـر عابـدی، عکاس سـینما، در توضیحـی درباره ایـن عکـس می‌گوید: حدود هفت ـ هشـت سـال پیش، فیلمی سـینمایی در چند اپیزود برگرفته شـده از داسـتان‌های صادق هدایت به کارگردانی حسـن هدایت سـاخته می‌شد که در یکی از اپیزودها، بهروز شـعیبی نقش صـادق هدایت را بـازی می‌کرد. او با گریم خیلی خوب (محسـن ملکی) به هدایت نزدیک شـده بود و همه احسـاس می‌کردیم این نویسنده در کنارمان است.

عابـدی می‌گویـد، در آن فیلـم عکس‌هایی را که گرفته، برخی سـیاه و سـفید و برخی رنگـی بوده‌اند و بارها و بارها دیده است که یکی ـ دو تا از این عکس‌ها در رسـانه‌ها و سایت‌ها به عنوان عکس صادق هدایت استفاده می‌شود.

حتـی یک بار در مقالـه‌ای تخصصی در یک مجله از ایـن عکس به عنوان عکس هدایت اسـتفاده شـده است.

ماجرای احضار عطاران وصحت به کلانتری



ـسـروش صحت نویسـنده؛ کارگردان و بازیگر مطرح سـینما و تلویزیون و تئاتر در برنامه سـین مثل سـریال روایـت جالبـی از احضار خـود و عطاران به کلانتری به خاطر یک سریال باز گو کرد.

سـروش صحـت کـه در نـوروز ۹۱ بـه عنوان فیلمنامه‌نویس سریال چک برگشتی حضور قابل توجه در تلویزیـون داشـت در اظهاراتی درباره مشـکلات سـاخت سریالهای تلویزیونی گفت: در یکی از سریالها من و رضـا عطاران را به کلانتری احضار کردند ما هم تعجب زده و از همه جا بی‌خبر به کلانتری رفتیم. چون اصـلا آدمهایی نبودیم که سـابقه رفتن به کلانتری را داشـته باشیم. در آنجا متوجه شدیم عده زیادی که با هم فامیل بودند به خاطر فامیلی یکی از شـخصیتهای سـریال که شخصیت نه چندان مثبت سریال بود از ما شـکایت کردند. فامیلی یکی از شخصیتهای سریال ما بـا فامیلی آنها یکی بود و همین باعث شـده بود تا آنها شـکایت کنند. بالاخره تصمیم گرفته شد که ما در این زمینه عذرخواهی کنیم تا آنها از شـکایت خود صرف نظر کنند.

هر چه انجام آن شایسته نیست، در ذهن خود هم خطورش نده

●فیثاغورث



پشت چراغ قرمز



نـام حقیقـی او «فیتز جرالـد مورتون» بـود، ولی همـکاران و اعضـای بانـد تبهـکاری، او را «رابیت» ـ خرگـوش ـ صـدا می کردند اما او از آن اسـم بدش می آمـد، ولی آنها اهمیت نمی دادند. فیتز جرالد قصد داشـت از این باند تبهکاری استعفا دهد و با پولی که به دسـت آورده، زندگی خوبی را برای خودش دسـت و پا کند. اما به شـرطی که روسـای باند هم دست از سر او بر می داشتند.

خیلی از همکاران دیگر او وقتی خواستند خودشان را کنار بکشند، بلافاصله هدف انتقام باند قرار گرفته و به قتل رسیده بودند یا توسط مأموران دستگیر و روانه زندان شدند.

فیتـز جرالد در همین افـکار بود که تلفن زنگ زد، گوشـی را برداشـت و صدای رییس خود را شنید که می گفت:

ـ رابیـت وظیفـه‌ای که این بار بایـد انجام بدهی خیلی ساده است. فردا شب درست ساعت شش و نیم باید جلوی ساختمان موسسه انتشاراتی «منارر» حاضر شوی و کار یک نفر را بسازی... فیتز جرالد گفت:

ـ اما رییس، سـاعت شـش و نیم هوا تاریک شده و تیراندازی سخت است!

ـ سـاعت را نمی شـود تغییر داد. خوب گوش کن. درسـت راس ساعت شـش و نیم باید با اتومبیل خود جلوی ساختمان چاپخانه باشی. در همین موقع یکی از ماشـین‌هایی که آن طرف خیابان روبروی ساختمان پـارک کـرده از جای خود حرکـت می کند و جا برای پارک کردن اتومبیل باز می شـود تو باید فوراً اتومبیل خودت را در آن محل پارک کنی. در همین لحظه یک کامیون بزرگ از راه می رسـد و وسـط خیابان درست مـوازی با اتومبیل تو پـارک می کند، به طوری که راه عبور به سمت اتومبیل تو بسته می شود. از این موقعیت می توانی اسـتفاده کنی و کار شـخصی را که از پله‌های سـاختمان موسسه انتشـاراتی پایین می آید بسازی. کامیون آنقدر آنجا می ایسـتد تا تو با اسـتفاده از چراغ سبز چهارراه بتوانی از آنجا بگذری و فرار کنی...

مردی که مورد نظر است و باید کشته شود درست سـاعت شش و سـی و پنج دقیقه از پله‌های ساختمان پایین می آید. او چتری در دسـت دارد و کلاه لبه‌داری سرش گذاشته است... خوب... سوالی نداری؟

فیتز که چاره‌ای جز اطاعت نداشـت حرفی نزد و گوشی را گذاشت.

***

روز بعد «فیتز جرالد مورتون» تا سـاعت ۱۰ صبح خوابید و خوب اسـتراحت کرد تا برای این آدمکشـی جدید آماده شود، وقتی بیدار شد دوش گرفت و بعد از صرف صبحانه کامل از خانه خارج شد و برای آشنایی محل به سمت ساختمان موسسه انتشاراتی رفت تا آنجا را خوب بازرسی کند. در نزدیکی ساختمان آن موسسه یک پمپ‌بنزیـن و تعمیرگاه کوچـک اتومبیل وجود داشـت فیتز جرالد با خود فکر کرد بهتر است اتومبیل خود را کمی قبل از حرکت برای انجام مأموریت تحت بازرسی قرار دهد تا مشکلی نداشته باشد.

او اغلب این معاینات را قبل از انجام مأموریت‌هایش انجـام می داد و معتقد بود کـه نمی توان هیچ کاری را بدون دقت انجام داد.

یکـی از همکاران او بـه نام لاکی چندی قبل بعد از انجام یک مأموریت قتل در حین فرار متوجه می شود بنزین‌اش تمام شـده. گویا بـاک اتومبیل‌اش خراب شـده و تمام بنزین‌هایش ریخته بود. خلاصه مأموران رسیدند و او را دستگیر و بعد از محاکمه اعدام کردند. ممکـن بود چنیـن اتفاقی برای او هـم بیفتد. پس باید احتیاط می کرد!

به این ترتیب او ساعت چهار بعد از ظهر آن روز به تعمیرگاه مراجعه کرد و خواست تا روغن، آب رادیاتور و باد لاسـتیک‌ها و استارت اتومبیل و باطری را خوب بررسـی کنند. اما مسـؤول تعمیرگاه حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ ما وقت کافی برای این کار نداریم.

چون تا یک ساعت دیگر کار را تعطیل می کنیم.

فیتـز جرالـد بـه جـای جواب یک اسـکناس صد دلاری از کیف خود درآورد و در دسـت مرد گذاشت و گفت:

ـ خب، اتومبیل من کی حاضر می‌شود؟

ـ متشـکرم آقا! اتومبیل شـما تا دو سـاعت دیگر آماده است.

***

«جانـی» و «بنـت» از کارگران جدیـد تعمیرگاه مشـغول پاک کردن و سـرویس یک اتومبیل بیوک بودند. بنت به جانی گفت:

ـ جانی کمی آهسـته‌تر کار کن تا کار این ماشـین دیرتـر تمام شـود و چـون تا یک سـاعت دیگر وقت کارمان تمام اسـت و اگر قبل از آن کار این ماشـین را تمام کنیم آن وقت مسؤول تعمیرگاه اتومبیل دیگری را برای سرویس می آورد.

جانی به او جواب داد:

ـ اما او همین الان هم یک ماشین را برای سرویس رزرو کـرده، آن اتومبیـل کـه آنجاسـت را می‌بینی صاحـب‌اش یک مرد پولدار اسـت که صـد دلار به صاحـب تعمیـرگاه داد تا اتومبیـل او را قبل از تعطیل کردن تمام کنیم.

چشمان بنت از تعجب گرد شد و گفت:

ـ صد دلار؟

جانی سری تکان داد و گفت:

ـ رفیق هول نشـو، صـد دلار به صاحب تعمیرگاه داد نـه بـه من و تو، مـا بیچاره‌ها فقط باید ماشـین را تعمیر کنیم.

ـ چـرا مـا باید اینطور بدبخت باشـیم و به ما زور بگویند؟

پیش‌بینی جانی درست بود و کمی قبل از پایان کار، صاحب تعمیرگاه سـرویس و بازرسـی اتومبیل فیتز جرالـد را بـه آنها واگذار کرد و گفـت که باید هر چه زودتر کار آن را تمام کنند.

آنها سـری تکان دادند و بدون آنکه چیزی بگویند مشغول کار شدند.

***

نزدیک سـاعت شش و نیم بعد از ظهر بود که فیتز جرالد مورتون با اتومبیل خود برای آدم کشی و انجام مأموریت به آرامی به سـاختمان موسسـه انتشاراتی نزدیک شـد. مقابل سـاختمان که رسید دید که یک اتومبیـل آبی رنـگ از کنار خیابان حرکت کرد و جا را برای پارک اتومبیل او باز کرد.

فیتـز جرالـد برای آنکه جـای او را نگیرند، با یک مانور سـریع اتومبیل خـود را عقب و جلو برد و با یک حرکـت آنجـا پارک و ماشـین را خاموش کرد و بعد قطعات اسلحه خود را آهسته از جا خارج و به سرعت قطعات آن را روی هم سـوار و تفنگ را برای شـلیک آماده کرد.

ساعت شش و سی و سه دقیقه بود که صدای موتور اتومبیل را شنید در آینه جلوی اتومبیل به سمت عقب نگاه کرد و نزدیک شدن یک کامیون بزرگ را دید. کامیون کمی جلوتر آمد، ناگهان ایستاد و خاموش کرد. کامیون درست در وسط خیابان متوقف شد و راه را برای اتومبیل‌های دیگر بست تا فیتز جرالد مأموریت خود را در فرصت کامل انجام دهد.

ساعت به شش و سی و پنج دقیقه رسید. چند لحظه بعد مردی با کلاه و چتر از در ساختمان موسسه انتشاراتی خارج شد و پله‌های ساختمان را به سمت پایین طی کرد. مطابق نشانه‌هایی که رییس باند داده بود او همان کسی بود که باید کشته می‌شد او روی پله‌ها تنها بود و کسی هم اطرافش نبود. فیتز جرالد مور تون آهسته اسلحه خود را برداشت. در این موقع اتومبیل‌هایی که پشت کامیون مانده و راهی برای عبور نداشتند شروع به بوق زدن کردند و در گیر و دار هیاهوی بوق آنها، فیتز جرالد به سمت قربانی نشانه گیری کرد و ماشه اسلحه را کشید و گلوله شلیک شد ولی صدای آن در هیاهوی بوق زدنها توجه کسی را جلب نکرد و قربانی در دم به زمین افتاد و کشته شد.

مأموریت فیتز جرالد با موفقیت به پایان رسیده بود و حالا بایستی به سرعت فرار کند به همین خاطر سوییچ خود را بر گرداند و استارت زد تا ماشین را روشن کند، اما از استارت صدایی بلند نشد!

فیتز جرالد داشت دیوانه می‌شد. او بایست هر چه زودتر با استفاده از موقعیتی که کامیون برایش فراهم کرده بود از آنجا فرار کند، به سرعت از اتومبیل پیاده شد تا آن را تکان دهد. صدای بوق اتومبیل‌های پشت کامیون گوش را کر می‌کرد. راننده کامیون مطابق نقشه کامیون خود را روشن کرد و موتورهای آن را به کار انداخت در این میان در آن طرف خیابان هم عده‌ای دور جسد مقتول جمع شده و با تعجب به اطراف نگاه می‌کردند چه کسی او را کشته است.

چراغ‌های چهارراه هم در این موقع سبز و برای عبور آماده بود اما مگر چراغها چقدر سبز می‌ماند؟ فیتز جرالد از اتومبیل خود پایین آمده و با دست اتومبیل خود را عقب و جلو برده آن را به زحمت از پارک خارج کرد، اما اتومبیل روشن نمی‌شد. او با دست به راننده کامیون که متحیر بود چرا او حرکت نمی‌کند اشاره کرد تا از پشت به اتومبیل او فشار بیاورد و او را از چهارراه چند متری حرکت دهد تا اتومبیل روشن شود، راننده کامیون متوجه اشاره او شد و فیتز جرالد داخل اتومبیل خود پرید و کامیون از عقب به او نزدیک شد و به اتومبیل‌اش فشار آورد. اما درست در همین موقع چراغ سبز چهارراه قرمز شد. کامیون پس از آنکه تکان مختصری به اتومبیل فیتز جرالد داد، به ناچار متوقف شد.

دیگر دیر شده بود و با قرمز شدن چراغ، سیل اتومبیل‌ها از طرف دیگر چهارراه شروع شد و راه را بر اتومبیل فیتز جرالد و کامیون بست و ناچار پشت چراغ قرمز متوقف شدند.

در همین هنگام از عقب صدای آژیر اتومبیل پلیس بلند شد و نور قرمز متحرک آنها دیده شد... دیگر همه چیز تمام شده بود.

***

جانی و بنت کارگران تازه کار تعمیرگاه پس از پایان کار دستهای خود را در دستشویی می‌شستند. جانی گفت:

ـ این هم کار امروزمان که یک ساعت ناچار شدیم به خاطر آن اتومبیل بیشتر کار کنیم!

ـ بله! این سرنوشت ما بوده که انعام را دیگران بگیرند و کار اضافی را ما بکنیم! اما راستی یک موضوع را به تو می‌گویم، من نمی‌گذارم که آنها اینطور ما را استثمار کنند. می‌دانی این اتومبیل آخری را من دستکاری و پیچ‌های اتصالی سیم‌های آن را به باتری شل کردم. به طوری که با یک تکان محکم که به اتومبیل بخورد، سیم‌های باطری‌اش قطع می‌شود و دیگر استارت نمی‌زند. البته منظورم را از این کار که فهمیدی!

اما جانی هنوز نمی‌دانست که او برای چه بدون جهت پیچ باطری اتومبیل را شل کرده به همین خاطر پرسید:

ـ نه، برای چه این کار را کردی؟

بنت با زیرکی و هشیاری سری تکان داد و گفت:

ـ همه مشتری‌هایی که اتومبیل آنها بعد از باز دید حتی در یک تعمیرگاه دچار این قبیل نواقص و معایب شود، دیگر به آن تعمیرگاه مراجعه نمی‌کنند!

جانی خنده‌ای کرد و گفت:

ـ حالا منظورت را فهمیدم. لااقل آن مشتری دیگر آخر وقت به تعمیرگاه نمی‌آید و با دادن پول صاحب تعمیرگاه را مجبور نمی‌کند که آن را قبل از تعطیل تعمیرگاه تحویل دهد...

***

در همین موقع فیتز جرالد که توسط پلیس دستگیر شده بود، در اتومبیل در بسته آنها به سمت زندان می‌رفت! ■



سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

یک روز خواهرم به محل کارم تلفن زد و با لحنی گله آمیز گفت: «دست درد نکنه داداش، دیگه حسابی ما رو فراموش کردی. ساقی بهم گفته علیرغم میل شما رفته خوابگاه اما این باعث نمی‌شه تو دلخور بشی و تنها خواهرت رو فراموش کنی!» دنیا دور سرم می‌چرخید. به سختی و در آن حد که حتی خودم هم نفهمیدم چه گفتم، چند جمله‌ای ادا کردم و گوشی را گذاشتم. دختر بیچاره حقیقت را بخاطر اینکه رابطه من و خواهرم بهم نخورد، از مادرش هم مخفی نگه داشته بود. یک ماهی از آن شب لعنتی می‌گذشت که احضاریه دادگاه به دستم رسید. همسرم تقاضای طلاق داده بود. از او خواستم دست از بچه بازی بردارد و از خر شیطان پیاده شود اما او بازگشتش به خانه را منوط به بازگشت پسرش کرده بود. می‌گفت: «من نمی‌تونم از تنها بچه‌ام بگذرم. از ش هیچ خبری ندارم و جنابعالی هم عین خیالتون نیست!» فرید از چشمم افتاده بود اما برای منصرف کردن زهره دنبال فرید گشتم و توانستم او را که نزدیکی از دوستانش زندگی می‌کرد، راضی کنم که به خانه باز گردد. زهره از بودن فرید در خانه خوشحال بود اما من دیگر به او توجهی نداشتم. هر بار که به چهره فرید نگاه می‌کردم عذابی که ساقی بیچاره کشیده بود پیش چشمانم مجسم می‌شد و با خودم می‌گفتم‌ای کاش همان شب حرف‌های ساقی را جدی می‌گرفتم. تقریبا دو ماه از آن اتفاق می‌گذشت و من علیرغم تماس‌های خواهرم برای دیدنش نرفتم یعنی روی دیدنش را نداشتم. زندگی‌مان داشت ظاهرا به شکل عادی‌اش باز می‌گشت اما قلب من از درون می‌سوخت و پر از عذاب وجدان بود... یک شب سر میز شام نشسته بودیم که صدای زنگ اف اف بلند شد.

قسمت دوم و آخر در شماره بعد

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر کتابخوانی



پاسخ کلمات مشابه: ۱-خط آهن، ۲-جرعه، ۳-بهمن، ۴-استان.

زیاد خوردن، پدر دردها و کم خوردن، پدر درمان‌هاست

● پرفسور کامیو

رائول گونزالس بر سر دوراهی

حبیب الله نیک نژاد

«رائول گونزالس» کاپیتان سابق تیم رئال مادرید که از دو سال قبل به تیم آلمانی شالکه ۰۴ پیوسته است، این روزها بر سر ماندن و یا جدایی از این تیم آلمانی بر سر دو راهی قرار گرفته است.

مسئولین شالکه ۰۴ خواهان تمدید قرارداد وی برای یکسال دیگر می‌باشند به شرط اینکه این بازیکن بزرگ حقوق هفت میلیون یورویی خود را در سال به چهار میلیون یورو کاهش دهد و این مسأله باعث تردید «رائول گونزالس» برای تمدید قرارداد خود شده است.

«رائول گونزالس» از زندگی در آلمان احساس راحتی کرده و همسر و فرزندانش نیز به این زندگی عادت کرده‌اند و نمی‌خواهند آلمان را ترک کنند.

در این میان چندین تیم آمریکایی و آسیایی خواهان فراخوانی این گلزن بزرگ اسپانیایی به تیم‌های خود می‌باشند، ولی او تاکنون هیچ اظهارنظری درباره آینده‌اش نکرده و همه چیز را به پایان فصل فوتبال ۲۰۱۲ـ۲۰۱۱ موکول کرده است.

«رائول گونزالس» در مصاحبه‌اش با تلویزیون شهر شالکه می‌گوید: اگر آلمان را ترک کنم و به تیم‌های آمریکایی و یا آسیایی ملحق شوم، دیگر امیدی برای آینده فوتبال حرفه‌ای نخواهم داشت و در آنجا به فراموشی سپرده می‌شوم، ولی بازی در آلمان و حضور در شالکه ۰۴، امیدهایم به آینده را بارور خواهد کرد.

وی در ادامه این گفت‌وگو می‌گوید: **من هیچ وقت به پول در فوتبال فکر نکرده‌ام** و حالا هم چنین شرایطی دارم، ولی باید صبر کنم و ببینم که تا پایان فصل چه پیش می‌آید، امّا ترجیح می‌دهم که در آلمان بازی کنم. زیرا فوتبال در بوندسلیگا (جام قهرمانی باشگاههای آلمان) از جذابیت خاصی برخوردار بوده و من طی این دو فصلی که در فوتبال آلمان بوده‌ام، چیزهای زیادی یاد گرفتم که برای آینده‌ام بسیار مثمر ثمر خواهد بود.



وی در پرسشی به سؤال خبرنگار تلویزیون شالکه درباره مشورت با اعضای خانواده خود می‌گوید: همسر و فرزندانم از زندگی در این جا احساس بسیار خوبی دارند و اگر من قبول کنم که با حقوق پیشنهادی باشگاه قراردادم را تمدید کنم، فقط به همین خاطر می‌باشد.

«رائول گونزالس» طی دو فصل حضورش در شالکه ۰۴ نقش عمده‌ای در پیشرفت این تیم داشته و گلهای زیادی نیز برای آنان بثمر رسانیده و حالا هم با ۷۷ گل زده در رقابتهای اروپایی، بهترین گلزن تاریخ جام قهرمانی باشگاههای اروپا می‌باشد.

کاسیاس یا مورینیو، کدامیک در رئال مادرید خواهند ماند؟

اگرچه شایعات زیادی درباره جدایی «خوزه مورینیو» سرمربی پرتغالی رئال مادرید از این تیم در پایان فصل فوتبال ۲۰۱۲ـ۲۰۱۱ شنیده می‌شود و حتی از توافق او با مدیران باشگاه منچسترسیتی صحبت می‌شود، ولی اخیراً مطبوعات اسپانیایی نوشته‌اند که از جمله شرایط ادامه همکاری «مورینیو» با باشگاه رئال مادرید طی دو فصل باقیمانده به پایان قراردادش فروش «ایکر کاسیاس» کاپیتان رئال مادرید برای فصل آینده ذکر شده و باشگاه هم تلویحاً و غیررسمی عنوان کرده است که اگر قرار باشد که از میان این دو نفر یکی را انتخاب نماید، او «ایکر کاسیاس» است که طی ۱۰ سال اخیر دروازه‌بان اول این باشگاه و تیم ملی اسپانیا بوده است.

شایعات این مسأله از زمانی مطرح شد که بعد از تساوی رئال مادرید در برابر ویارئال در جام قهرمانی باشگاههای اسپانیا، «خوزه مورینیو» در رختکن با «سرگیو راموس» مدافع این تیم درگیری لفظی پیدا کرد و خبر این مسأله به بیرون از رختکن انعکاس یافت و «خوزه مورینیو» عامل اصلی آن را «ایکر کاسیاس» دروازه‌بان ۳۰ ساله و کاپیتان تیم می‌داند.

اصولاً این دو نفر از شخصیتی کاملاً متفاوت نسبت به یکدیگر برخوردار هستند و همین مسأله باعث دلخوری «خوزه مورینیو» از کاپیتان تیم خود شده است. برای مثال وقتی «ایکر کاسیاس» بعد از شکست رئال مادرید در برابر بارسلونا در جام قهرمانی باشگاههای اسپانیا با بازیکنان بارسلونا که بسیاری از آنان در تیم ملی اسپانیا با او همبازی هستند و این پیروزی را به آنان تبریک گفت، این مسأله باعث انتقاد شدید مربی پرتغالی از کاسیاس شد و در اولین بازی او را نیمکت‌نشین کرد.



درگیری این دو نفر در میادین مختلف آنقدر شدید است که برای مثال در بازی رئال مادرید در برابر المپیک لیون که «کاسیاس» بارها دروازه‌اش را از تهاجمات مهاجمان حریف در امان داشت، «خوزه مورینیو» در مصاحبه مطبوعاتی‌اش بعد از پایان این بازی درباره درخشش فوق تصور «کاسیاس» با خونسردی گفت: او بازی خوبی انجام داد، همانطور که بسیاری از دروازه‌بانان در چنین شرایطی از خود بروز می‌دهند، و نباید فراموش کرد که کار دروازه‌بان همین است و در غیر این صورت عملکردش زیر سؤال می‌رود.

از جمله دیگر تضادهای میان «ایکر کاسیاس» و «خوزه مورینیو» در این است که این مربی پرتغالی وقتی دچار اشتباه می‌شود و مطبوعات از او انتقاد می‌کنند مورینیو از کاسیاس می‌خواهد که پاسخ آنان را داده و شرایط بوجود آمده را کمی رو به آرامش ببرد که وی با این کار مخالفت کرده و می‌گوید: من نمی‌خواهم با مطبوعات درگیر شده و آنان را متهم به نداشتن فهم مسائل تاکتیکی در فوتبال بکنم و یا علیه داوران صحبت کرده و دلیل شکست و یا تساوی تیم را به گردن آنان بیندازم. به هر حال مطبوعات اسپانیایی اصلاً دل خوشی از این مربی نداشته و او را متهم به پول‌پرستی کرده و می‌نویسند که به این فرد هر کسی بیشتر پول بدهد، او به سوی آن باشگاه کشیده می‌شود و در این باره نوشته‌اند که مورینیو هنوز هم ارتباط خود را با «ماسیمو موراتی» رئیس باشگاه اینترمیلان حفظ کرده و استناد به مصاحبه «موراتی» کرده که بعد از اخراج «کلودیو رانیری» انجام داده و گفته است، من این مسأله را با «مورینیو» در میان گذاردم و او کار مرا تائید کرد.

در همین حال «توماس رنکرو» سردبیر نشریه اسپانیایی آ.اس که از طرفداران باشگاه رئال مادرید می‌باشد، شدیداً از عملکرد این مربی بزرگ انتقاد کرده است. «**توماس رنکرو**» نوشته است که نمی‌خواهم کسی را اجبار به طرفداری از تیمی کنم، امّا قانون حرفه‌ای فوتبال می‌گوید:

وقتی یک مربی هوادار تیمی دیگر است، پس از بقیه نیز هیچ انتظاری نمی‌توان داشت.

در چنین شرایطی گفته می‌شود که اگر «خوزه مورینیو» از رئال مادرید جدا شود، به دنبال او «کریستین رونالدو» ستاره بی‌گفتگوی این تیم هم از «سانتیاگو برنابو» خواهد رفت که این مسأله بلافاصله با عکس‌العمل این بازیکن بزرگ روبرو شده و وی در این ارتباط می‌گوید: من از زندگی در مادرید راضی هستم و احساس می‌کنم هرچه از مدت اقامت من در رئال مادرید می‌گذرد، شرایط بهتری پیدا می‌کنم و اگر هم «خوزه مورینیو» ما را ترک کند، من ترجیح خواهم داد که در این جا بمانم، ضمن آنکه معتقدم این مربی بزرگ برای اثبات خود نیاز به رفتن به کشورهای مختلف و کسب جام‌های دیگر دارد، ضمن آنکه من تا سه سال دیگر با رئال مادرید قرارداد دارم و نمی‌توانم جایی بروم. وی در ادامه اظهاراتش می‌افزاید: من نمی‌خواهم دنبال کسی بروم، زیرا همیشه مسیر خود را رفته و از این کار پشیمان هم نیستم و کاری را که نباید انجام دهم بر مبنای رفاقت و این قبیل مسائل انجام نمی‌دهم.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

خبر روز تبدیل شد. تلویزیونها و رادیوها شرایط او را لحظه به لحظه گزارش می‌دادند و حتی ورزشکاران کشورهای دیگر هم خود را به مسیر مسابقه رساندند و ماسانگاتی را تشویق می کردند. درواقع این دونده فقیر و بی کس آنگولایی که در زندگی جز بدبختی و و زجر ندیده بود، اکنون به مرکز توجه جهانیان تبدیل شده بود و همه او را نمادی از المپیک و متبلور کننده روح المپیاد می‌دانستند. در این میان درد کشنده در پای ماسانگاتی به واقع او را شکنجه می‌داد و پزشکانی که در یک اتومبیل در باز از پشت او را تعقیب می کردند به ماسانگاتی التماس می کردند که به کار خود پایان دهد و فوراً مداوا را آغاز کند. اما او را گوش شنوایی نبود. حتی کار به جایی رسیده بود که در قبال هر پنج یا شش متر دویدن، اولحظه‌ای توقف می کرد و بعد ادامه می‌داد در حقیقت آرزوی هر کسی که المپیک را دنبال می کرد، چه تماشاگر و چه خبرنگار و حتی ورزشکاران این بود که ماسانگاتی خود را به خط پایان برساند.

در این میان کسانی خود را به کنار خیابان رسانده بودند و ماسانگاتی را رو به جلو تشویق می کردند که خود چندین مدال را در همان المپیک فتح کرده بودند اما برای آنها گویی ماسانگاتی روح و واقعیت المپیک بود و نه مدالهایشان. اما زمان همچنان سپری می‌شد و کار به جایی رسید که حدود شش ساعت از زمانی که آخرین نفر با مقام یک صد و سی و هفتم از خط پایان عبور کرده بود، می گذشت، در حالی که حتی یک نفر هم سکوهای استادیوم را ترک نکرده بود و همه با هیجان در انتظار ورود ماسانگاتی بر سر جای خود میخکوب شده بودند. اما شرایط ماسانگاتی هم لحظه به لحظه وخیم تر و وخیم تر می‌شد. چند بار پزشکان و دستیاران آنها به طرف او دویدند تا او را وادار به استفاده از برانکارد کنند. اما ماسانگاتی اجازه نمی‌داد و پس از چند ثانیه که روی زمین می‌نشست دوباره حرکت خود را ادامه می‌داد. سرانجام در حالی که هشت ساعت از عبور آخرین نفر از خط پایان گذشته بود، این ماسانگاتی بود که در میان تشویق همه جانبه از سوی تماشاگران وارد استادیوم شد و فاصله تا خط پایان را در حالی که کاملاً لنگ می‌زد و پای خود را روی زمین می کشید با حالت راه رفتن طی می کرد و سرانجام در میان شادی تمام ورزشکاران در سرتاسر عالم در مقام آخر از خط پایان عبور کرد. کار این دونده آنقدر باارزش بود که به احترام او هزاران تماشاچی استادیوم مکزیکوسیتی، ساعتهای مدام در جایشان نشستند و منتظر ورود او ماندند. او در همان لحظه سرانجام به کابوس همیشگی خود در مورد قتل پدر و مادرش پایان داد و روح واقعی المپیاد را پس از سه هزار سال به نمایش گذاشت. آن هم با به دست آوردن مقام یک صد و سی و هشتم. در حقیقت این دو ورزشکار یکی با همت و ر کوردهای مافوق انسانی و دیگری با تلاش و کوششی خارق العاده، کاری کردند که المپیک ۱۹۶۸ در خاطره‌ها جلوه خاصی داشته باشد.

پاورقی تاریخی

بقیه از صفحه ۳۹

باشد که چگونه ممکن است کسی به همین آسانی بپذیرد که پدر خود را بکشد. یادآوری می کنم که پس از جنگ‌های جانشینان اسکندر بر سر قدرت و موج برادرکشی، کشتن یا نابینا کردن افراد فامیل کاری عادی محسوب می‌شد. باری... آن تیوکوس اول به ایرانیان بسیار زور می گفت. آنها را وامی‌داشت ریش و سبیل خود را مانند یونانی‌ها بتراشند و موی خود را کوتاه کنند و دامن بپوشند تا کاملا شبیه یونانی‌ها شوند. برای بسیاری از مردهای ایران تراشیدن ریش و سبیل و پوشیدن دامن با مرگ برابر بود و با این که خودکشی در آیین ایرانی‌ها گناهی نابخشودنی بود، گروهی از مردم کنگاور خود را دسته جمعی کشتند و حاضر نشدند ریش و سبیل خود را بتراشند. پس از این واقعه، مردهایی دیگر در غرب و جنوب غربی ایران خودکشی کردند ولی آن تیوکوس اول حاضر نشد فرمان خود را عوض کند.

این حوادث سبب شد که پرسماناک به سلوکوس دوم اصرار کند تا هر چه زودتر پدرش را بکشد و خودش بر تخت بنشیند. سلوکوس دوم مقدمات کشتن پدرش را فراهم کرد و قرار شد سه شب دیگر که پدرش به حرمسرای شرقی خود می‌رود، با کمک یکی از زنانی که سوگلی پادشاه بود، او را بکشد. یکی از دوستان نزدیک سلوکوس دوم این ماجرا را به پادشاه گزارش دادن. آن تیوکوس اول به رئیس قاضی‌ها که مقامی مانند دادستان امروزی داشت، فرمان داد پسرش را دستگیر کند و از او بازجویی کند تا ببیند آیا به راستی در فکر کشتن پادشاه بوده؟

آن قاضی پس از تحقیق و بازجویی به آن تیوکوس اول گزارش داد که خبر درست است و سلوکوس دوم می‌خواسته پادشاه را بکشد. آن تیوکوس اول تصمیم گرفت پسرش را طوری مجازات کند که برای دیگران درس عبرت شود. فردای آن شب ضیافتی برگزار کرد و سرداران و بزرگانی را به آن ضیافت فراخواند که گمان می کرد شاید در آینده علیه او شورش کنند. چون هنگام شام فرارسید، آن تیوکوس دست بر هم کوفت. پیشخدمت‌ها غذای میهمانان را جلو آنها گذاشتند سپس سینی زرین بزرگی آوردند که سر پسر بزرگ پادشاه با چشم‌هایی باز در آن بود. این صحنه نفس را در سینه میهمانان حبس کرد و رنگ از رخسارشان برد. آن تیوکوس فرمود: این مجازات پسری است که علیه پدر قیام می کند. وای به حال دیگران اگر بخواهند علیه من فعالیت کنند.

آنگاه فرمان داد تمام کسانی را که در آن توطئه با پسرش همدست بودند، به سالن ضیافت بیاورند و یکی یکی گردن بزنند. تعداد کشته شده‌ها چنان زیاد شد که پاهای میهمانان در خون فرو رفت...

چون قصه به اینجا رسید، قصه گوی شما دوستان خوب، لب از گفتن می‌بندد و هفته بعد ماجراهای پندآموز و جالب تاریخ ایران را در روزگار سلوکیه برای شما تعریف خواهد کرد.

سوژه

بقیه از صفحه ۲۴

حتی الان هم که دارم این داستان را نقل می کنم دلم به درد می آید... زن بیچاره هرگز این راز را برملا نکرد تا وجهه آقاجان خدشه‌دار نشود!

اما این دفترچه جلدچرمی خیلی چیزها را برملا می کرد!

خبر روز بعد در همه فامیل پیچید... همه سراسیمه خودشان را می‌رساندند ما تا این کتابچه را ببینند... اولش باور کردنی نبود ولی کم کم همه حال بدی پیدا کردیم که چطور این همه سال به مادربزرگمان به چشم یک زن خدمتکار نگاه می کردیم. عمه فاطمه که دیوانه شده بود! پدرم با هیچ کس حرف نمی‌زد و خلاصه هیچ کس حال خوبی نداشت...

زمان گذشت تا بتوانیم به زندگی عادی خودمان برگردیم. ولی بدون شک هیچ کدام از ما آن آدم سابق نبودیم.

دیگر نمی‌توانستیم با آن کبر و غرور پوشالی سابق زندگی کنیم. هر کدام از ما اشتراکاتی از عزیز در خودمان پیدا می کردیم و از همه مهمتر این که نمی‌توانستیم ظلمی را که به او رواشده نادیده بگیریم...

حالا از فوت عزیز درست پنج سال می گذرد. لحظاتی که به عید نزدیک می‌شود و یاد عزیز و بوی محبت‌هایش دوباره به مشاممان می‌رسد، حال غریبی پیدا می کنیم. او خوشحال از دنیا رفت و هرگز نتوانستیم مثل او با دلی دریاگونه به زندگی‌مان ادامه بدهیم. به راستی چه آدم‌های بزرگی نشناخته و بی‌صدا از کنار ما می‌روند و قدرشان را هرگز نخواهیم فهمید...

ماجراهای خواستگاری

بقیه از صفحه ۲۷

بچه همه روز پیش مادرش بود و بعد از ظهرها که از سر کار می آمدم سعی می کردم به او کمک کنم...

زندگی ما دو برادر به موازات هم جلو می‌رفت ولی با تفاوتهای بزرگی...

حالا نزدیک به بیست سال از ازدواج امیر می گذرد. هنوز چهل ساله نشده ولی با اطمینان می گوید که کار درستی کرد، زود ازدواج کرده و اصرار دارد بچه‌اش را هم مثل خودش زود به خانه بخت بفرستد ولی دخترش برخلاف پدر و مادرش هیچ علاقه‌ای به ازدواج زود به هنگام ندارد. می گوید پدر و مادرش همیشه زیادی جوان و کم تجربه بودند و او از این بابت رنج برده... برخلاف او پسر ما گویا عمویش را الگوی خودش قرار داده و مدام می گوید به محض اینکه هجده سالش شد ازدواج می کند تا اختلاف سنش با بچه‌اش کم باشد و دلم نمی‌خواهد مثل من و مادرش مدام در یک محافظه کاری و اعتدال زندگی کند!

دنیا را می‌بینید! عاقبت دوراندیشی‌های من این شد و زندگی برادرم آن!!!!

هر کس صاحب ذوقی است که ارزش آن از همه ذوقهای دیگر او بیشتر است و آن نقش آخرین اوست ● مارک توین

آقای گل لیگ برتر:

عاشق جوجه کباب هستم!



بدون تردید مهاجم اهل کشـور «مالی» تیم صنعت نفت آبادان یکی از بهترین‌های این فصل فوتبال باشـگاهی ایران بوده اسـت. مهاجمی با فیزیک بدنی عالی که از نظر فنی هم پیشرفت‌هایش هر روز بیشتر از قبل می‌شـود. شـاید ابتدای فصل کمتر کسی روی مهاجمی که در لیگ یک ایران برای نساجی مازندران و ایرانجوان بوشهر بازی کرده بود حساب بـاز می‌کرد ولی حالا که تعداد گل‌هـای این مهاجم به عدد ۲۰ نزدیک شده هواخواه زیادی پیدا کرده است.

شهرت این بازیکن از مرزها هم فراتر رفته تا جایی که باشگاه آبادانی علاوه بر پیشـنهادهای تیم‌های عربی، از بوندس لیگا هم برای این مهاجم پیشنهاداتی داشته است.

«فونیکه سـی» که در همین مدت فارسـی را خوب صحبت می‌کند گفت‌وگویـی مفصـل با ما انجام داده و در خصـوص فوتبال و زندگی در ایران حرف‌های جالبی زده است.

گفتگو: علی رضایی

*** چه شـد لیگ ایران را برای ادامه فوتبال انتخاب کردی؟**

یـک روز به من خبـر دادند که از لیگ ایران تیمی هسـت که می‌خواهد تو را زیر نظر بگیرد. همان فردی که عیسـی ترائـوره را به ایران آورده بود، سـراغ من آمد. عیسی آن موقع بازیکن راه آهن بود و برایم بلیت فرسـتاد. به تهران آمدم و با راه آهن تمرین کردم ولی گفتنـد خوب نیسـتی! بعدا هم گفتنـد خوبی ولی پول زیادی نمی‌دادند. من رفتم با نساجی تمرین کردم. آن موقع نادر دسـت نشان مربی تیم بود که مرا پسندید. بعد هم یحیی گل محمدی مربی تیم شـد. فصل بعد به ایرانجوان رفتم و حالا هم نفت آبادان هستم.

*** تو در لیگ مالی هم درخشـش داشـتی. آیا پول دلیل اصلی آمدنت به ایران بود؟**

مـن در تیم‌هـای زیادی بازی کـردم و دنبال یک فضای تازه بودم. یولیبا، باکاریجان، اسـتاد مالی و چند تیـم دیگر هم بودند که در آنها بازی کرده بودم. اینجا پول بهتری می‌دهند و می‌توانم تجربیات تازه کسـب کنم.

*** و آقای گل هم شده بودی؟**

بله، سه سال آقای گل لیگ مالی شدم.

*** ایران تنها کشـور خارجی بود که به تو پیشـنهاد داد؟**

کسی که کارهایم را انجام داده بود به من گفت این بهترین پیشـنهادم اسـت. اینجا اگر درخشش داشته باشـی می‌توانی به لیگ‌های دیگر هم بروی. اینطوری بود که به اینجا آمده و قرارداد بستم. مدیر من می‌گفت تیم‌هـای عربی بازی مهاجمان لیگ ایران را همیشـه دنبال می‌کنند.

*** در کارنامه تو بازی ملی هم دیده می‌شود؟**

من چند بار به تیم ملی دعوت شـدم و سه بار بازی کردم. دو مسـابقه دوسـتانه بود ولی یک بازی هم در مقدماتی جام ملت‌های آفریقا رسمی بود. یادم هست برابر گینه بیسـائو مربـی تیم به من فرصت بازی داد. البته در تیم ملی جوانان کشـورم هم بودم و بازی‌های زیادی کردم. یک رده کمتر از جوان‌ها (نوجوانان) هم در تیم ملی بودم.

*** چقدر امیدوار هسـتی که مربیان تیم ملی مالی، لیـگ ایـران را هم زیـر نظر بگیرند تا شـانس دوباره ملی‌پوش شدن را پیدا کنی؟**

کسـی بازی‌های مرا در لیگ ایـران نمی‌بیند ولی خـودم اقداماتـی انجـام داده‌ام. گفتم یـک مربی را بفرسـتند از نزدیک مرا ببینند. دی وی دی بازی‌های خودم را هم به کشورم برده‌ام. شاید این راه شانس مرا افزایـش بدهد. ولی خدا می‌داند مربی تیم ملی این کار را خواهد کرد یا نه؟!

*** فوتبال ایران چطور است؟**

مشکلی ندارد!

*** منظورم کیفیت تیم‌های ایرانی است...**

من فکر می‌کنم بازیکنان بی‌ادب در تیم‌های ایرانی کم نیستند! در طول بازی به من خیلی فحش می‌دهند. حتی به انگلیسی هم فحش می‌دهند در حالی که نیازی به این کار نیست چون من فارسی را خوب یاد گرفتم!

*** این موضوع را به داوران هم گفته‌ای؟**

بله، بارها این کار را کرده‌ام ولی هیچ کاری نکردند. فوتبال که به زبان نیسـت ولی در لیگ ایران بیشـتر می‌خواهند با زبانشـان کار کنند تا با پاهایشان. مشکل دیگری در لیگ ایران ندیده‌ام.

*** در مجمـوع کیفیـت مسـابقات راضی کننـده هست؟**

کیفیت زمانی بالاتر می‌رود که از این لیگ بازیکن‌ها بروند به لیگ‌های دیگر. مثلا فرانسـه، آلمان یا ایتالیا واسـپانیا. شما از این بازیکن‌ها در لیگ ایران نمی‌بینی، همه همین جا هستند. این برای تیم ملی ایران بد است. تیم ملی یک شهر فوتبالی است که همه را جمع می‌کند. وقتـی تیم ملـی مالی بازی دارد از همه لیگ‌ها می‌آیند ولی ایران چند بازیکن دارد که در اروپا باشند؟

*** ظاهـرا با حضور در نفـت آبادان، انتخاب خوبی برای حضور در لیگ برتر داشته‌ای؟**

خدا را شـکر که مشـکلی در این تیم نداشته‌ام، تیم بدی نیست. سال اولی است که در این تیم بازی می‌کنم و باید بیشـتر کار کنیم. فوتبال این‌طوری است دیگر، باید کار کرد.

*** ولی تیم‌تان خیلی نوسان دارد.**

ما یک بازی مثل پرسـپولیس خیلی خوب بودیم. در بازی با ملوان هم بازیکن‌مان خیلی زود کارت قرمز گرفـت. بعضی وقت‌ها نمی‌فهمم در تیم چه می‌گذرد، چون گل‌هایی می‌خوریم که نباید دریافت کنیم. به هر حال فوتبال همین است.

*** هـواداران نفـت خیلی تو را دوسـت دارند. این موضوع چقدر به بهتر شدن شما کمک می‌کند؟**

آبادان مردم خوب و خونگرمی دارد، تا الان که مشکلی ندیدم. وقتی هواداران تیم تو را تشویق کنند خیلی انرژی پیدا می‌کنی. من از شرایطی که دارم خیلی راضی هستم. طرفداران تیم واقعا نفت را دوست دارند.

*** بهترین بازی که در این فصل انجام دادی، به نظرت کدام مسابقه بوده است؟**

این را واقعا نمی‌دانم، خودم که نباید بگویم. من داخل زمین هستم و نمی‌توانم ببینم چطور دارم بازی می‌کنم. شما که از بیرون مسابقه را تماشا می‌کنید بگویید کدام بازی‌ام بهتر بوده است.

*** خیلی‌ها می‌گویند بازی با پرسپولیس بهترین مسابقه تو بوده است؟**

آن بازی خدا کمکم کرد. به نظرم خیلی خوب عمل کردم. من در تهران مقابل پرسپولیس زیاد بازی نکرده بودم. مربی‌ام دقیقه ۸۰ مرا به بازی فرستاد که ۱۰ دقیقه فرصت کمی بود ولی در همان زمان کم هم یک پاس گل دادم. حیف که آن مسابقه خیلی زود تمام شد. این دفعه شرایط فرق می‌کرد و مربی تیم به من فرصت داد. من دوست دارم بازی کنم و خودم را نشان بدهم.

*** به نظرت قشنگ‌ترین گلی که در لیگ ایران زدی کدام بود؟**

نمی‌دانم، گل‌هایم به پرسپولیس خوب بود ولی یک گل به نفت تهران زدم که خیلی در یادم مانده. بازی در زمین نفت تهران بود، من از راه خیلی دور شوت زدم که گل شد. آن گل همیشه با من است!

*** در کل شوت‌زن خوبی هستی؟**

من در ایرانجوان هم از این گل‌ها زیاد زدم. حتی در نساجی هم شوت زیاد می‌زدم. از سال‌ها قبل روی شوت کار می‌کردم. مربی‌ام می‌گفت پاهایم قوی است. قبل از حضور در ایران، در لیگ مالی هم از راه دور گل‌های زیادی زدم.

*** فکر می‌کنی امسال چند گل در لیگ ایران به نام خودت ثبت کنی؟**

هنوز چند بازی مانده تا پایان لیگ. می‌خواهم بیشتر از ۲۰ گل به ثمر برسانم. یک چیز به شما بگویم؛ من واقعا خیلی به این که آقای گل بشوم فکر نمی‌کنم. اگر بهترین گلزن لیگ برتر بشوم خیلی خوب است ولی در حال حاضر می‌خواهم به تیمم فکر کنم. ما باید نتایج بهتری بگیریم، همه عضو یک تیم هستیم و باید بیشتر تلاش کنیم. امسال ۱۱ پاس گل دادم، این خودش نشان می‌دهد به تیمم فکر می‌کنم. اگر خدا کمک کرد آقای گل می‌شوم اگر هم نشد اصلا مهم نیست، مهم این است که برای تیمم تلاش می‌کنم.

*** فوتبال که به زبان نیست ولی در لیگ ایران بیشتر می‌خواهند با زبانشان کار کنند تا با پاهایشان**

*** مدت‌ها قبل می‌گفتند از باشگاه عجمان امارات یک پیشنهاد خیلی خوب داری و بعد هم باشگاه مدعی شد یک پیشنهاد از بوندس لیگا داشته‌ای.**

من این چیزها را زیاد جدی نمی‌گیرم. باشگاه خودش پیگیر کارها است. به من فقط گفتند پیشنهاد دارم ولی نگفتند کدام تیم بوندس لیگا بوده. راستش را بخواهید دوست ندارم به این پیشنهادها فکر کنم. من با نفت آبادان قرارداد دارم و باید برای این تیم بهترین باشم. خیلی وقت‌ها از لیگ قطر و امارات با من تماس می‌گیرند و قول پول‌های زیادی هم می‌دهند ولی من به قراردادم با نفت آبادان پایبندم.



*** اگر فصل بعد استقلال یا پرسپولیس به تو پیشنهاد بدهند به کدام یک از این دو تیم پاسخ می‌دهی؟**

برایم هیچ فرقی نمی‌کند، هر کدام پول بیشتری بدهند من هم قبول می‌کنم. البته اگر ببینم در یک تیم بیشتر پیشرفت می‌کنم شاید بروم همان تیم.

*** حتی اگر پول کمتری بدهد؟**

بله، بعضی وقت‌ها این تصمیم‌ها خوب هستند ولی در حال حاضر هر تیمی که به من پول بیشتری بدهد می‌پذیرم، من حرفه‌ای فکر می‌کنم و آمده‌ام اینجا کار کنم و پول بیشتری دربیاورم. حالا فرقی نمی‌کند که تیم ایرانی باشد یا عربی. هر روز دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم شرایطم را بهتر کند. از خدا می‌خواهم پول بیشتری برایم در نظر بگیرد.

*** کدام مهاجم دنیا را بیشتر از دیگران دوست داری؟**

رونالدو را همیشه دوست داشتم.

*** کریس رونالدو؟**

نه. رونالدوی برزیل را می‌گویم. حیف که فوتبالش تمام شد. به نظرم بهترین مهاجم دنیا بود.

*** حتی بهتر از مسی و کریس رونالدو؟**

بله من می‌گویم بهتر از اینها بود!

*** زندگی در ایران چطور است؟**

من مشکلی ندارم. همسرم اینجا بود و با هم زندگی می‌کردیم. الان برگشته کشورم و من هم تنها ماندم. روزی که خواستم از کشورم خارج بشوم تصمیم مهمی گرفتم و به خودم گفتم باید بروم و خیلی چیزها را تحمل کنم. باید از خانواده‌ام دور باشم و سخت تلاش کنم پول بیشتری دریافت کنم تا وقتی برگشتم زندگی بهتری داشته باشم. اینجا مردم همه با من خوب هستند و دوستشان دارم.

*** غذاهای ایرانی را هم دوست داری؟**

مشکلی نیست، خوشمزه هستند. یکسری از غذاهای ایرانی را خیلی دوست دارم. جوجه کباب زیاد می‌خورم. بعضی چیزها هم می‌خوریم که می‌گویند خورشت هستند. دیگر اسمشان را نمی‌دانم ولی خوشمزه هستند واقعا!

*** وقت آزاد خودت را چطوری سپری می‌کنی؟**

زیاد بیکار نیستیم، یا تمرین داریم یا آنالیز بازی را مربیان انجام می‌دهند. بعدش هم که استراحت می‌کنم. بیرون رفتن را زیاد دوست ندارم. جایی را ندارم که بروم و ترجیح می‌دهم در خانه بمانم و تلویزیون نگاه کنم.

*** تا حالا به سینماهای ایران هم رفتی؟**

نه اصلا فکرش را هم نکرده‌ام. اینجا که هستم تلویزیون کشورم را از ماهواره نگاه می‌کنم. این‌طوری راحت‌ترم. بعضی وقت‌ها هم از تلویزیون ایران، فوتبال خارجی می‌بینم.

*** نزدیک‌ترین دوست تو چه کسی است؟**

نادر دست‌نشان. مربی‌ام در نساجی بود ولی خیلی دوستش دارم. به من خیلی کمک کرد که در فوتبال ایران پیشرفت کنم. هر روز با هم در تماس هستیم. همین حالا هم تا گل می‌زنم به من تبریک می‌گوید و تشویقم می‌کند. مربی‌ام بهترین دوستم در ایران شده!

*** بازی‌های مالی را در جام ملت‌های آفریقا تماشا کردی؟**

بله دیدم، تیم کشورم سوم شد و می‌توانستیم به فینال هم برسیم. اکثر بازیکنان تیم ملی از دوستانم هستند. ما در تیم‌های جوانان با هم بازی می‌کردیم و با آنها همیشه در تماس هستم. ■

مجبت فرمانروای فاتحی است که حاکم بر وجود مردم صاحب کمال است

ما را به سوت تو امید نیست...

محمدباقر زنگنه

دعوت کردن و آمدن میهمان‌ها به برنامه نود حکایت جالبی است. آن‌قدر جالب که باور کنیم بعد از تمام جنجال‌های هر هفته فوتبال ما می‌شود سوژه اصلی را در برنامه نود دید. یکی از تفاوت‌های برنامه نود هم از حضور همین میهمانان رقم می‌خورد. آن‌ها که می‌آیند تا خود را تبرئه کنند اما فضای باز برنامه مردم را متوجه نکات ریزی می‌کند تا بدانند زیر پوست این فوتبال چه خبر است. شاید اگر خود میهمانان از دید مردم به مساله نگاه می‌کردند هرگز پایشان را هم به استودیو نمی‌گذاشتند!

هفته گذشته آقایان عسکری، نصیرزاده و رفیعی نمایندگان جامعه داوری نشان دادند داوری فساد ندارد، تنها بیمار است. بیمار روان‌پریشی که اندازه تمام ورزشگاه‌های ما بی‌فرهنگی دارد. شاید جنس این بی‌فرهنگی‌ها، اندازه و نوع شان یکی نباشد اما یادمان باید باشد که داور قاضی است. دیشب قاضیان فوتبال عدالت را بین خود نیز تقسیم نکردند. تنها چهره خنثی آقای فنایی بود که بزرگترین داور تاریخ ماست. این‌جاست که نقش عدالت درون مشخص می‌شود.

پارادوکس‌ها را خودتان مشاهده کنید

جناب عسکری برای تعطیل شدن بازی توسط آقای رفیعی قانونی می‌آورد که بالطبع ما تماشاگران عام حتی رنگش را هم ندیده‌ایم. آن ورخط اما همان چیزی است که حفره‌های بین تماشاگر عام با صاحب مدرک را پر می‌کند. هوشنگ نصیرزاده به صراحت اعلام می‌کند که قانونی که نشان‌مان داده‌اند اصلا ربطی به تعطیل شدن مسابقه ندارد.

باز همان آقای نصیرزاده در آخر بحث پیرامون تعطیل شدن مسابقه برای این که کمی از حالت یک‌طرفه رفتن دربیاید به آقای عسکری رجوع می‌کند که عسکری بدون شک به رفیعی گفته است چرا برای ۳ دقیقه بازی را قطع کرده‌اید. این بار وقت واقعیت است. عسکری با صراحت اعلام می‌دارد که هرگز به داورش چنین حرفی را نگفته است!

بین این بحث جالب محمود رفیعی هم وارد می‌شود تا از نحوه قضاوت خود دفاع کند. تا جاهایی هم خوب پیش می‌رود اما باز مشکلی دیگر سر باز می‌کند. انتقاد فنایی از رفیعی شروع جنگ بعدی است. فنایی می‌گوید اگر اشتباه نکرده‌اید چرا ۴ جلسه محروم شده‌اید؟ رفیعی هم قاطعانه جواب می‌دهد برای مصاحبه بعد از بازی است که محروم شده. این بار عسکری صادقانه می‌گوید هرگز چنین چیزی نیست و اشتباهات تاثیرگذار، دلیل این محرومیت است. آقای رفیعی هم حرف آخر را می‌زند: «من با آقای فنایی بسیار سفر رفته‌ام اما چرا به خاطر دشمنی با آقای عسکری مرا خراب می‌کنید؟» همان عسکری که فنایی اول بحث دوست نزدیک خطابش کرده بود!

نصیرزاده بحث را فراتر از این بازی می‌برد و می‌گوید که عسکری تمام کارهای داوری این مملکت را با رفیق‌بازی انجام می‌دهد. آنهایی هم که گیر رفقایش نمی‌آیند گیر خودش می‌آید. می‌گوید شما از همه جا برای خودتان حقوق بریده‌اید و این بی‌عدالتی شما را زود به زیر خواهد کشید. جولان‌های نصیرزاده که تمام می‌شود نوبت عسکری است که نصیرزاده را بکوبد. پس رو به فردوسی‌پور می‌گوید که نصیرزاده ۱۰ سال است کلاس داوری نداشته است و هرگز تجربه عملی داوری را ندارد. از مشکلش با تمام روسای قبلی می‌گوید و از این که هرگز در هیچ فدراسیونی به عنوان نیروی کاربلد از او استفاده نشده است. نصیرزاده هم کمی از گود خارج می‌شود و به عسگری یادآوری می‌کند که در کلاس داوری استاد خودش بوده است.

در میان این همه تناقض، فقط جای غیاثی خالی است. بنابراین عادل بانقیبی به گذشته یادی از پیش‌بینی غیاثی می‌کند که با مدرک و دلیل ادعا می‌کرد هرگز داوری از ایران به جام جهانی بعدی نخواهد رفت. چیزی که امروز با حضور فغانی عکسش ثابت شده. نصیرزاده می‌گوید آقایانی که خودشان گفته بودند داور نداریم حالا چرا مصاحبه کرده‌اند که برخلاف میل ما منتقدان، فغانی به جام جهانی می‌رود؟

از گشت ارشاد و زندگی خصوصی تا جو ورزشگاهها

عبدالصمد ابراهیمی

۱ـ دوستی دارم که خودرو «ون» او سرویس ۱۰-۱۲ دانش‌آموز دوره ابتدایی است. چند روز پیش مریض بود و از من خواست یکی از سرویس‌ها را به جایش انجام دهم. آن روز درون ماشین او ۱۲ دانش‌آموز بین ۷ تا ۱۰ ساله را دیدم که با آنچه در ذهن خود متصور بودم زمین تا آسمان فرق داشتند. چند تا از آنها موبایل همراهشان داشتند. گوشی‌هایی که پر بود از فایل‌های تصویری و صوتی! این را از رد و بدل کردن بلوتوث‌ها می‌شد فهمید. حرف‌هایی می‌زدند و با هم شوخی‌هایی می‌کردند که نیاز به تابلو «۱۸-» که نه وحتی «۳۶-» بود. بعد ماجرا را برای دوستم تعریف کردم خندید و گفت: تازه با تو رودربایستی داشته‌اند و حرف خاصی به همدیگر نزده اند!

۲ـ بنا به شرایط شغلی‌ام، روزانه در دادگاهها نوجوانان بزهکاری را می‌بینم که باید در آن سن و سال مدادهایشان را تراش بدهند و به فکر باز کردن کیف مدرسه‌اشان باشند اما تیزی کشیده و یا قفل درب مغازه مردم را گشوده‌اند. این همه آمار عجیب و غریب از کجا می‌آید؟ آمارهایی که نیازی به شمارش ندارند و کمی سرک کشیدن به صفحه حوادث روزنامه‌ها واقعیات را به ما نشان می‌دهد.

۳ـ تماشاگران حاضر در ورزشگاهها از کره مریخ نمی‌آیند. آنها همین نوجوانان و جوانانی هستند که درون مدارس یا سرویس‌های مدرسه دیده می‌شوند. ما البته سال‌هاست که تلاش داریم با پسوند «نما» تماشاگران واقعی را به گونه دیگری به تصویر بکشیم. امروز اما اگر همان فرضیه را هم بپذیریم باید افسوس بخوریم که چرا تماشاگرنماها روز به روز بیشتر می‌شوند، هرچند همه اینها معلول فضای جامعه هستند و ما بی دلیل خط فرضی تماشاگر و تماشاگرنما را رسم کرده‌ایم تا مسؤولیت خود را فراموش کنیم. نوجوانان امروزی با توجه به رشد کمی و کیفی ارتباطات جمعی و رسانه‌های مختلف، خیلی بیشتر از همتاهای دو و حتی یک دهه قبل خود می‌فهمند. برای تربیت آنها اما هنوز هم همان سازوکارهای قدیمی را داریم و به گمانم هنوز هم درس «دو کاج» و «روباه و زاغ» و «حسنک کجایی» در دبستان‌ها تدریس می‌شود بی آنکه کسی برای این معضل آشکار، «تصمیم کبری» وبزرگی بگیرد. ما در ساختار جامعه همین جو حاکم بر ورزشگاهها را می‌بینیم. حرف‌هایی که البته فقط آنتن زنده ندارد تا دو امتیاز که نه، صد امتیاز از کسانی که مسئول فرهنگ سازی هستند کم کند. نیش اشاره خطاب به فرد یا مسئول خاصی نیست و همه ارکان اجتماع از خانواده به بالا را در بر می‌گیرد. ما برای این مسأله چه کرده‌ایم؟

۴ـ اکران فیلم‌های گشت ارشاد و زندگی خصوصی مورد اعتراض عده‌ای قرار می‌گیرد. حق یا ناحق بودن اعتراضاتشان مورد بحث ما نیست. می‌پرسیم این مروجان فرهنگی و دایه‌های دلسوز که رگ گردنشان از اکران کنایه‌های نشانگر «اتاق خواب» در فیلم زندگی خصوصی بیرون می‌زند امروز برای ۲۰ دقیقه فحاشی‌های صریح و واضح به یک انسان از روی سکوهایی که قرار بود فرهنگ ساز باشد چه توجیهی دارند؟ ۲۰ دقیقه‌ای که مخاطبان آن از رسانه ملی همه قشر از افراد جامعه بوده‌اند و ۲۰۰۰ برابر آن را هم در آرشیو ذهن مان داریم. سینما را می‌شود نرفت اما تلویزیون را چه باید کرد؟ این الفاظ در ذهن بچه‌ها شکل می‌گیرد. مقصر تلویزیون نیست چه آنکه آنها واقعیات موجود را نشان داده‌اند اما آنهایی که آنگونه می‌خواهند فرهنگ سازی کنند امروز کجا هستند؟

۵ـ پرسپولیس و داماش در این فصل انگار کانون «عیب یابی» بودند. یک بار درون زمین، فوتبال و البته جامعه «انگشت نما» شد و تلویزیون زحمت اکرانش را کشید و بار دیگر از روی سکوها این اتفاق رخ داد و باز هم زحمتش بر عهده تلویزیون افتاد. بهتر نیست «زندگی خصوصی‌ها» را بهتر ببینیم تا بعدها مجبور نباشیم روی سکوها «گشت ارشاد» راه بیاندازیم؟

۶ـ یادش بخیر؛ ناصر حجازی در مورد ناپاکی‌های فوتبال گفت «به فوتبال بند نکنید. یعنی جاهای دیگرمان پاک ومنزه است و فقط فوتبال ایراد دارد؟» حق را باید به او داد و بعد به آنهایی که معتقدند فوتبال برشی از جامعه است. شما اینگونه فکر نمی‌کنید؟

پرسپولیس فانوس سقوط در دست گرفت

در یکی از عجیب ترین احکام انضباطی صادره در تاریخ فوتبال ایران، کمیته انضباطی فدراسیون برای فحاشی های تماشاگران تیم فوتبال پرسپولیس غیر از تغییر نتیجه به ۳ بر صفر، تصمیم گرفت تا دو امتیاز هم از امتیازات تیم دنیزلی کسر کند. حکمی که وقتی عادل فردوسی پور درباره عجیب بودنش پرسید، حسن زاده رئیس کمیته انضباطی گفت: «طبق آیین نامه این کار را کردیم، اگر عجیب است کمیته استیناف لغوش کند.» حالا با این حکم، پرسپولیس تا رده ۱۳ جدول پایین می رود و در حالی که ۵ بازی حساس دارد، این تیم باید نیم نگاهی هم داشته باشد تا تیم های قعر جدولی، این تیم را نگیرند.



بازی دوستانه تیم ملی

شیلی یک و نیم میلیارد پول می خواهد؛ فدراسیون فوتبال شیلی اعلام کرده برای برگزاری مسابقه تدارکاتی ایران شیلی، فدراسیون ایران باید ۸۰۰ هزار دلار پول بدهد. رقم درخواستی فدراسیون شیلی، با توجه به اوضاع دلار در بازار ایران مبلغی حدود یک و نیم میلیارد تومان می شود و ظاهرا اوضاع مالی فدراسیون فوتبال هم خیلی بد نیست که با این پیشنهاد موافقت کرده است.



طبق اعلام دبیر کل فدراسیون فوتبال، این مسابقه قرار است ۲۵ مرداد در اروپا برگزار شود.

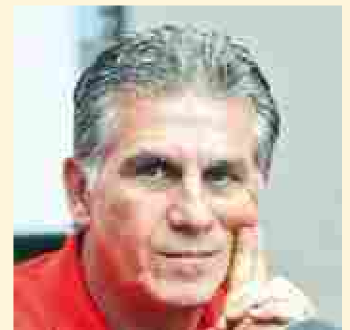
حمل مصدوم به سبک عابدزاده!

در دیدار عصر دوشنبه هفته گذشته تیم های هندبال ذوب آهن و سپاهان که با برتری تیم سپاهان به پایان رسید بازیکنان و مربیان ذوب آهن مصدوم خود را این گونه به بیرون حمل کردند. این صحنه یادآور حرکت جالب احمدرضا عابدزاده در یکی از بازیهای آسیایی مقابل تیم کره ای است که بازیکن مصدوم کره را شخصا به بیرون حمل کرد!



کی روش برای اینترنت باید خودش پول بدهد!

کارلوس کی روش به اتاقش در هتل می رود. لپ تاپش را روشن می کند و متوجه می شود که شارژ اینترنت تمام شده. با رسپشن هتل تماس می گیرد و درخواست کارت شارژ می کند. چند دقیقه بعد در اتاق کی روش باز می شود. یکی از کارکنان هتل کارت را تقدیم کارلوس می کند و کی روش ضمن تشکر در را می بندد اما دوباره در اتاق کارلوس را می زنند!

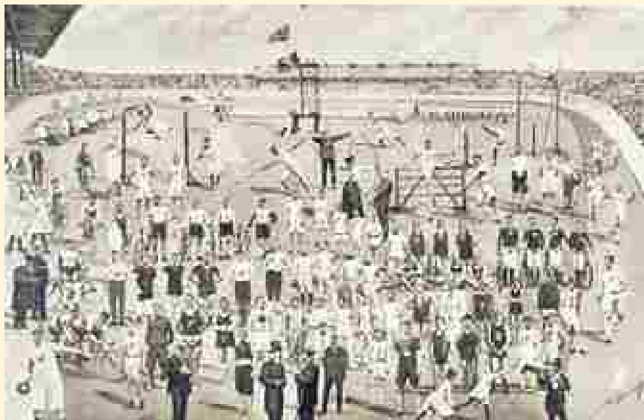


همان کارمند هتل از کی روش با زبان انگلیسی ناقص و علامت و اشاره طلب پول می کند. سرمربی تیم ملی می پرسد: «پول برای چی؟» و در جواب می شنود: «برای اینترنت!» کارلوس می گوید: «خب بزنید به حساب اتاق!» اما پاسخ تلخی می شنود: «حساب اتاق شما هنوز تسویه نشده و فدراسیون پولی به هتل نداده. برای همین به ما گفتند پول کارت اینترنت را از شما نقدا بگیریم!»

صورت کی روش سرخ می شود. تمام اتاقش را می گردد تا پول ایرانی پیدا کند. بعد از رفتن کارمند هتل در تماس با چند نفر از همکارانش به شدت به این وضعیت اعتراض می کند و حتی شنیده می شود میزان عصبانیت او به حدی بوده که می خواسته در آن شرایط استعفا بدهد.

حراج یادگاری های المپیک یک قرن پیش

یک پوستر نشان می دهد از بازی های المپیک ۱۹۰۸ لندن تا امسال که این رویداد ورزشی بار دیگر در پایتخت انگلستان برگزار می شود، چقدر همه چیز عوض شده است. این پوستر و دیگر یادگاری های مربوط به بازی های المپیک ۱۹۰۸ به **ویلیام نایتسمیت** اعلام کننده بازی های آن سال تعلق دارد که برای خانواده سلطنتی هم کار می کرد.



اکنون **پاتریک استیونسن**، نتیجه نایتسمیت این یادگاری ها را در **ویمبلدون** به نمایش گذاشته و به زودی آن ها را به حراج می گذارد.

او بجز این پوستر که در آن برندگان بازی ها تصویر شده اند، بلند گوی دستی و کلاه سیلندر جد خود را هم به نمایش گذاشته است. یک مدال طلای المپیک ۱۹۰۸ هم در میان این یادگاری هاست که متعلق به امیل وویت دونده بریتانیایی بود، اما استیونسن نمی داند این مدال چطور به خانواده او رسیده است.

قرار است این یادگاری ها به زودی حراج شوند. انتظار می رود مدال طلا بین شش تا هشت هزار پوند به فروش برسد. تخمین زده می شود بلند گوی دستی بین هزار و پانصد تا دو هزار پوند و پوستر بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ پوند فروخته شود.

سال ۱۹۰۸ تنها دو هزار ورزشکار از ۲۲ کشور شرکت کردند. این در حالی است که امسال در بازی های المپیک بیش از ۱۰ هزار ورزشکار از ۲۰۰ کشور حضور دارند. یکی دیگر از تفاوت ها هزینه برگزاری است. در حالی که اولین بازی های المپیک لندن تنها ۲۰ هزار پوند هزینه داشت، امسال بازی ها با هزینه ای حدود ۱۰ میلیارد پوند برگزار می شود.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

زندانی غریب

منیژه اژدری، ۳۰ ساله، متأهل، زندانی، تایلند
Manizhe. Azhdari personal centeral woman 33/3

من در ایران کارمند بودم. دوست شوهرم پیشنهاد کرد به خرج او به سوریه و تایلند برویم به شرطی که به سفارش او و با پول او چیزهایی بخریم و به ایران بیاوریم. من و همسرم کلی از او تشکر کردیم. چه چیزی بهتر از این که مجانی به سوریه و تایلند برویم و زیارتی و سیاحتی کنیم و برگردیم؟ در پوست خود نمی‌گنجیدم و برای روز سفر لحظه شماری می‌کردم. سرانجام به آن سفر رؤیایی رفتیم و دوست شوهرم پسرخاله‌اش هادی را با ما همسفر کرد. من پسر خردسالم را به مادرم سپردم و از شیراز به تهران و از تهران به سوریه رفتیم. سه روز در سوریه بودیم. هادی برای ما بلیت تایلند خریده بود. خودش یک روز از ما زودتر به تایلند رفت و قرار شد ما شامپوهایی را که او خریده بود، با خود به تایلند ببریم. در فرودگاه آنجا هنگام گشتن بارهای ما، مقدار زیادی مواد مخدر پیدا کردند که مایع بود و در بطری‌های شامپو جاساز شده بود. من و شوهرم شوکه شدیم. اما وقتی که به ما گفتند که مجازات ما حبس ابد است، زانوهایم خم شد و به زمین افتادم. حالا من در زندان زنان تایلند هستم. شوهرم به فاصله یک دیوار در زندان مردهاست و با این که از نظر مکانی به هم بسیار نزدیکیم، هیچ امکانی وجود ندارد که یکدیگر را ببینیم. حتی پسر کوچک و شیرینم رضا را نیز دیگر نخواهم دید. به خاطر اعتماد بی‌جایی که به دوست شوهرم کردیم، زندگی خود را به باد دادیم. با توجه به آنچه که گفتم، خوابم را تعبیر کنید. در سوریه که بودیم، پس از زیارتی که خیلی به دلم نشست، خواب دیدم در اتاق کارم هستم و لوله‌های آزمایش را می‌شویم. شوهرم آمد. از سر و وضعش ناراحت شدم. بساط تریاک کشیدنش را پهن کرد و مشغول شد. گفتم من می‌روم و برمی‌گردم. رفتم و به شوهرم که می‌گفت نرو... نرو... اهمیت ندادم و وارد راهی ناشناس شدم. یکی از همکارانم را دیدم که گوشی‌اش را با خشم طرفم گرفت و گفت کسی با شما کار دارد. گوشی را گرفتم و دیدم که کسی که در ۱۴ سالگی من خواستگارم بود، آن طرف خط است و دارد با زنی حرف می‌زند و خط روی خط افتاده. من گوشی را پس دادم و رفتم. چشمم به پسرم رضا افتاد. با خشم به او گفتم: برو! خودت تنها برو! و او را رها کردم و رفتم اما دلم تاب نیاورد و سرم را برگرداندم و نگاهش کردم. دیدم وسط خیابان حیران است. دویدم و او را به پیاده‌رو آوردم. دوستم را دیدم. با هم راه افتادیم. به دیواری خرابه رسیدیم. از رویش پریدیم و به خیابان اصلی رسیدیم. پای من پلاتین دارد. در خواب نگران پایم بودم ولی توانستم بپرم. از آنجا به طرف خانه مادرم رفتیم و از خواب پریدم. من در زندان بسیار تنها هستم و کسی نیست تا با او حرف بزنم. سفارت ایران در تایلند برای من مجله اطلاعات هفتگی می‌فرستد. همه آن را از اول تا آخر می‌خوانم. این خواب را بهانه کردم تا با این مجله خوب حرف بزنم. عکس پسرم را هم برای شما می‌فرستم.

تعبیر

از باخبر شدن از سرنوشت شما افسرده شدم. آرزو می‌کنم هر چه زودتر از شما رفع اتهام بشود و به شیراز برگردید و پسرتان رضا را در آغوش بکشید. نامه شما را خلاصه کردم تا هم‌وطنان شما از روزگارتان آگاه شوند و دعا کنند زودتر از بندرها شوید یا اگر کسی به طمع سودی زیاد و هزینه‌ای کم می‌خواهد وارد ماجرایی شود، به هوش بیاید و عطای چنین سفرها و کارهایی را به لقای آنها ببخشد. اما بعد... خواب شما که در سوریه و در جوار حرم به شما الهام شده، می‌گوید به دلیل شاغل بودن خودتان و کسب و کار و حال و روز همسرتان از زندگی خسته شده بودید. شاید می‌خواستید بروید. رفتن ممکن است از مکانی به مکان دیگر رفتن باشد، ممکن است از حالتی به حالتی رفتن باشد. وجود رضا مانع رفتن است و شما را برمی‌گرداند اما به کجا؟ به جایی که قرار است رضا را بگذارید و با همسرتان به سفری بروید تا کمی پول و آرامش به دست بیاورید. این خواب را قبل از دستگیری دیده‌اید و اگر همان روز دنبال تعبیرش بودید، شاید متوجه می‌شدید که خواب دارد به شما هشدار می‌دهد و می‌گوید مواد مخدر که نماد آن در خواب شما بساط تریاک شوهر شماست، باعث جدایی شما و رضا می‌شود. آن راه ناشناس سفری‌ست که برای شما پیش آمده بود. ناشناس است چون نمی‌دانید سرانجامش چیست. آن دیوار خرابه که به جاده اصلی ختم می‌شود، نماد زندان و راه غلطی‌ست که رفته‌اید. این بخش خواب دارد می‌گوید اگر آن راه غلط را بروید، یک دیوار خرابه بین شما و پسرتان حائل می‌شود. همه اینها هشدارهایی بود که در خواب به شما الهام شده بود و همگی به گذشته ربط دارد. یک بخش آن به آینده اشاره می‌کند. آنجایی را می‌گویم که با این که پلاتین در پای شما بود، از دیوار پریدید... این قسمت از خواب، دارد به شما نوید می‌دهد که بسیار زودتر از آنچه که فکرش را می‌کنید، آزاد خواهید شد.



پلاتین در این خواب دو معنی دارد. یکی ضعف شما و نداشتن امکاناتی‌ست که برای دیدن پسرتان باید داشته باشید. معنی دوم، زنجیری فرضی‌ست که در زندان به پای شما بسته‌اند. با این حال، شما می‌توانید از دیوار بپرید و به سوی خانه مادر بروید. جایی که مدت‌ها در آن زندگی کرده‌اید و پسرتان نیز فعلاً آنجاست. هنگامی که خواب شما و تعبیرش چاپ شد، دو نسخه مجله اطلاعات هفتگی به سفارت می‌دهم تا برایتان بیاورند.

خورشید در اتاق من

ملیندا شفازاده، ۳۴ ساله، مجرد، شاغل، تهران

قبلاً در خانه‌ای دوبلکس زندگی می‌کردیم. خواب دیدم با افراد خانواده‌ام در همان خانه هستیم. من در طبقه پایین بودم. از پنجره پذیرایی خورشید را دیدم که در آسمان حرکت می‌کرد. از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق خوابم شدم. از پنجره آنجا هم خورشید را در حال حرکت دیدم. دِرِ تراس را باز کردم. ناگهان خورشید وارد اتاقم شد و در دست‌های من قرار گرفت آنگاه به پر زیبایی تبدیل شد. من با شادی و دوان دوان به طبقه پایین رفتم و این اتفاق را برای اعضای خانواده‌ام تعریف کردم اما کسی حرفم را باور نکرد و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید: آرزویی دارید که مال امروز نیست و مدت‌هاست که با شماست. در تفکرات خودتان برای ازدواج به شرایطی قائل بوده‌اید که عشق و صداقت و اصالت و رفاه از آنهاست. پس از چندی احساس کردید خروس‌ها می‌خوانند و کاروان جوانی و وصلت و خانه و خانواده بار از زمین کنده‌اند و بر شترها افکنده‌اند و می‌خواهند بروند. این حس، ضمن این که اشتباه است و اکتسابی‌ست، شما را به انزوا کشانده و با خانواده خود کمتر از گذشته می‌جوشید. حس می‌کنید در مهمانی‌های خانوادگی (عمه، خاله، دایی، عمو، شوهر خواهر، زن برادر، و...) راحت نیستید شاید به این دلیل که گمان می‌کنید آنها آهسته درباره شما چیزی می‌گویند. رسیدن شما به آرزویی که دارید، از دید شما کار دشواری است و شاید هم به آن نرسید چرا؟ زیرا همه چنین احساس‌ها و عقیده‌هایی اکتسابی‌ست و دیگران به شما القا کرده‌اند. این موضوع ممکن است اعتماد به نفس شما را پایین آورده باشد. شما عشق و ازدواج را درخشش باشکوه و بزرگی می‌دانید تا بتوانید آن را به دیگران نشان بدهید و فخر بفروشید یا نفسی به راحتی بکشید و بگویید: دیدین راست می‌گفتم؟ البته اگر به دل و خواست خودتان باشد و نظر دیگران اهمیتی نداشته باشد، به عشقی ظریف و لطیف و پر از آرامش قانع هستید حتی اگر بزرگ و باشکوه نباشد. پیشنهاد می‌کنم اعتماد به نفس و خودباوری خودتان را درمان کنید. الگوها و معیارهای خود را در زمینه ازدواج تغییر دهید و به آن منطقی‌تر نگاه کنید. نگران عشق و احساس نباشید زیرا پس از ازدواج نیز نمایان خواهند شد.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خودتان هم خوب می‌دانید که عاقل‌اید و بسیار مسؤولیت‌پذیر رفتار می‌کنید و جمع خوبی را در کنارتان دارید که باید به جای ناراحت کردن یکدیگر و دلگیر شدن کارهای مثبت آنها را هم ببینید و در عین حال تشویق و حمایت‌شان کنید تا باعث ایجاد سوء تفاهم و بروز گره‌های کور در زندگیتان نشوید. هیچ پیدا نیست چرا این روزها عذاب وجدان دارید و بسیار کم تحمل شده‌اید و می‌خواهید که شیوه کار و عملکردتان را تغییر دهید که البته این کار به دلیل عدم رضایت شما از گذشته می‌باشد که کار ساده‌ای نیست، ولی حداقل می‌تواند روی رفتار آینده شما تأثیر مثبتی بگذارد و توصیه می‌کنم از نزدیک شدن به افراد سنگدل و کینه‌ای دوری جویید و بخواهید که روی پای خودتان بایستید.

اردیبهشت

خوش اخلاق و بسیار کوشا هستید و قلب‌تان همانند آیینه روشن و پاک است و گاه نیز حاضر هستید تا بیشترین حد به خودتان سخت بگیرید اما دیگران راحت باشند. طرفدار انتقاد هستید البته نه در مورد خودتان! گاه سرعت عمل را با عجله اشتباه می‌گیرید که نتایج آنها بسیار متفاوت است و شما هم نتایج آنها را به خوبی درک می‌کنید و در این روزها لازم است که انگیزه خود را برای تلاش و کوشش افزایش دهید و با در نظر گرفتن مسؤولیت‌هایتان سبکبال قدم بردارید و بدانید که شما حتی به آرزوهای محال خود نیز خواهید رسید، راستی موفقیت جدیدتان مبارک!

خرداد

خدا را شکر که سرحال‌اید و در فضایی گرم و صمیمی نفس می‌کشید و آرامش را در داشته‌هایتان پیدا کرده‌اید، یعنی درست نقطه مقابل آنهایی که به دنبال نداشته‌ها هستند تا شاد شوند اما امیدوارم قبول کنید که در همین شرایط هم لازم است تا تحمل‌تان را بیشتر کنید و البته بخشش را هم سرلوحه کارتان قرار دهید و به حرف‌هایی که می‌شنوید خوب فکر کنید که آنها خوبی شما را می‌خواهند و اگر کسی به کمک شما احتیاج دارد دستتان را پس نکشید و هیچ وقت دست از تلاش برندارید تا به هدفی که می‌پسندید برسید. در ضمن یک جابجایی خوب را پیش رو دارید که نباید آن را به اشتباه رد کنید.

تیر

قلب رئوف و مهربانی دارید و پایبند مقررات ذهنی خاص خودتان هستید و همچنان وقتی با خود خلوت می‌کنید. فکر می‌کنید که به آنچه می‌خواستید نرسیده‌اید و این حق مسلم‌تان بوده، در حالی که باید به خاطر داشته باشید که گاهی نیافتن آنچه می‌جویید اقبالی بزرگ است، و من اگر به جای شما بودم خیلی تأکید بر رسیدن به مقصود مورد نظر نمی‌کردم پس به جای زانوی غم به آغوش کشیدن روزهایتان را با خوشحالی شروع کنید و از افرادی که باعث آزارتان می‌شوند، دوری جویید تا حداقل خودتان از مسیر اصلی دور نسازید و بدانید که به زودی غرق نعمت و شادکامی می‌شوید، ولی نباید مغرور شوید که هر چه دارید و هست لطف خداوندی است و بس!

مرداد

در این شرایط اگر بشود به کسی گفت زلال و پاک افتخار بزرگی است و شما این چنین هستید و فکر می‌کنید که سرتان به سنگ خورده و می‌خواهید استعدادها و لیاقت‌هایتان را دوباره شکوفا سازید، ولی بی‌حوصلگی و کم‌توجهی رهایتان نمی‌کند که البته باید برایش چاره‌ای بیندیشید و یکی از بهترین راه‌ها این است که سحرخیز باشید تا کامروا گردید و بتوانید کارایی خود را بیشتر کنید. دوست خوبم! روزهای روشنی را پیش رو دارید و می‌توانید جان تازه‌ای بگیرید و زندگی واقعی را با تمام وجود لمس کنید اگر بر نقاط منفی موجود انگشت نگذارید.

شهریور

خوش قلبی شما یکی از مهمترین خصایصی است که باعث بروز عشق در زندگیتان شده و شما هم روحیه شادی دارید و عاشقانه به امورتان رسیدگی می‌کنید و کارهایتان را یکی یکی به ثمر می‌رسانید ولی همچنان دوست دارید که همه چیز را از نو بسازید در حالی که از خود غافل شده‌اید و چه بپذیرید و چه نپذیرید نباید به خودتان فشار بیاورید، چرا که شکرگذاری و قناعت شما را تا کنون این چنین بی‌نیاز کرده است، پس همانند گذشته به قدرت خود ایمان داشته باشید و قدر یکدیگر را بدانید و بدانید که هیچ چیزی نمی‌تواند شما را از پای درآورد مگر دلواپسی و نگرانی‌های نابجا که انتظار می‌رود آنها را هم برای همیشه از وجودتان دور بریزید و بدانید که اتفاقات خوب یعنی خوب تعریف شدن آن در ذهن شما.

مهر

روحیه شما بسیار لطیف است و دلسوزید و از احساسات و عواطف‌تان به خوبی آگاه‌اید و می‌خواهید که حقیقت را خلق کنید و به فکر تغییر شرایط افتاده‌اید و می‌خواهید در امورتان غوغایی عجیب بر پا شود، اما بپذیرید که گاهی در این میان بهانه‌تراشی می‌کنید و حقیقت همیشه آن چیزی نیست که ذهنتان می‌پذیرد و اگر فقط دقت کنید و به خدا توکل داشته باشید تشخیص خوب از بد خیلی کار سختی نیست ولی کار خوب همیشه در کنار کار بد نشسته و این شما هستید که توجه و علاقه‌تان را نسبت به آنها ابراز می‌کنید که امیدوارم نتیجه آن خیر و خوش باشد!

آبان

فردی با کفایت هستید و سهم شما از زندگی بسیار است و خوش خلقی یکی از واقعیت‌های ارزشمند رفتار شماست که خیلی به آن توجه ندارید و اگر در این روزها شرایط خاصی را پیش رو دارید باید بپذیرید که حق انتخاب هنوز هم با شماست ولی اگر تردید می‌کنید نباید بعد خود را سرزنش کرده و غصه‌دار شوید چرا که ثابت شده با یک برنامه‌ریزی دقیق می‌توانید آن را برطرف سازید و اگر فراموش کار شده‌اید ریشه آن را در اختلالات جسمی‌تان جستجو کنید و مراقب وسوسه‌های حسادت برانگیزاننده باشید و با هر کسی درد دل نکنید.

آذر

دست و دل بازید و می‌خواهید طوری عمل کنید که خستگی‌های طولانی را از جسمتان بیرون بریزید اما در کنار آن دلشوره دارید و نمی‌دانید که چه اتفاقی خواهد افتاد و این موضوع باعث نگرانی‌تان شده در حالی که باید بدانید که هیچ وقت تنها نمی‌مانید و این روح بلند شماست که باعث افتخار شما خواهد شد اگر بتوانید افکار منفی را کنترل کنید و از حداقل رفتار انسانی خود غافل نشوید و در عین حال هیچ وقت نقاط ضعف دیگران را به رخشان نکشید و به تعهدات خود پایبند باشید. آن هم به بهترین شکل ممکن‌اش!

دی

در زمان حال زندگی می‌کنید و از زندگی لذت می‌برید و خوب می‌دانید که چگونه از وقت و پولتان بهترین بهره را ببرید و این هنری خاص است که تنها از عهده شما بر می‌آید و از سوی دیگر هم پیداست که غمی در دل دارید و آن را از همگان پنهان می‌کنید و گاه نیز می‌ترسید و غرورتان مانع می‌شود که حرفهای دلتان را بزنید. نکته قابل تأمل این است که بیشتر از توانتان از خود انتظار و توقع دارید و به همین دلیل با ناکامی‌هایی غیر ریشه‌ای روبرو می‌شوید که باعث ناراحتی شما و اطرافیان می‌شود ولی اینکه با تمامی این اوضاع و احوال برای دستیابی به بهترین‌های مورد نظرتان از هیچ کاری دریغ نمی‌کنید یک افتخار بزرگ است!

بهمن

صبوری یکی از ویژگی‌های خاص شماست و طوری عمل کنید که گویی نیازی به تأیید دیگران ندارید و خانواده سالم و محکمی دارید و راه‌های خوشبخت بودن واقعی را می‌دانید و با تمام اینها در این روزها درگیر کشمکشی عجیب هستید و می‌خواهید پرقدرت عمل کنید و اجازه ندهید که چیزی کامتان را تلخ کند و باعث رنجش‌تان شود اما خودتان هم در این نوع واکنش دچار تردید هستید و عقل حکم می‌کند که با کمی تأمل و آینده‌نگری عمل کنید و از رک بودن زیادی دوری کنید که این گونه عمل کردن شما باعث دور شدن از هدفتان می‌شود.

اسفند

بپذیرید که چه بخواهید و چه نخواهید شما انسانی خاص و وفادارایدو حالا که می‌خواهید آرامش را در خانه قلب و ذهنتان حاکم کنید بهتر است ابتدا روزهای پر تلاطم پشت سرتان را فراموش کنید، که تمامی آنها مربوط به گذشته بوده‌اند و هیچ چیزی نمی‌تواند شما را به گذشته برگرداند، پس از بی‌میلی در امورتان و انجام کارهای خسته کننده دور بمانید و انتظارات برآورده نشده خود را فراموش کنید تا بتوانید خودخوری را از روحتان دور نمایید و قلبتان را پر از روشنایی کنید و بین جسم و روحتان تعادلی برقرار سازید و بدانید که خداوند در تمام لحظه‌های زندگی همراهتان است.

سفره رنگین

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



بهار، زمان خرید باقلا سبز و انبار آن در فریزر برای مصرف در فصول دیگر سال است. با توجه به اینکه طعم و مزه باقلا سبز هم مانند هر سبزی دیگری به صورت تازه در مقایسه با فریز شده آن قابل مقایسه نیست، از فرصت موجود استفاده کرده و غذاهای متنوعی با سبزی‌های فصل به خصوص باقلا سبز بپزید. کوکوی باقلا نیز یکی از همین غذاهاست. این کوکو به همراه گوشت و شوید، غذایی کامل و خوشمزه است. باقلا از جمله گیاهانی است که کاشت آن در دنیا سابقه بسیار طولانی داشته و دارای خواص فراوانی است. میوه آن که همان باقلا است دارای غلافی پوشیده از کرک به طول تقریبا ۱۲ سانتیمتر است که در هر غلاف تعدادی دانه قرار دارد. باقلا مانند سایر لوبیاها سرشار از فیبر بوده که به عمل هضم کمک می کند. علاوه بر آن مصرف فیبر باعث تنظیم سطح قند خون می‌شود. باقلا سرشار از پتاسیم بوده که تاثیرات مفیدی بر سطح فشار خون دارد.



مواد لازم برای ۶ نفر:

- **باقلا سبز**: یک کیلوگرم
- **شوید تازه**: ۳۰۰ گرم (می توانید تا ۵۰۰ گرم هم استفاده کنید)
- **گوشت چرخ کرده**: ۲۵۰ گرم
- **تخم مرغ**: ۶ عدد
- **آرد**: یک قاشق سوپ‌خوری
- **زردچوبه**: یک قاشق چای‌خوری
- **فلفل سیاه**: نصف قاشق چای‌خوری
- **پیاز**: ۳ عدد
- **نمک**: به میزان لازم
- **روغن مایع**: به مقدار کافی
- **زعفران ساییده شده (محلول در آب جوش)**: نصف قاشق چای‌خوری

{در صورتی که نمی خواهید به هر دلیلی از گوشت استفاده کنید می توانید این کوکو را بدون گوشت آماده کنید}

کوکوی باقلا سبز

طرز تهیه:

ابتدا باقلاها را از هر دو پوست خود جدا کرده و بشویید. سپس در یک قابلمه مقداری آب بریزید و باقلاها را به همراه نمک در آن بپزید.

تا باقلاها پخته شود، ۲ عدد پیاز را پوست می کنیم و پس از شستن و خرد کردن، در روغن تف داده و کمی که سرخ شد به آن زردچوبه را اضافه کرده و از روی حرارت بر می‌داریم.

حالا شویدها را پاک کرده و می‌شوئیم و بعد از اینکه آب آن کاملا گرفته شد خرد می کنیم.

در ظرفی ابتدا تخم مرغ‌ها را شکسته و کمی با همزن یا چنگال می‌زنیم. حالا فلفل، آرد و نمک را کم کم به آن اضافه کرده و دوباره مواد را با هم مخلوط می کنیم. یک عدد پیاز باقیمانده را خرد کرده و به این مخلوط اضافه می کنیم.

این مخلوط را به گوشت چرخ شده، شوید، زعفران ،باقلای پخته شده و پیاز داغ اضافه می کنیم. باید مواد کاملا با هم مخلوط شوند تا انسجام لازم بدست آید.

{می توانید به این مخلوط، ۲۰ دقیقه‌ای در محیط خنک استراحت بدهید.}

در تابه ای مقداری روغن ریخته و روی حرارت قرار می‌دهیم. پس از اینکه روغن داغ شد مایه کوکو را در تابه می‌ریزیم.

می‌توانید به دو روش عمل کنید

اول اینکه مایه کوکو را یکجا در تابه به صورت قالبی بریزید. در این صورت باید اجازه بدهید که یک طرف کوکو کاملا سرخ شود و بعد آن را به شکل دلخواه برش بزنید و برگردانید تا طرف دیگر آن نیز سرخ شود. دوم اینکه مایه کوکو را به اندازه‌های کوچک و نازک در تابه بریزید و سرخ کنید.

«اگر می‌خواهید کوکو را به صورت درسته آماده کنید، پس از سرخ شدن یک طرف آن، کوکو را با دقت روی سینی گرد برگردانده و دوباره به تابه منتقل کنید.»

در صورت تمایل می‌توانید تابه مورد نظر را داخل فر قرار دهید و روی حرارت ۱۸۰ درجه سانتی‌گراد در طبقه وسط فر بگذارید. بعد از حدود نیم ساعت، شعله پایین فر را خاموش کرده و شعله بالا را روشن کرده و صبر کنید تا روی کوکو نیز طلایی رنگ شود. البته تابه انتخابی برای این منظور باید بدون دسته یا ظرف مخصوص فر باشد.

این کوکو را می‌توانید با باقلای خشک هم تهیه کنید. اما توصیه می‌شود لذت خوردن این کوکوی خوشمزه را با باقلای تازه امتحان کنید.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کولاکه!

شکوفه های زندگی



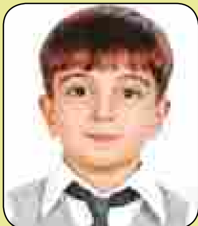
ساینا گل



آیلین نیکو عقل



محمدحسین جهان بین



شایان گرزین



یسنا شیخ اکبری



یزدان شیخ اکبری



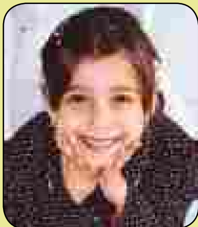
ویداسادات میرزادی گوهری



فاطمه انجم شعاع



ستایش صالحی



کیمیا مؤدبی



پوریا حسین زاده، پانیذ و پانته‌آ شفقت‌مرادی



امیرعلی جعفری



رعنا پورشرافتی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

علی جان! قشنگ‌ترین بهانه زندگی ، بی‌بهانه دوستت دارم، سالروز تولدت مبارک.
همسرت آمنه یکتا سرور ـ تهران

معصومه جان! همسر عزیز و دوست داشتنی من اول اردیبهشت سی و سه سالمین تولدت را با دنیایی از عشق و محبت تبریک می گویم.
همسرت محمد حسن خواجه ـ بهاباد

یاسمن عزیزم! عاشقانه دوستت داریم. اول اردیبهشت سالروز تولدت را با امید به سلامت و تندرستی در زندگیت تبریک می گوییم.
خواهرت لیلا و خواهرزاده‌ها، الهام و الناز عبدالملکی ـ سنندج

الهام جان با آمدنت در پنجم اردیبهشت، عمیق‌ترین نگاه را از میان چشمان زیبایت به وصال قلبمان نشاندی، تولدت مبارک.
پدر و مادرت و خواهرت الناز عبدالملکی

جناب آقای استاد علیرضا نجفی چشمه! انتخاب شایسته شما را به عنوان مدیر سینما ساحل اصفهان تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت را دارم.
جمشید کیانپور، حسن نقیان، ملک واهب، حسین بخشی و جمعی از دوستان ـ تهران

همسر عزیزم، زهرا جان! از زحمات بی‌دریغت نسبت به من و فرزندانم کمال تشکر و قدردانی را دارم از خدای بزرگ سلامتی و تندرستی شما را خواستارم.
همسرت محسن جانباری ـ اصفهان

برادر عزیزم، جناب آقای سروش علی خانی! انتخاب شایسته شما را به عنوان مدیر سینما خانواده اصفهان تبریک گفته و برای شما آرزوی سلامتی و موفقیت را داریم.
حسین بخشی ـ جمشید کیانپور ـ اصفهان

خواهر عزیزم، ستاره جان! تولد نو رسیده‌تان مبارک. امیدوارم قدم سهیل کوچولو خیر و برکت زندگیتان باشد.
برادرت محمود رمضانی ـ قم

پدر و مادر مهربان! ۲۸ فروردین هفدهمین سالروز پیوندتان را تبریک می گویم. امیدوارم مثل همیشه در کنار هم شاد و سلامت باشید.
دخترتان زهره یزدانی ـ لاهیجان

کامران جان! قشنگ‌ترین صدای زندگی تپش قلب توست، باشکوه‌ترین روز دنیا تولد توست، پس برای من بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک.
همسرت نسیم نمازی ـ رودسر

نغمه جان! دختر گلم، ۲۹ فروردین دوازدهمین سالروز تولدت را با دوازده سبد گل یاس جشن می گیریم و دوستت داریم. **پدر و مادرت، محسن و مهرانه حمیدی ـ تبریز**

زهرا جان! دومین سالروز پیوندمان مبارک، امید است خداوند تبارک و تعالی وجود نازنینت را همیشه تندرست و سلامت نگه دارد.
همسرت داود شهبازی ـ اردبیل

همسر و مادر مهربان! ۲۸ فروردین چهل و پنجمین سالروز تولدت را با ۴۵ سبد گل محمدی جشن می گیریم. **همسر و دخترت، بهروز و نیوشا مباشر بهروز**

مادر خانم عزیزم، مهری خانم! ۲۸ فروردین سالروز تولدت مبارک. امیدوارم همیشه در پناه خداوند تبارک و تعالی وجود نازنینت صحت و سلامت باشد.
دامادت حسن رضایی ـ تبریز

امیر محمد جان! همسر خوبم، اول اردیبهشت سی و دومین سالروز تولدت مبارک، با یک دنیا عشق و مهربانی و آرزوی سعادت و سلامتیت را از خدای بزرگ می‌خواهم. **اکرم عمویی ـ زنجان**

همسر عزیزم، شهرزاد جان! ۲۷ فروردین سالروز تولدت مبارک! امیدوارم همیشه سلامت و شاد و خندان باشی، دوستت دارم.
همسرت منوچهر هاشمی ـ بروجرد

ابوالفضل جان! ای تکیه‌گاه زندگیم، وجودت آرامش‌بخش دل من و «هستی» دخترمان است تولدت مبارک، دوستت دارم. **همسرت زهره کوه‌بر ـ قم**

جگر گوشه‌هایم زهرا، فاطمه، امیرعباس و رضای عزیزم! دعای خیر ما همیشه بدرقه راهتان باشد، برایتان بهترین‌ها را آرزومندم، سال جدید به شما مبارک باشد.
زهره کوه‌بر ـ قم

مادر عزیزم! اول اردیبهشت فرشته‌ایی منت به زمین نهاد و آسمان زندگیمان را پر از نور مهربانی و صفا و صمیمیت کرد. مادر جان تولدت مبارک.
دخترت طاهره امینی ـ تهران

جواد جان! ابرها به آسمان تکیه می کنند و درختان به زمین و ما به مهربانی‌های تو. دوم اردیبهشت تولدت مبارک.
عمویت غلامرضا و زن‌عمو راضیه و عموزاده‌هایت، لردگان چهار محال بختیاری

آقای محمدرضا عرابی! باغم و اندوه درگذشت پدر عزیزتان را به شما و خانواده محترمتان تسلیت می گویم. **حسین بخشی ـ اصفهان**

علی جان! پسر عزیزم، ۲۹ فروردین پانزدهمین سالروز تولدت را با ۱۵ شاخه گل جشن می گیریم، تولدت مبارک عزیزم.
پدرت احمدرضا سلوکی و مادرت ریحانه خاکی ـ زنجان

اسلام جان! به وسعت قلب کوچکم بیادت هستم، شاید اندک باشد، اما قلب هر کس تمام زندگی اوست اول اردیبهشت تولدت مبارک.
همسرت فاطمه و دخترت آینا سرابی ـ تبریز

پدر بزرگ خوب و مهربانم! از لطف و محبت شما بی‌نهایت سپاسگزارم، از خدای بزرگ می‌خواهم همیشه خانه وجودت سبز و سلامت باشد.
نوه‌ات آیلا یوسفی ـ تبریز

خواهرزاده عزیزم، میناجان! ازدواجت را تبریک می گویم و امیدوارم در کنار همسر مهربانت آقا رضای گل خوشبخت و سعادتمند باشی.
دایی‌ات حسن رستمی ـ کرمان

مینای عزیزم! ای تک‌ترین ستاره هستی‌ام، همدم تنهایی‌ام به وسعت قلب مهربانت دوستت دارم و بهترین‌ها را برایت آرزومندم. **همسرت رضا جرزه ـ کرمان**

خاله جان، مهین خانم! ازدواج دختر گلت مریم عزیز را با امیرحسین تبریک می گوییم، خوشبختی و سلامتی این زوج جوان و دوست داشتنی تنها آرزوی زندگی ماست. **مجتبی و لیلی رشیدی ـ آبادان**

امیر علی جان! دلم می‌خواست تا در روز ۱۲ اردیبهشت به جای پاهایم دو بال طلایی داشتم و به آسمان پرواز می کردم و بر روی بزرگترین ابر می‌نوشتم تولدت مبارک. **نامزدت پرستو نظری ـ کرج**

علی جان! بیست و چهارمین سالروز تولدت را تبریک می گوییم و برایت بهترین‌ها را از خداوند منان خواهانیم. **حسن نعیمی و بهمن شیرین آبادی ـ ساوه**

محسن عزیزم! برای قلب پاک و روشن تو که اولین حکایت بی‌انتهای عشقم هستی می‌نویسم تا ابد عاشقانه دوستت دارم، ۲ اردیبهشت سالگرد ازدواجمان مبارک. **همسرت شهین عیوضی ـ تهران**

پدر و مادر عزیزم! آرزو می کنم که فرو افتادن هر قطره باران آمینی باشد برای آرزوهای قشنگتان. محسن جان سالگرد ازدواجتان مبارک.
پسر کوچکتان محمدشیرافکن ـ تهران

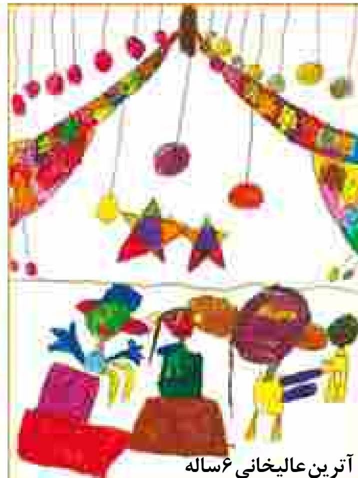
مهدی جان! همسر خوبم، تنها نام توست که در قلبم حک شده چون تو هستی که در طول زندگی عاشقانه همراهیم می کنی تولد شما و علیرضا کوچولویمان مبارک.
همسرت زهرالسادات نیازی ـ زواره

پرهام جان! ای زیباترین ترانه هستی بدان که شب میلادت برایمان ارمغان خوبی و زیباییهاست، ۳۰ فروردین مبارک. **پدر و مادرت بهمن و مریم عیوضی ـ تهران**

مادر مهربانم! الهی جاده زندگیت هموار، آسمان چشمانت صاف و دریای دلت همیشه آرام و زلال باشد. تو را به خاطر تمام خوبی‌ها و وفاداری‌ها و مهربانی‌هایت تحسین می کنم و بوسه بر دستان زحمتکشت می‌زنم. دوستت دارم.
مرضیه، میثم و نوه‌ات فاطیما ـ جاجرم

از محبت مرده زنده می شود
وز محبت شاه بنده می شود
● مولانا جلال‌الدین مولوی


آوا کلاس اول


آترین عالیخانی ۶ساله


بنیامین شنبه دخت بندری


محمد کاظمی-گناباد


زینب عادلی
۱۲ساله-رشت


ماهان اجدادی ۵ساله


محمدحسین غفاری-نصیر آباد


مبینا خیرخواه
۵ساله-اصفهان


فاطمه شاکر ۶ساله


ابوالفضل عادلی
۱۲ساله-رشت


آیدا نظریان ۴/۵ساله-یزد


یکتادارابی قانع
۴/۵ساله-مراغه


معصومه رحیمی ۵ساله

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



جیغ در اروپا؛ لندن - انگلستان: در تصویر نقاشی معروف «جیغ» اثر نقاش برجسته، «ادوارد مانچ» را می‌بینید که در سالن سوتبی برای فروش به نمایش در آمده است. این برای اولین بار است که این نقاشی حیرت‌انگیز در معرض بازدید عموم قرار گرفته است و انتظار می‌رود که رقم فروش آن تا حدود ۷۹ میلیون دلار بالا برود.



یار قدیمی؛ مسکو - روسیه، پنجشنبه ۱۲ آوریل: یک کارگر در حال شستشوی مجسمه ۷۰ متری از اولین فضانورد جهان «یوری گاگارین» است. او در سال ۱۹۶۱ اولین سفر انسان به فضا را انجام داد و در سالروز این موفقیت در روسیه این پیروزی را جشن گرفتند.



آتش‌بازی؛ سریلانکا، شنبه ۷ آوریل: یک کارگر سریلانکایی دسته‌ای از مواد آتش‌بازی را در دست گرفته است. با نزدیک شدن به مراسم سنتی سریلانکا که در ۱۳ و ۱۴ آوریل برگزار می‌شود، ساخت و فروش مواد آتش‌بازی رشد بسیاری پیدا می‌کند و حتی بسیاری از مردم به طور موقت کار خود را تعطیل کرده و به ساخت این مواد مشغول می‌شوند تا درآمد بیشتری کسب کنند!



نمای جدیدی از قدیم؛ تایجوان - چین، سه‌شنبه ۱۰ آوریل: مردم با عینکهای مخصوص سینمای سه‌بعدی، مشغول تماشای نسخه جدید و سه‌بعدی از همان فیلم قدیمی تایتانیک هستند که اخیراً برای نمایش سه‌بعدی ساخته شده است.



هنر تئاتر؛ لندن - انگلستان، چهارشنبه ۱۱ آوریل: نمونه بزرگی از مجسمه جایزه «اولیور» برای قرار دادن در سالن اپرای لندن در نظر گرفته شده است. این جایزه به هنرمندان برتر در زمینه تئاتر تعلق می‌گیرد. مراسم اهدای جایزه اولیور سال ۲۰۱۲ روز یکشنبه در این سالن برگزار شد.



برکه قورباغه‌ها؛ پیانگ یانگ - کره شمالی، جمعه ۱۳ آوریل: این قورباغه‌های نگونبخت مشغول استراحت در برکه کوچک خود هستند، غافل از اینکه برای مصرف غذایی پرورش داده می‌شوند! خوردن انواع جانوران در کره آنقدر مرسوم است که کارخانه‌هایی فقط برای پرورش آنها در اطراف شهر ساخته شده است.